بازرسی شد
۳۷
بازدید شد
۱۳۸۵
کتابخانه مجلس شورای ملی
۱۴۲۱۴

دیوان حقایق ترجمان حضرت صاحبقران

خلد الله ملکه

بسم الله الرحمن الرحیم

ای الهی الم بدیع المناظر احسن الهوا و احسن العمارات کاعلیه لبث

ای دی جالس تنفس بعث من ثم هوائم نطور الهوا من السنة الاسماء

و معارج الصفات بکلمات تامات فرکب لکلمتین و لیهما بسیط و اخرهما

مربطر حسانا مطلع الغضبان امکان الوجود و مقطع المواد قطعات

الشهود ناظم که بمقیاس قیاس و مقیاس اقتباس نخست شاهد ان

کثرات معانیرا از مقطع نزول امکانی تا مقطع صعود انسانی بعد بیت حدوث

دمشانداشت و لالی مضامین رنگین ترکیبات هیولانی را در بحر بسیط

بینکی وجود جمعی از یکدیگر ممتاز کرد پس باشتقاق جعلی و انفعالی فعلی از

امهات بمجرد واحد مصدر خماسی و رباعی و ثلاثی طبایع و ارکان

و موالید شد و مطالع ترکیبات مسدس جهات بعجمات جواهر معقول

نفوس مرتبه و مفاهیم کلیه انظار بجمیع آفاق ما بلیه تطلع یافت و حس

تراجع مرکبات بمقطعات مخمسه قوای باطنه و حواس ظاهره و اصول

عقلیه و فروع شرعیه و احکام فرعیه موقوف ماند و نشر اثار رباعیات

مثلثه و مثلثات مربعه فلکیه بتشبیبات ربیعی و تقطیعات خریفی

تخلصات امتزاجی و زحافات انقلابی ملفوف گشت شهود ان

مرکب وجود فردی بسیط زاد قبل اما وحدود بیحو مرتبه و وجود بحری

وتردید عکس با اصل مناسب افتاد ولی از نشر شهوار بخطوات نفس در
نزاهت این ترتیب بجستجو اهزل و لعب ملفوف گشته تتمیم ما ثلاثه و تکمیل مقاله
وانجام رجوع وتلمیح ابتدا در تشریح این جمع بنظر بر جزء بی الحاز کلی
محصور و نفی شی و ایجاب ان موقوف ماند و یکچند بر الواح احوال با
بلا املا آیت ذرهم فی خوضهم یلعبون بکاسه اهل غافلان در رسید و ایمان
در دین طایفان در وقوف و سالکان در سیر عاشقان با یار و زاهدان
ما حضر اصبحوا و باتوا وهم نیام و وجد وافقا توا و ذلک منام نهم حبوا و
ما توا کالنیام منا یا هم منام فی المنام برم زامرزش نور تجرد و ظلمت ماده
که قران فجر و فرقان صبح از الواح ان ابنیت خروس اسا سروش هوش
بخروش طلع الصبح فاضت الانوار یکی از خفتگان نشد بیدار
آواز بر کشید و فرح زخ نفس که از بیضه بیاض طاهر دناض برنگی زد

الشان

الشان الطبع بحصانت دهر بو قلمون سر بر کرده و بتربیت تراکیب نقدر و نشو
و حیات و نطق مناکب ربع اورده بود بصفیر سفیر جذبات رب فوادم
علم و عشق و شوق و طلب بار و بجناحین اطمینان و رضا در فضای یا
ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک راضیة مرضیة پرواز کرده عقول رضیه
وارواح مرضیه در روضات قدس و مقاعد صدق متکئین علیها
متقابلین آرمیدند و نفوس مغلوبه و اوهام محجوبه بالطبایع و ابدان
مسجونین فیها غافلین شمول فیض ربوبیت عموم مربوبین را مستلزم
ابنا محجوبین شد و عدم قابلیت مخاطبات ما لهم و مکالمات حبایل
بحکم حصر و ما کان لبشر ان یکلمه الله الا وحیا او من وراء حجاب او
یرسل رسولا موجب ارسال رسل و انزال کتاب گشت و اختتموا
به نبی امی علیه اصبح نوره للممکنات مطلعا و امسی ظهوره للانبیا

مقطعا بلغ ما بلغ فبلغ رسالاته وله كتاب فصلت آياته عليه وآله الصلوات
الله وتحياته و در زمرهٔ اخيار و جملهٔ اصحاب ابرار ابدا الباب هذا اعلى
اسبقهم واشفقهم اشجعهم واورعهم اعلمهم واكرمهم اتمهم وافضلهم
اقربهم وانسبهم اتقاهم وازكاهم اولاهم فولیهم اعلى العلى همّا ارى لندى
كرما اسنى السنا سنا ابتا العرب اعلما به جهلوا ارحم واسفهم اخزابهما
زعموا ائتلفا برهان وله عليه سلام الله ما طلعت طالعه ولمعت لامعه خطب
فايقه وابيات رايقه وبالجمله ساكنين سواد بيضاى معانيش ابناء لبيب ابيضهم
سوداى خيمها سوداى هنرها بحر بيض جهان سخن وش زبان قلم صورت
منه بندد في القلب منه دفاين كنوز وودايع مخزونه ورموز ابوابها ا
الافواه ثم مفاتح من السن نطقت وانت ثمود ود وتثبت على الصماخ
وانما كشف وستر بابه وجه وز قلم اقيم لنظمها الكنه سمط وكف قاصر محجوز

زبان

زبان در وادى شوق حاوى مطالب است و در نادى وصل كليد عطايا
واهب عقل اندر تعيين اوقات ناقوس دير انست وسالك شرع را جرس وادى
نمود از طريق سير محبوب فهرا از زبان زبانه وجود مهر را از بيان اثر اناكر
باعث جسم وجان داو زمين واسمانست بيان كاشف فرمان اوست و
اكر مبعوث بر انس وجان خاتم رهبرانست سخن حجت وبرهان او واكر
سايه يزدان ملك ملكسانست اين همايون نسخه او **نظم**

روشن بود اين سخن شكى نيست ❁ خورشيد جهان بجز يكى نيست

واكر بر كوشه نظر اشكاراى خاور به دو چار بالش زا بعثا النهار پوشيده
مانند ديده وران كافتابى بى سحاب واسمانى بى شتاب بسيط حلمه
محيط علم شمال غرمه اثير رفعم مه رايت مهر ايت سپه ولى سپهر توان
نهر مانى مهر روان جواد خلقى كه جواد جودش بر اجبا انجاد وغاد همواره

کام سپاس است و از طبع که رود کرمش تا از سر ودر رود مراد جویان پیوسته
چشمی بر کنار و دایه زمان بتربیت طفل تهیدش مهد امان گسترده و
بتغذیه پیش شیر عدل از ابا شهد فضل فرزند پرورده جلاجل مهرشا از پی استماع دیش
هوش اوست و قصه نوشیروان افسانه گوش او با طلعت منیرش منطق الهام
نظیرش چون در چشمه آفتاب آب حیات در آیینه ضمیرش ؟ رای
اسکندر بی نمود او بعرش ظلمات سلیمان از دیوهای پایه تختش نوبت بی
نوا است و حکایت جام باده است دستش نقشی بر آب جم را اگر جا بر سر شدی مست
در سایه اوست و فریدون افسون دون پایهاش نظم فرو مانده ام خیره
در کار او ٭ چگویم که باشد سزاوار او ٭ اگر ابر گویم گهر بار دار ٭
اگر چرخ گویم درنگ آورد او ٭ اگر بحر پیدا نشد ساحلش ٭ اگر کوه
سنگین نباید دلش ٭ اگر مهر نبیاش تابد بمهر ٭ اگر ماه از وی ضیا

دید مهر ٭ اگر شاه بی سزاوار نیست ٭ وزین برترم جای گفتار نیست ٭
اینک صریر خامه از پی ذکر نام همایونش با صفیر ملک پیوست و اجزای نامه
اوراق فلک مجامع ملکوت اگوش بنوا این سرود است و منطق قدسیان
آماده بحث و درود و دعا کیش جودش بر منتظران حرمان مأمول روا نیست
و مسئول سائلان مقبول فها انا اجتری واقول هوالملک المؤید المجد ذو
الملک المؤید المخلد شاهنشاه یگانه خدیو زمانه خلد الله سبحانه ملکه
و سلطانه السلطان بن السلطان بن السلطان والخاقان بن الخاقان
بن الخاقان ابوالفتح والنصر والعلی السلطان فتحعلی شاه
قاجار که تا فلک رنگین بهر خانه دارا است و شهرواری بر خانه اشکال وا
طلعت فروزانش بر فراز گاه خسروی افروخته و دل خسروان بیکبو
گاه از حسرت جاهش سوخته باد باز زاغ قلم را آهنگ کدامین گلشن

سحریست که ناشر اندیشه هوایش از عبارات رنگین پرطاریست اوورده
وا زصفحه سرمه سای شبا هنگی کرده گاه بطلب دولت جو بیابان شاه چشمه
ظلمات سپارد و گاه از پی حکایت هوایش از منقار مشکبار دامان
صفحه را غیرت صحرای ختا دارد گویی صبا دیست که در کند گاه طایران
معانی ان نقاط منضود و کلمات مسلسل دانه و دام نهاده یا مشاطه که
باینه داری صفحه عارض شاهدان مضامین را با خطی عنبرین و خالی
مشکین نمایش داده است یا مجنونی بتمنای لیلی اشک فشان سر در
بیابان است همانا خامه گوهر فشان دبود ابکار افکار شهریار کامکار
در اطراف نامه از سر شتابانست و بی سبب جا یکی نهی معز ابکار پرده کیان
نغز کجا آگاه گردد و دو ونائی سیاهکار زاده خلوتسرای راز روشنان
کجا راه یابد همان به که وادی عجز با اقدام اعتراف پوییده از گفته

نشاط

نشاط گوید اما لکت لی ذا تکلمت مالک کل مالک کلام تملکت ذا تکلما او
اعرضت اذا ثبت لی الکلام ما الکلم لا تعبیرا ذا انصبر عاو د دار الضرب براعت
نقد این گفته و اثر طلبی مصنوع نیابد و بصرف قلب یکباره رو بصاف بساط
معالی بر تابد و تشنه کامان زلال مقصود را از شروع
درر و وایتی اشعار ابدار بمشرع معهود رسانند
و توصیف این کلام معجز نظام را دو عمد
ظهور و وضوح ماند
کافتاب مدلیل آفتاب

و بحث قضایا
همایون
که فرائد قلائد
فصاحت و بلاغت
قرطه مسامع قدسیان
سازد

القصاید

چشمت بسحر جادوی بابل نشان دهد | زلفت نشان ز سنبل باغ جنان دهد

تیر کرشمهات همه دم خون بدل کند | لعل لبت توان بتن ناتوان دهد

خوبیت شور بخرمن مرد و زن افکند | رویت نوید خلد به پیر و جوان دهد

نازم بکاکل تو که چون طواف کنون | [illegible] ستم [illegible] زبان دهد

فریاد از آن دهان که پی قتل عاشقان | [illegible] انداز چه کند او زبان دهد

[illegible] بکشتن خلق عالمی | مهر ای خدا مگر بتو نامهربان دهد

خال ذقن که زنگی صاحب سواد است | مشق ستم بهندوی خال بتان دهد

لعل تو جان ستاند اگر بوسه دهد | انگاش [illegible] کبر دان دهد

[illegible] زمانه که اخر الزمان | چشمت نشان فتنه آخر زمان دهد

خشم تو چند کین تو بر من عیان کند | چشم تو چند مژده مهر نهان دهد

داد

داد از کمند پرخم و پیچت که هر نفس | [illegible] کین بناخم ابروان دهد

دلجمع کرده عاشق زلفت بصد بلا | شرح شکایتت بشه ذو المنن دهد

شیر خدا علی ولی آنکه هستیش | تب لرزه بر تن اسد آسمان دهد

خواهی اگر ضعیف نواز معدن لطف | آنکه تواند آنکه بمرده جان دهد

هم مور را شکوه سلیمان عطا کند | هم پشه را صلابت پیل دمان دهد

عدل ضعیف پرور عاجز نواز او | عصفور را بچنگ عقاب آشیان دهد

گر بهر منع عاشقی و ترک دلبری | فرمان بجنس عشق ز حکم روان دهد

نه طره دلی ز کف عاشقی برد | نه عاشقی دلی بکف زلف بتان دهد

دهر [illegible] چو دشمن جانش [illegible] | هر روز شان ستاره بد [illegible] دهد

از دست چرخ [illegible] عنان رود | چون از قفا [illegible] عنان دهد

با آن رخ [illegible] چو بکرخ نظر کند | دوزخ ز لطف جنت و کوثر نشان دهد

تیغش کجا برزم بدشمن دهد امان | کرم که وی از اجلش هم امان دهد

شاها کمین غلام تو خواهان همی آسان

خواهد که در ره تو بصد شوق جان دهد

تیغ او فتح را ضمان باشد | تیغ شاهنشه جهان باشد

آنکه کمتر غلام درگاهش | حکم بر شاه خسروان باشد

آن غضنفر صلابتی کورا | شیر رایاتش شیرژیان باشد

خسرو جم نشان محمد شه | که سپاهش جهان جهان باشد

گر فراز دل هوای خویش برزم | ظفر از پیش چشمش عیان باشد

حکم آن خسرو قدر قدرت | بر قضا و قدر روان باشد

پایه قصر جاه و منزلتش | برتر از هفت آسمان باشد

پی قطع نزاع خصم مدام | همه تن تیغ او زبان باشد

درهوا

در هوا عدالتش شاهین | با کبوتر هم آشیان باشد

چون کشاید بجود بخشش کف | بحر و کان از کفش بجان باشد

گاه بخشش بکف محیط اساس | بحر سا همچو بحر بیکران باشد

دست او مهر آسمان کرم | همچو خورشید زر فشان باشد

دوستان از مهرش سرافرازانش | دشمن از کین او بجان باشد

در رکابش اگر کسی بشرف | باشد ار ادوار روان باشد

آسمان گر بگردد از حکمش | کهکشان همچو ریسمان باشد

خسروا طبع من ز تربیتت | همچو حکمت کنون روان باشد

طبع پاکم که گوهر انگیزی است | غیرت افزای بحر و کان باشد

نظم رنگین دلکشم چو شکر | در گوش سخنوران باشد

یارب این شاه معدلت بنیان | تا جهان هست در جهان باشد

من نه خود سر میروم بر در که شاه خیبر
بر سر خوان کرم خوانده‌اند مهمان میروم

کوی تو دار الشفا گردم من دردمند
از برای [illegible] بدرمان میروم

بهر استر خاص انور که هست ابخاقان خدم
با شکوه بهی سوی سبحان میروم

بسکه افغان اسیران شد بگردون لحق
از برای دفع ظلم و جور افغان میروم

تا چو خفاش از جهان کردند پنهان و نشان
از خراسان سوی کابل چون [illegible] اسان میروم

با شهاب ثاقب نجد تا چو رشید شعر حاسدان
از برای رجم دیو دفع شیطان میروم

چون سیاوش خون مظلومان عالم در محنه
سوی ترکستان ازان چون پور دستان میروم

تا شود کشته امید دوستان [illegible] باور
کوه [illegible] ایشان [illegible] چون ابر نیسان میروم

یا داکر یادی کند کو هر دو عالم خصم باش
با [illegible] چون از لطف [illegible] میروم

گر چه [illegible] تاب همچو گرد دو گاه هستی
از برای انتظام کار دوران میروم

چونکه نعمتهای بی پایان از احسان شه
رو بدرگاه شه برای شکر احسان میروم

از قبول

از قبول نظم من تا گوهر یکتا شده
قطره بر داشته رو سوی عمان میروم

عقد و فرّ [illegible] از لطف خاصیت ورد من
خار و خس بر داشته سوی گلستان میروم

روضه خلد برین شد درگهش خاقان لذان
بر درش از شوق جنت همچو رضوان میروم

تا کنم آیینه دل را از زنگ کفر پاک
روی دل سوی حریمش از پی آن میروم

ای منفعل ز نور رخت مهر خاوری
شد ختم در جهان تو رسم سکندری

زلفت بجیب کرده نهان دست سامری
چشمت بخلق کرده عیان سحر سامری

شبها بهجر ناله کنم هر که از جفای
روزم [illegible] بجان [illegible] عنبری

واضح شده بهجر [illegible]
بگذار [illegible] خاک [illegible]

دست از جفا بدار و کرم پیشه کن تو
رو [illegible] بدار [illegible]

دارای دادگر که بی خاکبوس او
از بعد کون قامت چرخ است چنبری

شیر خدا علی ولی آنکه میکند
تا شیر چرخ شیر لوا اش برابری

آن ظل ذو الجلال که از جمله نقص و عیب
چون ذات ذو الجلال بود ذات او بری

مولای خلق و بنده خلاق انس و جان
کز بندگی بخلق جهان جسته برتری

داور ندا روز حشر بهشت تو چشم لطف
وحش و طیور و جن و ملائک ادم و پری

ای منکشف برای تو اسرار کردگار
ای منفعل ز ذات تو او پیمبری

روح الامین بدرس سرای تو روز و شب
همچون کبوتران حرم در کبوتری

از سهم تیر شصت تو در کارکرد [illegible]
افکنده است مهر ز دم [illegible]

خورشید از خطوط شعاعی همی کند
هر صبح مجمع علی تو نشری

خاقان ها از آنکه میان شهان تراست
دست علی و آل علی کرده رهبری

بکره نظر بذره کنی کرد آفتاب
ای سایه خدا چه کنی ذره پروری

در خدمت تو سود چنین روز و شب
نوح از پی نظم و آدم بداوری

نوشیروان

نوشیروان کجاست که آید ببندگیت
تا یاد گیرد از تو همه داد گستری

شد سلطنت بنام تو [illegible] ختم
ختم آنچنانکه گشت بخاتم پیمبری

تا شاید از نحوس همه ذل بندگی
تا آید از سعود همه عز سروری

[illegible]

هم از نحوس خصم تو در ذل بندگی
هم از سعود یار تو در عز سروری

جان فدای چشم سحر انگیز تو کز [illegible]
رونق از جادوی بابل برده سحر او ساحری

چون نیفتد آسمان آخر ز پهلوی [illegible]
بلکه [illegible] بر کوهت خونم کز [illegible]

جمله خوبی در سرشت جمع شد تا چه سود
شیوه یار [illegible] ندانی و رسم دلبری

گر نخواهی ریخت خونم باد و چشم خونفشان
سپهر داد از تو [illegible] اسماء دادوری

داوری و معراج محمد شد که دادش کردگار
سطوت افراسیاب صولت اسکندری

ان شهنشاهی که داود کمترین بنده او
شان از او [illegible] خاقانی و تاج قیصری

بشرف داید دیدن بیانش از شکیب لحضرت نصیب محبان از دروی
حبیب کمترانست شاه ستاره سپاه فلک بارگاه [illegible] بیتگاه
سلطان المشرقین و برهان الخافقین خلیفة
الله فی البلاد وظله الظلیل علی
العباد

السلطان فتحعلی شاه

لا زال نظم مدینة الطویلة مصروفة بر والی الصدد اعلام شوکة الجلیلة
ملفوفة مبشر الفتح والنصر و جود خصمش از انبساط غالم مقطوع و
مکفوف و مرآة و شمش از نوایر [illegible]

و محروف باد

غزلیات

غزلیات

از مهر روی گلرخان در سینه داریم داغها | آتش بجان و دل زنند این آتشین رخسارها
[illegible] ما ای باغبان بگشا در گلزارها | تا کی بحسرت بنگریم ان زخنده بوارها
بر عاشقان خسته دل زان لب بخشا شکرها | افتاده بین بر خاک ره از هر طرف بیمارها
وصلت کجا روزی شود ای دلستان | جان داده مشتاقان بسی از حسرت دیدارها
مانند تو یوسف رخی پیدا نخواهد شد دگر | بیتا با نقد روان کشتیم در بازارها

ای خسرو کوی بتان خاقان بود نالان همی
مانند بلبل روز و شب در گوشه گلزارها

[illegible] | حسرت [illegible] نیست ترا
زان ملامت که کنی بر تو ملامت نکنم | زانکه بر منظر خوبان نظری نیست ترا
[illegible] بسلامت بر مان | که ز سودای کسی [illegible] نیست ترا

محتسب ور کرد در عهدش برون — مشرب پنهان از خمارها

معجز عیسی بخاکپای تست — چون [illegible] سر بیمارها

باردادی غیر را در بزم وصلت — بر دل خاقانی از این غم بارها

جان بیارانی سپردم در رهت — کشتن است امید رحمت کشتها

بپوشان از نظر قرص قمر را — اگر خواهی دریده دست اهل نظر را

زچشم زخم کردون در امان دار — خداوندا تو این شیرین پسر را

نهال عشق را باشد ثمر وصل — ولی دستی نچیدست این ثمر را

چنان خاقانی کند وصف جمالش — که برده رونق یاقوت تر را

دوا بلعل تو کردیم درد پنهان را — بکفر زلف تو دادیم دین و ایمان را

هفته بود بظلمت ولی دهان تو کرد — عیان بچشمه خورشید آب حیوان را

بجز تو دل نسپارم بکس که نتوان داد — بدست اهرمنی خاتم سلیمان را

چه داد دیده که از لطف تو عالی شاند — امید بر کرمت کافر و مسلمان را

بچار دست گره ضبط گریه نتوانکرد — زخار و خس نتوان بست راه طوفان را

تو پای از سر من تا کشیده دستم — ز دست می ندهد الفت گریبان را

جهان مسخر تو بی سپاه و بی چشم است — بیک کرشمه کرفتی چو ملک خاقان را

کنی ز گریه اگر منع چشم گریان را — روا بود که نه بینی شبان هجران را

دلم بمرتبه خو کرفته با درد و دشمن — که پیش او نتوان برد نام درمان را

بغیر طره طرار او که دید کسی — کشد بسلسله کافر و مسلمان را

در تو سجده که کافر و مسلمانان است — نزاع بر سر کوی تو کفر و ایمان را

ز شرم لعل روان پرور تو بی کم خضر
نهان نمود بظلمات آب حیوان را

قدم بنه بسر خاک من که میخواهم
دمی بروی تو روشن کنم شبستان را

طبیب بر سر بالین من چه می‌آئی
بغیر مرگ دوا نیست درد خاقان را

چشم مست تو و میکرد دل دیوانه را
باز ساقی میکند لبریز این پیمانه را

خوش پسند خوبرو باشد دل ما العجب
پای شاهان خانه میسازند این ویرانه را

تا بصبح روز محشر بس ندارد سر زخواب
هر که از من بشنود امروز این افسانه را

چاره دیوانه زنجیر است در آن زنجیر زلف
میکند دیوانه هر دم دل دیوانه را

میکشد هر جا خرامد بیبرده هر جا روی
بسته در زنجیر زلفش این دل دیوانه را

انتظار مقدمت دارم بنه در دیده پای
خانه خالی کرده ام هم خویش و هم بیگانه را

گر نسوزانی تو خاقان را چه حاصل کرده

سوختن

سوختن زیبنده اما از لب پروانه را

بریدند از چمن سرو چه حسن را
جدا کردند از هم جان و تن را

بغیرت هم نشین کردند و دادند
بدست خار دامان سمن را

گرفتند از سلیمان و سپردند
نگین پادشاهی اهرمن را

رها کردند بلبل دشت کردن
بزاغ بخشادند باغ و زغن را

چو یوسف را زمین کرد ملک بد
گرفتم من ره بیت الحزن را

چو مجنون جا بکوه و دشت کردم
نخواهم دیدن یاران و وطن را

کسی کو میکند منع من از دشت
جدا میخواهد از هم جان و تن را

نباشد [illegible]
ز من باور ندارد این سخن را

کسیرا بیرخت خاقان نه بیند
پی بی رفت و نخواهد اهرمن را

خنجر بکف آن صید نجو طپیده را / زد تیشه و ابرو بنموده خورشیده را

بر سر خسته عشقت گر نهی قدم / فرش عرش میکند مردمک دیده را

از تو رمیده شد ولی طره دلفریب تو / باز بدام میکشد مرغ دل رمیده را

جامه بتن قبا کند بلبل بینوا چو من / بیند اگر بگلستان گل نو دمیده را

از سر کشتگان خود باز نمی‌کند / از پی شستن میکشد دامن خون کشیده را

ما به نیاز میشود نرگس فتنه ساز را / هرچه نیاز میکنم بیش بتان ناز را

از نگهی تند و من دل، زکفم ربوده / دوختی از کرشمه دیده شاهباز را

نیست امید من بکس غیر تو و دیگر / کعبه بود بغیر تو سجده برم نماز را

تا نه دمید خط او داشت ز من حذر کنون

خاقان از چه میکند اینهمه احتراز را

کشت از پلک نگران دیده خونخوار مرا / زنده کرد از سخن لعل شکربار مرا

از کمندش نتوان یافت رهائی هرگز / آنکه از روز ازل کرد گرفتار مرا

گفته بود که بنمائی رخ خود را یکبار / کشته آخر ولی از حسرت دیدار مرا

شادم از کشته شدن زانکه بعالم گویند / کشت از جرم وفا یار وفادار مرا

دوش خاقان بعنایت گفت که امشب آی دل

نیست در هر دو جهان غیر تو غمخوار مرا

خرمن خرمن غم دل ما / اینست ز عشق حاصل ما

رفت ز غم از دل ما / رفتی اگر از مقابل ما

شد شهره چو ... / بی شمع رخ تو محفل ما

بگشائی اگر گره ز زلفت / حل میشود از تو مشکل ما

با داغ تو چون رویم در خاک / جز لاله نروید از گل ما

در عشق تو سعی ما عبث بود | بیچاره صلاح است حاصل ما

خاقان نه گل است اینکه خون شد
جوشیده هم از گل دل ما

بنده شد سرو سهی قامت دلجوی ترا | با مه روی چه نسبت رخ نیکوی ترا
که بهم بجد انیست مرا با که نیست | مدتی و من زره دگر چون شنوم بوی ترا
تا نخواهد بسلامت نیاید بسر کوی تو غیر | پاسبانی کنم ابد سگ کوی ترا
با تو بدخو من بیچاره چه سازم چه کنم | چاره نیست مگر صبر کنم خوی ترا

اهل محشر همه کردند رقیب خاقان
وقت مردن کند ار زیب کفن موی ترا

بیک کرشمه پری پیکری دل ما را | چنان ربود که ترکان متاع یغما را
مرا که حد نبود بوسه انگشت پا را | هوس چگونه کنم دست بوس تو یارا

بوامق

بوامق ار بجمالی نوازش ... کور | کند فدا صد عذرت هزار عذرا را
ز سحر غمزه نوای سبک نگه کرد | ز آسمان بزمین اوری مسیحا را
بشکر انکه دگر باره گل بیاورد | زکوة باغ بده بلبلان شیدا را
کسی که تاب ندارد که بیندش از دور | چگونه بوسه زند روی آن دلارا را

فغان و ناله عشاقان بسنگ رخنه کند
نمی‌شناسد سخت تر امد دلت مگر یارا

جمالینک آفتاب عالم آرا | بو زلفینک سیه و بوو کدو وسنکدرا
بو صبانک قولیسد صبد جهانی | ایله بو صید مسکینه مدارا
الینده خنجر سیاهکون ور | ید بیضا ایلسه ور اشکارا
لب لعلینک حیات جاودانی | سن اولدی ونک عجب عالم نصارا
نوکرم ها همی جاننده هر دم | اگر کاینده او لسیدی گوارا

خدنگ غمزه سپه جوشن گسل دل | که می‌خند [illegible] مشکل بسارا

گهی چاک گریبان خاقان کنم از بهر
سکندر چاک گریه دو بانده دارا

بنشست به بر نگارم امشب | برخواست غم از کنارم امشب
بگشاد میان نگارم امشب | از [illegible] کنارم امشب
از بخت نا شدم امید بی | از [illegible] ادم امشب
از نرگس مست پر خمارش | در مستی و در خمارم امشب

از بیم [illegible]
بجان [illegible] امشب

بر رخ چون مه بیفکن نقاب | تا نشود تیره رخ آفتاب
حاجت میخانه و پیمانه نیست | مست می عشق تو آمد شراب

کریه

گریه کنان [illegible] سوز جگر | اشک فشان بر سر آتش کباب
عشق تو جا در دل ویران گرفت | منزل گنج آمده کنج خراب
منع مکن از سر خوانت مرا | صبر ز شکر نتواند ذباب

خواب حرام است بچشمان اگر
تا نکه شده نرگس مست خواب

ماه تابان طالع کشتی بی آفتاب | پا بر افکند از رخ چون ماه من نقاب
سوختیم از وصل چون آمد بر آمد از دم | گویا خورشید آمد در کنارم بیحجاب
مرغ دل از دام زلفت چون تواند شد رها | [illegible] حلقه از زلف تو صد پیچ و تاب
احتیاج شاه و میخانه و خمار نیست | [illegible] این مستی که باشد خوشتر از عهد شباب
من نه تنها پای بند زلف مشکین توام | طره طرار تو دام ره شیخ است و شاب
قامتم چنگ است و افغانم رباب از هجر دوست | چون گشاید دل مرا از نغمه چنگ و رباب

خاقان لب وست زانکامت

قامت موزون تو قد صنوبر شکست | غنچه دهن شیرین تو قیمت شکر شکست

ما قصب پیش من طرف کله بر شکست | زلف سمن سای او غالیه تر شکست

طرهٔ پرچین او بوی ز سنبل ببرد | کاکل مشکین او رونق عنبر شکست

چاک نکرده چنان سینه که آن ترک مست | از مژه سرکجی دشنه و خنجر شکست

شاهد بزم چون دور بخاقان رسید | هم می پیمانه ریخت هم خم و ساغر شکست

سرو قد تو که نونهالست | آرایش گلشن جمالست

شبرنگ خط تو چون عنبر باشد | خورشید رخ ترا زوالست

بر روی تو چشم بد مبیناد | حسن تو ببر حد کمالست

خون دل من بخور که چون می | در مذهب عاشقان حلالست

هندو

هندو بچه شکر فروش است | با این شکرین لب تو خالست

تو بر دو بانه خبرم هست | کاین صورت است با خیال است

غیر از تو بکس نمیدهم دل | دل از تو گرفتنم محالست

ابروی تو دید کف خاقان | این ماه تمام را هلالست

خط بگرد رخت دمیده خوش است | دل شوریده آرمیده خوش است

گره از ابروان خود بکشای | کاین کمان روز و شب کشیده خوش است

بسملم کن که تا طپم در خون | کشته در خون خود طپیده خوش است

یار خاقان ندیده کی رقیب | آری آهوی سال ندیده خوش است

درد دل نیست که ما را تو نیست | فتنهٔ نرگس شهلای تو نیست

نیست سروی بگلستان جهان — که خجل از قد رعنای تو نیست

آنکه گفتی بدل چیست بگو — [illegible] شیرین نمای تو نیست

گرچه خورشید جهان افروز است — لیک چون روی دلارای تو نیست

جلوه جویهای تو در دیر و حرم — در سری نیست که سودای تو نیست

همه از دست تو در آه و فغان — کشوری نیست که غوغای تو نیست

من نه از عشق تو رسوا شده‌ام — هیچکس نیست که رسوای تو نیست

سر ما و قدمت خاک سیه — بر سری باد که در پای تو نیست

کعبتان گشت سیه پوش ای بت — کز فروغ از رخ زیبای تو نیست

گرچه خاقان سخنش شهره نیست
لبت چون لعل شکرخای تو نیست

از خال تو حال من تباه است — در چشم تو روز و شب سیاه است

زانزلف

زان زلف چو شام و روی چون صبح — کارم شب و روز اشک و آه است

این قامت اوست یا که سرو است — این صورت اوست یا که ماه است

صد کشور دل بغمزه گیرد — این خسرو من که بی سپاه است

آخر بسرش دمی گذر کن — این دلشده را که خاک راه است

ترک می و نقل و بربط و نی — در مذهب عاشقان گناه است

خاقان ز فراق یار زار است
فریاد و فغان او گواه است

چو ماه روی تو از مشک تر نقاب گرفت — بسجده رفتم و گفتم که آفتاب گرفت

ز دست حور ننوشد گر شراب بهشت — کسیکه از کف ساقی ما شراب گرفت

چگونه دل ندهم بر کسی که بتواند — بیک نگاه دل از دست شیخ و شاب گرفت

ز چشم مست تو نرگس کرشمه وام نمود — ز لعل ناب تو یاقوت تاب و آب گرفت

گر فتنه خواهد لب پادشاه حسن ولی — زمان که پادشهی کشور خراب گرفت

بنفشه از سر زلف تو پیچ و تاب آموخت — عرق ز [illegible] صبح گلاب گرفت

خط دمید و سیه کرد روز خاقان را

مگر که عارض خورشید را سحاب گرفت

نسیم از بوی گل عنبر فشان است — زمین امروز رشک آسمان است

هوا مشاطه خوبان باغ است — چمن چون لاله گر سرو چمان است

ببستان آب حیوان گر نهان نیست — چرا عمر خضر از وی عیان است

نشسته دزد غمزه در کمین است — خدنگ ناز مژگان در کمان است

از آن شیرین زبان گوید حکایت — کسی کو با زبان شیرین زبان است

مگر آمد بپایان دور گردون — که گلشن چون بهشت جاودان است

چو خاقان در ره عشق تو شد پیر — مخور غم جان من مخلص جوان است

هرکه

هر که درد عشق را این سان گرفت — دست ترکش لاجرم دامان گرفت

کاشکی اول ز من میخواست جان — آنکه بعد از بردن دل جان گرفت

تا نور فیض از سپاه وصل تو — کشور دل لشکر هجران گرفت

خون من گر ریخت ترک غمزه اش — باید از لعل لبش تاوان گرفت

در سر زلفش تو دل ماند ای عجب — وز پریشانی سر و سامان گرفت

همچو خاقان هر که بیمار تو شد

بایدش از درد دل تاوان گرفت

عشق را درمان بغیر از عشق نیست — چاره بیچاره غیر از مرگ چیست

چاره این درد بی درمان مجوی — نیست ممکن در جهان بی عشق زیست

هر که در کوی تو آمد بر نگشت — هست عالم یکوی کشته نیست

میکند شب زین من با صد فغان — هر چه من بگریستم او بنگریست

شد روان خوناب دل از کوی دوست — دیده ام گویا که خاک من کرده است
سر به تنها من به پایت سوده ام — از که سر ننهاده در پای تو کیست

قوت روح است خاقان در جهان
حسن خوب از چاره ده نالانست

مگر رخسار یارم بی نقاب است — [illegible] شب [illegible] است
رخ است این یا که بر سر آفتاب است — خط است این یا که بر مه مشک ناب است
ترا جا در دل ویران شد ارچه — مقام گنج در کنج خراب است
به سنبل زلف تو گردن نهاده است — [illegible] مالک رقاب است
ز شوق پیچ و تاب زلف جانان — دل [illegible] زلف او در پیچ و تاب است
شود خار از عکس روی او لعل — بجا صبح مهر چون آفتاب است
سر از خجلت به پیش افکنده از گل — عرق میریزد اندر رخ یا گلاب است

بار

[illegible] کو نهد — کسی کز آب تیغت کامیاب است
چه کیفیت به چشمت [illegible] — که از یک گردشش عالم خراب است
رخت از زیر برقع مینماید — چو خورشیدی که در زیر سحاب است
چو خاقان چشمهٔ نوشین لبت دید — بچشمش چشمهٔ حیوان سراب است

[illegible] جانب خاقان تا نبود شد
که دل از آتش عشقش کباب است

آمدی مردم از رفتنت — بخت بد مشکل گذارد با منت
پیرهن از برگ گل باد صبا — نو روز ار بیند باشد بر تنت
پایمال هجر گشتم رحم کن — دست من و روز جزا بر دامنت
خرمن گل گرد اندامت پدید — رحم کن بر خوشه چین خرمنت
داشتم با صد [illegible] من مدام — میبرد دل [illegible]

برای قتل من آن عمن کواه مطلبی
[illegible] دل را گواهی نیست

ز بسکه اشک فشاندم بیاد نرگس تو
بجز [illegible] چشم مرا گیاهی نیست

ز بس نماند بهجر توام توانائی
توان آنکه توانم کشید آهی نیست

گناهکارم و در روز حشر ای خاقان
امیدوار از آنم که بیگناهی نیست

چشمم بانتظار تو تا شام میدود
[illegible] که روی تو صبح شود روز محشر است

خواهم سری بپای سمند تو سوزانك
خاك سم سمند توام زیب افسر است

زیور و مسند زینت ما بندهٔ کوی تو است
آن اگر داغ تست چه حاجت بزیور است

گفتم که خار بهار از مژه اش بردم اخلید
هر کس که درد کشد گر این زخم خنجر است

از یك خدنگ غمزه فکندم بجان [illegible]
از [illegible] گر این صید لاغر است

هر که ببر باغ خرامی بهر قدم
زانو نهاده پیش تو سرو و صنوبر است

خواهد

[illegible] که تا ابد غمت وارها اندیش
[illegible] خاقان [illegible] فکر [illegible]

ای گلبنی که بلبل دل پای بست تست
ای دلبری که جان جهانی بدست تست

ای نخل جویبار امید جهانیان
قد بلند سرو سهی شاخ پست تست

مشکن دل شکسته ما را ابر عنبر
مست غرور حسنی و آنهم شکست تست

مستی که مستی از می و میخانه [illegible]
مستانه میرود بنگر چشم مست تست

خاقان که مست بادهٔ شوق تو گشته است
مستی او ز لعل لب می پرست تست

دلی دارم که از شکی به شکست
بجولش و خویشتن دایم بجنگ است

شبی [illegible] فغانش در فضا هم
چو ناقوس کلیسا فرنگست

چو حاجت [illegible] که او را
ز گیسویت بگردن پالهنگ است

صلابت مژه پیر خرابات
بر خاقانی چه زاهد ام شکست

نه سیل اشک من عالم خراب است / فلک در بحر اشکم چون حباب است
دلم در پنجه عشق تو مانند / بکنجشکی که در چنگ عقاب است
نفس در زیر پیراهن نهان شد / نیازی بینه یا نی آفتاب است
روان از دیده ام خوناب افشان شد / که دل از آتش عشقت کباب است

دل خاقان چو کشتی بحر عشق است
ز طوفان بلا در انقلاب است

چون سر و کار خدنگ باد است / جان بیک زخمت ندادن مشکل است
بر سر کوی بتان از خون دل / کشته ام تیغ وی بیجا صلست
شادمانیرا بدل کی ره دهم / تا در بتخانه عشرام منزل است

سجده زاهد در حرم یاد گذشت / جز بران محراب ابرو باطلست
من بلندی با غمش افتاده ام / ای این نصیحت کوی من بر ساحلست
جای دارد در میان جان و دل / آنکه میل قتلم او را در دلست
غیر ویرانی چه بیند ملک او / پادشاهی کز رعیت غافلست

کشتن خاقان چرا داری دریغ
زانکه او در قتل خود مستعجل است

کد کفت منظر چشم من آشیانه تست / تو پادشاهی و عالم تمام خانه تست
ببک نکاه اکام دل توانی داد / مپا عذر که میدانم این بهانه تست
روا مدار که در بزم بخاند دوات تو / که اشک دیده من کوهر خزانه تست
وفای او بجفا شد بدل بسال ابد / که این هم از اثر ناله شبانه تست
اگر خراب کند این و کر کنی آباد / من اختیار ندارم که خانه خانه تست

تا یکی تیغ کشی بر سر از اختلاف
ای که شمشیر ترا سینه ما از سپر است

دیده نرگس از آن واله و حیران شده است
کز شقایق چمن امروز گل افشان شده است

فرش خاشاک شده صحن چمن از گل اما
بی تو گل در نظرم خار مغیلان شده است

زاهد مست ز میخانه برون شد [illegible]
[illegible] اگر سلطان شده است

کز هجر تو بی بخش لشکر از وصل
[illegible] شده است

رحم کن بر دل بیمار من زار که او
خود طبیبی است که محتاج به درمان شده است

آفت از دیدن روی تو [illegible]
[illegible] نگهبان شده است

مرده قتل مرا داد به من یار که کشت
چه سبب داشت خدایا که پشیمان شده است

جای جانان شده در حجره دل من خاقان
دشمن جان مرا جا به دل و جان شده است

نشود روی تو خاقان سخنور آموخت
صبا ز مهر رخت مهر خاوری آموخت

[illegible] مست تو بیرون کن [illegible]
که چشم مست تو از غمزه دلبری آموخت

هزار خانه خراب است از جفای تو داد
کدام خانه خراب ستمگری آموخت

بدین بتکده امروز باز غوغایی است
مگر که دلبر من کیش کافری آموخت

[illegible] بخوان این خط همچو سخن خاقان
که آفتاب ز ذره پروری آموخت

ز من رمید و آن یار نیز دو کار است
مرا دلی است که از جان و جسم بیزار است

نه همدمی نه رفیقی نه مونسی نه کسی
شب فراق تو ام یار چشم خونبار است

دلم ز لعل لب بوسه تمنا کرد
ز چشم مست تو ترسد که سخت عیار است

ز کفر زلف تو تنها نه من شدم کافر
چه شیخها که در عشق تو بسته زنار است

دلت مباز چو سپهر آزرده
بپرس خال دلبرا که زود دل آزار است

بسته است دل بهجر بی هر عاشقی خاقان — عشاق به دل شکسته دل بسته کنند

جز ناله و گر

جز ناله و گریه کار من نیست — وان نیز باختیار من نیست

جز جور و ستم به بیگناهان — این سنت شهریار من نیست

جز خار جفا به دل شکستن — در همیشه کار نگار من نیست

با عشق قرار و صبر و آرام — کار دل بیقرار من نیست

تا برد دل فگار خاقان

در فکر دل فگار من نیست

دل خانه خراب غم زیبا پسرانست — دایم پی گل پیرهنان جامه درانست

فریاد از آن ناوک مژگان سیاهست — کان آفت جان و دل صاحب‌نظرانست

یارب بکجا من دلسوخته آید — آن شوخ که تاج سر زرین کمرانست

هرگز

هرگز نکند پرسش بیمار خود آن شوخ — میمیرم و دلدار من از بیخبرانست

یک باختن در بوته محنت تن خاقان

این آتش عشق ستم سیمبرانست

تا صحبت دیوانه‌ی چو من ننگست — اگر ملک شود همنشین تو ننگست

دلم به پیش تو و سهر تو به پیش من است — میان من و تو که هزار فرسنگست

سراغ کشته دل کردم از صنم خندان — اشاره کرد با نظره که شب رنگست

ز آه و ناله‌ی خاقان بروز و شب آخر

دل تو نرم نشد جان من مگر سنگست

آن کعبه نخواهم روش چو کعبه من انکوست — آن قبله نخواهم به دو چو قبله من ابروست

لعل لب جانانست یا پسته خندانست — یا درج عقیق است این یا غنچه تو برقوست

کرده به دماغ جان خوشبوتر از آن کاکل — آن کاکل مشکینست گویا کل عنبربوست

افتاده گره در کار ز بنشاو سیه وزم ‌ ‌ ‌ الله ازان چشم است تا ابرو ازان ابروست

خاقان ستمدیده ... حیران

یا رب چکند بارش هر چه ستم بدخوست

باستقبال جانان جان من رفت ‌ ‌ ‌ محبت آمد ایمان من رفت

چرا چون غنچه ام دل خون نگردد ‌ ‌ ‌ که زین گلشن گل خندان من رفت

مجو شد از مسیحا چاره من ‌ ‌ ‌ طبیب از پیش [بیمار و عیسی] رفت

ازان ویران بود معموره تن ‌ ‌ ‌ کز اقلیم بدن سلطان من رفت

ازان گریم که نور دیده من

ز پیش دیده گریان من رفت

شکارافکن مگر جانان من بود ‌ ‌ ‌ هزاران جان بخاک افتاده خاقان

زاد

کام خاقان کرد او کرد بدنست

مهر وشان حسن میکوبند باز اوش کجاست
کن ... [illegible] ... چون یار آخر بیاد اوش کجاست

آنکه گفتی یک نظر جان در عوض بایدید
میدهم جان او ولی توفیق دیدار اش کجاست

لشکر غم کشور دل را مسخر کرده است
میکنند ویران نمیدانم که غم خوار اش کجاست

آنکه کرده سرو را تشبیه با قدش بگو
سرو میباشد بقدش لیک رفتار اش کجاست

بذله گو هر سو هزاران در گلستانش ولی
همچو خاقان بلبلی در طرف گلزار اش کجاست

بیا این اه مستم صد هزار است
مرا در دست باد دامان چه کار است

نپرسد هر که بیند قاتلم را
که ان زخم خدنگش اشکار است

بیا ای سرو قد لاله رخسار
که گلزار جهان بی تو خار است

همین چیزی که از عشق تو ماند است
همان داغی که در دل یادگار است

شود

شود معمور ان معمار بی غم
در اقلیمی که عشقت شهریار است

بروز احدی که در عشقم گرفتار
مرا با کفر و با ایمان چه کار است

نگشتم صید هر باز ضعیفی
دلم در پنجه عنقا شکار است

شب هجرش ندارد هیچ در پی
مگر خاقان شب انرو شمار است

شورم ز لبان نو شخند است
این آب حیات پاکه قند است

بوسی بده و بگیر جان را
کاین جنس تو مشتری پسند است

از زلف سیاه تابدار مست
بر پای دلم هزار بند است

ما صید توئیم اگر به بند است
این گردن ما و این کمند است

کوتاهی روز حشر پیداست
افسانه هجر ما بلند است

زان خال بروی همچو آتش
بر آتش عشق دل سپند است

خاقان بتو گفت میدهم دل	نادر نگینی که در بدخشان است

دل داده ام بآنکه همه کار او جفاست	کارش جفاست روز و شب و گویند این وفاست

چشم تو چشم نیست که آن عین فتنه است	بالا بلا شد آنکه تو داری یقین بلاست

ما شکوه از جفای تو هرگز نمیکنیم	بر ما هر آنچه میکنی از جور این رواست

خاقان کرم کشد نکنم دعوی محشر
در دست دوست کشته شدن عین مدعاست

ای آنکه وصال تو حیات است	هجر تو نشانه ممات است

عمری است که همچو شاه شطرنج	در پیش رخ تو عقل مات است

مشهور بشهر بود چشمت	این سحر که گفت معجزات است

بر قول رقیب گو بده زهر	گر دست تو زهر چون نبات است

خاقان

خاقان چه غم ار بدامت افتد
قید تو ز هر غمی نجات است

هر که بقید فتاد کی بود او نجات	شاه سوار عشق پیش رخت کشته مات

حسرت لعل لبت میبرم آخر بخاک	همچو سکندر که برد حسرت آب حیات

من که گدای توام پادشهی میکنم	دولت حسن ترا آمده وقت زکات

گفته خاقان بخوان تا شود دل عزیز
گوهر شاهی ببین از لب همچو نبات

در دلم عشق جای بگزیده است	در دل مهر ذره گنجیده است

شاه با محبت چون جفت شد	دل و بر اندام پسندیده است

نکند میل چشمه حیوان	هر که می از کف تو نوشیده است

هر که نرد محبت بازد	با همه کائنات برچیده است

سرفرو ناورد بچرخ برین | فخر که بند بر تو کرده است

جان که صد پیرهن که [illegible] ایمان
چشم از غم تا بدو شیداست

ای بر سر جمله دلبران تاج | ای داده بهر شیرینات شکر باج
روی تو که هست چون گل تر | زلف تو که [illegible] چون شب داج
گلها چمن نموده غارت | صحرای ختن نموده تاراج
ای قبله حاجت دو عالم | ان کیست که نیست بر تو محتاج
بر هر چه نه خطاست شرط | [illegible] من تراست اما ج
خط تو سیه چون شب قدر | [illegible] ح

اندر عقبش روان دوانی
خاقان چو برایت تو افواج

لعلت

لعلت بسخن چو شد گهر سنج | گوهر افشاند کنج در کنج
رخسار تو کنج حسن و زلفت | مار است نشسته بر سر کنج
ای وصل تو عین شادمانی | ای هجر تو کنج محنت و رنج
بر بیدق اگر رخ تو دیدی | یوسف کف خود بجای نارنج
دو [illegible] | تا یار بغیر باخت شطرنج

وین درگهر از بنان خاقان
در وصف تو چون شود گهر سنج

از زلف کمند گشته است تو دارد | این طرفه بلایی است که بالای تو دارد
چون خاک قدم سر که بپای تو دارد | هر کس که بدل حسرت بالای تو دارد
رفتی و بجا ماند غمت در دل غمناک | یارای که غم درد دل من جای تو دارد
ما را هجر اندر کف بید تو خون کشت | جاندیست که او هم سر سودای تو دارد

در خیل شهیدان تو کی کم شود اسپند دل
… هر دو جهان داغ تمنای تو دارد

وسمه زغم تا خط از او بیخود را
از … دامن … حلیه‌های تو دارد

دیوانه شود هر که بر او یک نظر افکند
این سحر همین نرگس شهلای تو دارد

بخرام که تا بنگرم آن قد خرامان
طوبی بجهان حسرت بالای تو دارد

نرگس بچمن همچو من از دست دیدها
چشم … ست که از شوق … سراپای تو دارد

شد در سر کار تو فنتها دل خاقان
سر تا … قدمش شوق سراپای تو دارد

صد جان طلبی قیمت یکبوسه گرانست
این سهل بهانیست که کالای تو دارد

از نگاهی درمان چاره کرد
چون نظر انداخت سوی ما نظاره کرد

عشق دامن گیر او شد این مگو
دامن یوسف زلیخا پاره کرد

آنچه با من کرد طفل اشک من
با زلیخا کودک گهواره کرد

این

این دل تو سخت‌تر از سنگ بود
ریختن اشک من بسنگ خاره کرد

از نگاهی آن غزال … کیش
آرمید وحشی آواره کرد

آه خاقان از غم آن ماه رو
تیره روی ثابت و سیاره کرد

دل تمنای … رخت از … میکرد
بینوائی زگدائی چه تمنا میکرد

خانه‌ای که عشق در دل شیدا کرد
کاشکی تیر تو در سینه من جا میکرد

معجز پیر مغان بود که دم میکند دوش
ساقی از ساغر صهبا ید بیضا میکرد

دل هر مرده دلی یافت حیات از دم او
نفس پیر مغان معجز عیسی میکرد

دستها چاک شد از عشق … زلیخا
آنچه یوسف بدل زار زلیخا میکرد

شانه دست تو کو شحنه طراران بود
یکجهان دل بخم زلف تو پیدا میکرد

قدح باده امروز که خاکش بر سر
آنکه در بزم تو اندیشه فردا میکرد

تا ملامت نکند در غم جانان ما را — کاش با صبح رخش از دو تماشا کرد

بو که تا دیگران از بصد افغان با — رخ دل حلقه دام تو تمنا میکرد

آنکه با او نکند درد سر خاقان کاش
صورت خویش در آیینه تماشا میکرد

این پری کیست که در منظر خاقان آمد — همچو بلقیس بشکوه سلیمان آمد

در خرابات مغان مغبچه باده فروش — دل و دین برد و کز پی ایمان آمد

ستم همچو توئی نیست سزاوار من — دل مجروح مرا درد تو درمان آمد

جمع عشاق شد آشفته از آن زلف دوتا — زه که این سلسله را سلسله جنبان آمد

جز سر کوی تو کس را بجهان جای نیست — آنکه رفت از سر تو باز پشیمان آمد

آسمان مشعل مه هر زه چو افروخته — خیز و بردار که آن شمع شبستان آمد

تا که بر گرد لب سبزه خط گشت عیان — خضر کو پی بلب چشمه حیوان آمد

تا کی

تا که آمد بسر شاه زبان خورشید — از پی کسب شرف بر در خاقان آمد

ناشاد کسی که در غمت شاد نباشد — آزاد دلی که در غمت آزاد نباشد

کو شهر چو بتعمیر دل این خانه عشقست — آبادیش این است که آباد نباشد

دل بود و ربود از کف من آهوی — جائیست که آن قابل صیاد نباشد

کشت است بدرد تو فلک باز و لیکن — این درد ترا حاجت امداد نباشد

در حشر سر از خاک چو خاقان بدر آرد
جز نام تو حرف دگرش یاد نباشد

آخر این بنده خدائی دارد — آخر این درد دوائی دارد

هر که چشم سیه مست تو دید — گفت کاین فتنه بلائی دارد

هر که بیند دل ویران مرا — گفت کان مهر تو جائی دارد

گوید اینخانه که ویران شده است — چه عجب خانهٔ خدائی دارد
میکشد نالهٔ من سوی تو جانان — جانش از دستنائی دارد
که بپیش تو خطا پیش از قتل — تا بگویند خطائی دارد

شور تو بر سر خاقان افتاد
کز شهی پیش هوائی دارد

هر دلی شاد نباشد که نگاهی دامن — حیف از آن که همچون مثل تو یاری دارد
چشم مست که بود باز بهر سو نگران — شاه خوبانست که آهنگ شکاری دارد
ای قرار دل من جان و دل از جنبش — [illegible] که بی قراری دارد
غنچه از رشک دهان تو خون در جگر — نرگس از دیدهٔ چشم تو خماری دارد
خط عنبر باشد درخت گشت جهان تیره و تار — [illegible] مشک غباری دارد
سنگ بر سینه شاد بتن زند به غمت — هر که او یاد لب سنگ شرر و کاری دارد

سوخته

سوخته عالم نیز از تو خاقان ارچه
آتش عشق تو سوزش را دارد

کیست که عرض شوق من جانب یار من برد — قصهٔ درد و داغ من سوی نگار من برد
چونکه بکوی او شدن نیست کنون میسرم — کاش که خاک تنم چون شود باد غبار من برد
دلبر تو پیشه را جور و جفا پی بود — آه که خواهد آخر سر کار من برد
کشت و نبرد [illegible] — صبر ضعیف اگر جان شاه هنوز من برد
هندوی غمزهٔ تو گیسوی [illegible] — این تن من مجنون کشان دل زار من برد
نیست [illegible] — حیث فرار [illegible] تا که قرار من برد

خاقان [illegible] کرده ام
تا دمکر غبار من سوی دیار من برد

اگر شراب بهشتم بجام خواهد شد — چو بی وجود تو باشد حرام خواهد شد

رخش از مشاطه تو امروز نکوتر کردید

شها از خاک پایت تاج سر باد — [illegible] کحل بصر باد
کشاید پر چو در اوج نکوئے — همای آفتابت پر بپر باد
نهال قامتت در کلشن جان — همیشه از [illegible] باد
به بستان نکوئے چون صنوبر — [illegible] باد
خط ار کرنه بادا [illegible] خدنکت — [illegible] دایم کذر باد
کسے کر غیر من روی تو بیند — بچشمش هر مژه چون نشتر باد

غمزه ناوک ناز ان ابرو کمان را
همیشه [illegible] خاقان [illegible] باد

جلوه کران قد رعنا کرده اند — فتنه خوابیده بر پا کرده اند
مهر تو در سینه من با غشند — کنج در ویرانه پیدا کرده اند

نه ترا

نه ترا و خویش را اهل هوس — عشق را بدنام و رسوا کرده اند
جمله در وصالت [illegible] — هر چه در عالم تمنا کرده اند
روز عالم شد سیه تا روے تو — آفتاب عالم آرا کرده اند
روے تو از جعد پر خم تا نقاب — ماه محتجب آشکارا کرده اند
شرح حال [illegible] — که تو انکه تا انچه با ما کرده اند

کین غیره مهر او دارم عجب
در دل خاقان چنان جا کرده اند

ما را بوصلت تا بکے امروز و فردا بکذرد — هر شب ز هجرت ناله ام از چرخ والا بکذرد
از مهر او در سینه ام دارم نهان کنجینها — نا بشد که روی تو [illegible] بکذرد
کوه و بیابان لاله کون از اشک کلکون کرده ام — تا ز آتش [illegible] تماشا بکذرد
از حسرت لعل تو کر خون کشت دل [illegible] — کفتیم با دل بارها کر این تمنا بکذرد

نرسم که در روز جزا بینم ترا ای بیوفا | ای وای بر جانم اگر آنجا چو اینجا بگذری

بگذر تو از نزد آنکه خاقانی [illegible]
خاکش همه مجنون شود زانرو که لیلا بگذرد

غم جانان بلای جان من شد | بلای جان من جانان من شد
چو جانم در سپندش پروردم اول | فغان کاخر بلای جان من شد
مسلمانان حذر زان نامسلمان | که زلفش رهزن ایمان من شد
چنان حیران رویش مانده چشمم | که چشم آن صنم حیران من شد
مکو ای نادان سرو چمان [illegible] | چو بید مجنون زندان من شد
ز هجرت خون دل چون رود جیحون | روان از دیده بر دامان من شد
زبس کردم فغان و ناله خاقانی | فلان در ناله از افغان من شد

نشسته

نشسته بر سر کوی تو اجداراند | عنان صبر بکف داده بیقرارانند
قدم ز خانه برون نه [illegible] | ستاده بر سر راه تو جان سپارانند
برو تو زاهد و عیبم مکن که در کوی | امیدوار تر از تو گناهکارانند
من و ندامت عصیان تو و غرور ورع | بره گذار کرامت امیدوارانند

مکن کناره [illegible] دوست کشته خاقانی
که چاکران در تو جمله شهریارانند

سجاده و دستار و هر طرفی باد | رفتست که تا شکند توبه زهاد
آزادی طلبند که زلف تو باشد | آن روز که دلها شود از بند تو آزاد
از وصل بی زهره تو ناسود بکردون | ما تشنه ما دختر رز واشده داماد
اندر و نجران سر که در پیش خدا اند | از هر طرف آیند ز دست تو بفریاد

فارغ ز تو خاقانی و خاقان بتو مشغول

چندانکه بر باد تو اشک خویشتن	
دادم از دوست داد گر باشد	نا آرام را کجا اثر باشد
بی لب گر ز دست شیرینت	زهر نوشم اگر شکر باشد
هر که بیند ترا و جان ندهد	در جهان طرفه جانور باشد
وصل با غیر هم نشین آمد	هجر با [illegible] هم سفر باشد
از غم دوریت روان تا چند	اشک خونین ز چشم تر باشد
چارهٔ درد ما کجا داند	آنکه از درد بیخبر باشد
از پی جستجوی تو تا کی	دل دیوانه در بدر باشد

جان نثار وهت کند خاقان
گر چه این تحفه مختصر باشد

تا قیامت نمیشود آزاد	هر که در دام دوستی افتاد

نادم مرا که یاد من نکنی	ای که هرگز نمیروی از یاد
از کمندت نمیتوانم جست	مرغ پر بسته میکنی آزاد
بو العجب کشوریست کشور دل	کز خرابی همی شود آباد

نبود هیچ در دل خاقان
... دو عالم بغیر دوست مراد

را پرواز خشک وش نباشد	با همه سوزم ار اخگر نباشد
حلالت باد گر خونم بریزی	مرا داد از تو در محشر نباشد
نباشد لایق پای تو سودن	سری کو لایق افسر نباشد
دهم جان را بهای وصل خوبان	اگر در کیسه سیم و زر نباشد

گر فراز کفش خاقان چو خنجر
ز مژگان میکشد خنجر نباشد

چشم از ناز نگاه او واله و حیران تو کرد	فتنه بود که این نرگس فتان تو کرد
خواست تا اهل نظر دست بدامان چون من	شد برآورد دست خود و پاکی دامان تو کرد
داشتم خاطر آسوده ز سودای بتان	آخر آشفته ام از زلف پریشان تو کرد
خسرو حسن تو عالم همه یکسر بگرفت	هر کرا بود سری در خم چوگان تو کرد
لب از آن از که در عشق ز من پنهان داشت	آشکارا همه زان غمزه پنهان تو کرد
هر که در دل ز ازل دست به پیمان تو داد	دین و دل تا ابد بر سر پیمان تو کرد
منت از تیغ تو دارم که بمیدان وفا	عاقبت کوی سرم در خم چوگان تو کرد
زخم شمشیر ترا خواست مکرر دوزد چرخ	که مکان در دل من سوزن پیکان تو کرد

یار خاقان به حرم خانه زنان میباید
مهر با فشع من این دره گریبان تو کرد

عاشق آنست که جو تو وفا میداند	آب شمشیر ترا آب بقا میداند

اگر از غمش بمیرم زمن او خبر ندارد
که از فراق نالم بدلش اثر ندارد

اگر از دو دیده کرده بکنار خون روانم
نکند نگاه بسویم بسرم گذر ندارد

بتوان علاج هجران بکه سعی تا بهی
چکنم چه چاره سازم شب من سحر ندارد

نکند کسی بخوبان نظری بتهد حسنت
که اگر کند نگاهی بیقین بدبر ندارد

نکند دو کرد بدیوان هوسی بجز تو خاقان
شده تا اسیر عشقت بکسی نظر ندارد

انچه با خضر اب حیوان کرد
لب لعلت هزار چندان کرد

روزگار از خجالت لب تو
لعل را زیر سنگ پنهان کرد

آتشی عشق در دلم افروخت
که مرا فارغ از گلستان کرد

دل زارم بتار زلف او بست
زانکه از غمزه تیر باران کرد

کی توان شرح وصف حسن تو کرد
وصف حسن تو شرح نتوانکرد

حال

حال خاقان دل شکسته مپرس
عالمی زلف تو پریشان کرد

دلا دیدی که بمن انچه جفا کرد
بپاداش وفا اخر جفا کرد

دم مردن ببالین من امد
پس از عمری جفا یکدم وفا کرد

زکف سر رشته عمر ابد داد
کسی کان طره مشکین رها کرد

دلم بشکست و بکنج غم بینداخت
شکسته بال و پر مرغی رها کرد

چه پرسی چه کرد انمه بخاقان
جفا کرد و جفا کرد و جفا کرد

ای جان بمحبت تو در بند
ای از تو دل شکسته خرسند

گفتی که شوی تو کشته برخیز
رخت از سر کوی عشق بر بند

جان در قدمت فدا توانکرد
لیکن ز تو دل نمیتوان کند

از خط تو روز من سیاه است
مرغ دل از پی تو سو کند

لعل لب تو بکام خاقان
بهتر ز هزار شکر و قند

چشم مست چو مست خواب شود
خانهٔ مردمان خراب شود

شده ام دور از آتش رخ او
جگرم بحوش ... کباب شود

خانهٔ دل خراب کرده است
ای الهی خانه‌ات خراب شود

چون نمک سودهٔ غم لب تست
دل از شعله‌ات کباب شود

یاد دهان تو چو میکند خاقان
دیده از خون دل پر آب شود

طرح ابروی تو کز نیل ازل ریخته اند
بر سر سرکش نیست که او ریخته اند

خط بر رخسار تو ای قبلهٔ ترکان خطا
بر گل سرخ مگر مشک ختن ریخته اند

چشم

چشم فتان تو ای سرو قد کار خطا
ترکیبی هست که از سحر برانگیخته اند

ترک چشمان جفاپیشهٔ تو او ...
تیغ از ابروی مشکین تو آمیخته اند

جور بیداد تو با مهر و وفای خاقان
همچو شیریست که با شهد برآمیخته اند

ترک سپاهی محمد خان داری
تیغ بیداد در میان داری

با نان ... بیت لطف ...
بهر آن ... سر گران داری

حسنش از خط فزون شد است که گفت
... زبان داری

آسمان از برای کسب شرف
سر بر آن خاک آستان دارد

صبر کن بر جفای او خاقان
کو جفا بهر امتحان دارد

نه گل چون روی زیبای تو باشد
نه طوبی همچو بالای تو باشد

کجا اندر دل امید وار بیمی
امید حسرت‌های تو باشد

تو ای ماه بهشتا دو نا نا
که خورشید تمنای تو باشد

نهان اندر دهان بنشین بچشمم
که اندر دیده ماوای تو باشد

نخواهی رفت هرگز از دل من
بغیر از دل کجا جای تو باشد

بخاقانی کس نگاهی زانکه خاقان
اسیر چشم شهلای تو باشد

خط بر رخسار تو ایمن چو شب تا خواهد شد
آشنا بی سر او پنهان خواهد شد

نخل نوخیز من از نسرین گلستان ارم
آفت جان دل بی‌حوان خواهد شد

اینچنین کاینه گل پیرهن از او دو
لب اخلق پیش تو سرو زان خواهد شد

نه همین جامه تن ان رخ زیبا ان شوخ
چند روز دگر این جا جهان خواهد شد

گر تو از تیر جفایش نگریزی خاقان

آخر

آخر این سخت کمان سست کمان خواهد شد

دیگ کس سر من آن بیوفا چه افزود
آن مهر خو و چه کمتر از جو و چه کرد

فاوت گرچه بر دان جو و چرخ وار
آن کلبه که بلبل از آب بده پرورد

محبوب بر قدم پیش طبیب یاران
یارب که کس ندارد درمان این دل درد

عشاق تو با آتش خو کرده چون سمندر
جادار جار بید و رخ نالند هر دم این

قمری دسر و نالان بلبل ز گل بد افغان
ایام فراش دنیا بر روی خاک گسترد

خاقان بنوش جامی زان آب آتش افروز
کافسرده شد دلم با زین زاهدان مسرود

هر کس ز کوی جانان دل شاد رفته باشد
از غم بر عالم از یاد رفته باشد

امروز بوی عنبر آید ز باد هر دم
گویا شمیم زلفش بر باد رفته باشد

از ساکنان کردون نشان فغان چرا باید
از من بچرخ اگر نه فریاد رفته باشد

باده اندر طل گران خورده نوشت باد
پند بیهوده نهاد فراموشت باد

شکر الله که از نکبت تقوی رستی
خلعت پیر مغان بر دوشت باد

باده نوش و غم بیهوده ایام مخور
ساقی سیم بدن زینت آغوشت باد

آن سبوئی که ز میخانه بدوشت دادند
دارم امید که تا روز جزا دوشت باد

ای خردمند هر پیشه نصیحت بشنو
پند خاقان چه گهر در صدف گوشت باد

تا که نبود ز دوام ثبات
آزادان کو بدامش افتاد

تو پادشهی بکشور حسن
پیش که رحم ز دست تو داد

ما را همه دم توئی بخاطر
یکباد نمیکنی مرا یاد

زینت آکه تو رخ نمیائی
هستی تو پری نه آدمی زاد

ای روی تو رشک لاله و گل
وی قد تو به ز سرو و شمشاد

فرمان

فرمان سرشت هزار شیرین
حیران وحشت هزار فرهاد

تا که نبود بتو کام خاقان
تا چند کند فغان و فریاد

ترک پری چهره ام مست و خرامان رسید
باز پی قتل من برزده دامان رسید

باز به یعقوب دل مژده وصلی رسید
از طرف جان مصر یوسف کنعان رسید

بر سر بیمار خود آمد به تشریف و فن
زآمدن و رفتنش عمر بپایان رسید

چون خبر مردنم گوش زد یار شد
مویه کنان آمد و طره پریشان رسید

عمر دگر یافت کشته هجران او
یاد وفا دار چون بر سر خاقان رسید

نیست سگی که پیام من مسکین برد
عرض فرهادیان خسرو شیرین برد

قامت و عارض و زلف تو ببستان اید
رونق از سرو و گل و سنبل و نسرین برد

کاش کافر بچه چون تو دچار من شدی — تا مرا ... کرد از آن بیجان ببرد

دل و جان از کف دلدار گرفتن هنر است — همه کس نه که عاشق و مسکین ببرد

خلق محشر همه گردند رقیب خاقان

در صف حشر چو پیراهن خونین ببرد

فتنها از چشم جادو میکند — ... [illegible] را آهو میکند

در مذاق من ز دوست ای صنم — زهر کار نوشدارو میکند

در دیار حسن ترک شوخ ما — پادشاهی خال هندو میکند

میزند آتش بجان خویشتن — هر که میل یار بدخو میکند

سختی آسان میبرد دلرا مگر — شاهد ... صبر ... میکند

هر که با مه طلعتان سنجد ترا — مهر سنگین ترازو میکند

گو بصحرای ختن خاقان رود

سنبل

... سنبل زلفت ترا بو میکند

تیغ بیداد بکف آن بت فتان نگرید — از پی قتل من خسته شتابان نگرید

بت پیمان شکن از مهر و شکست از سر خشم — دوستان بستن و بشکستن پیمان نگرید

ترک تاز آمده آن ترک سیه پوش با من — شهسواری ز پی رزم بجولان نگرید

چند گوئید که درد دل ز چه باشد خاقان — هندوان آمده من از دیده گریان نگرید

ز خورشید فلک دل میرباید — مه من گر ز برقع رخ نماید

مگر آهن ربا شد چشم مستت — که از آهن دلان دل میرباید

نسیم زلف تو عنبر فشانست — شمیم کاکلت جان میفزاید

در اقبال بر رویم شود باز — چو آن مه پیکرم از در درآید

دهد بر باد خاقان نافه چین

کره چون از خم کاکل کشاید

کل رویش گلاب میریزد
بسکه مست غرور حسن شد آه
از سخن بحر خاطر خاقان

ابر ... میریزد
چشم مستش شراب میریزد
هر زمان در ناب میریزد

از برای نثار مقدم تو
گوهر بیحساب میریزد

مرا در کوی جانان منزلی بود
شدم دام رقیبان کریه من
خوشا سالی که در هر هفته روزی
بمحشر سرخ رو خیزد هر آن کو

چه منزل منزل جان و دلی بود
چه حاصل کوبه بیجا حاصلی بود
... منزلی بود
شهید تیغ تو چون قاتلی بود

زهی عشقش که شد انشا بخاقان

ارو

از او کرد ... عالم مشکلی بود

نازان شب ولیوان خوشتر
خوش بود اگر ایاز محمود
اندر دل غمین چو پی ... سی
در راه نوالهای عشاق

وز خسته دلان نیاز خوشتر
محمود من از ایاز خوشتر
در سینه نهفته راز خوشتر
از زمزمه حجاز خوشتر

خاقان دل تو چو میشود صید
در چنگل شاهباز خوشتر

من مانده زکوی یار مهجور
گردون بنهد اگر لب بخشم
خورشید نچکوم جلوه میکرد
عیب ست که نال وی کشاید

سر پنجه عشق میکند زور
زان مه که کسی زخویشتن دور
گر ماه رخت نبود مستور
با جلوه شاهباز عصفور

از چشم بد زمانه ترسم / زینسان که تو بی بحسن مشهور

پرکن که حیات جاودانست / ساقی زمی چو آب انگور

وصل تو سرور بخش اغیار / خاقان زغم تو شاد مسرور

از خویش بخویشتن گرفتار
افتاده در انکبین چو [illegible]

کفر بود در ره عشق انکار / شکوه به پیش خداوندگار

پادشهی حکم ترا میرسد / از تو به پیش که برم زینهار

مستیم از باده میخانه نیست / چشم تو افکنده مرا در خمار

توبه شکستیم کجا میرسد / ساقی گلچهره بیار و بیار

زان لب شیرین شکر بار تو / تلخ کند کام مرا انتظار

چشم بدی تو چو خاقان کشود

[illegible] اختیار

از رشک گل رخت بگلزار / در سینه گل خلیده صد خار

در عهد تو چون وفا نهست / جنسی که نباشدش خریدار

روزان و شبان بکنج محنت / بر طالع خویش و عهد دلدار

کز خنده زنم چو برق [illegible] / که گریه کنم چو ابر اذار

[illegible] چرخ دور [illegible] / از آه دلم گرفت زنگار

دیگر نرود بخواب غفلت / از جام تو هرکه رفت هشیار

در دور تو مشتری ندارد / صد یوسف اگر رود ببازار

زان روی چو روز و زلف چون شب / روزم سیاهست چون شب تار

خاقان شب و روز تلخکام است
از حسرت آن لب شکر بار

کفتمش نقد دل دهم کفتا / نقد دل را نباشد ایمقدار

کفتمش هیچ سیم با من نیست / جان بخواهد نه بدل آن دلدار

کفتمش جان برو فراهم کفت / بهر و سیم راست ناید کار

دل خاقان کرفت و جا دارد / اکرش کنجها کند نثار

نکار خوی بد او هست خار خار دکر / که همچو او بجهان نیست کلعذار دکر

فدای انجمن او شوم که خوش دارم / ز چشم و زلف و رخ و خط او بهار دکر

من آن نیم که بغیر از تو دوست بکزینم / من آن نیم که روم از تو سوی یار دکر

بآن رخ و قد زیبا که دیده‌ام دادم / امید آنکه ببینم هزار بار دکر

دمی بشهر خود ای یار یار خاقان شو

که جز تو نیست درین شهر شهریار دکر

بکش

بکش تیغ و بکش نادم مکن پروا تو ای دلبر / نخواهد خونبهایم از تو کس در عرصهٔ محشر

روی چون از بر من مهر و دو جانم ز بجا آن / چو سوی از عمر پایان شبا چون توام در بر

چو باک از کشتنم باشد بدست شوق بیباکی / حیاتست اینکه آید از برای کشتنم بر سر

تمام عمر خود را صرف کردم از پی وصلش / خوشا روزیکه آن دلبر بیاید ناکهم از در

شبی خواهم بسر بردن بکوی آن پری خاقان

که در کویش دمی بودن ز عمر جاودان بهتر

رخش کلبن ناخته بر عاشق دل ناخته باد / شهسواریست که دل صید کند کاه شکار

نعت در باد به عشق مرا داد در سر / یادم افتاد بکل دست من و دامن یار

نکنم ناله ز دست تو بکشم آه از دل / که خورد هر نفسم تیر تو در سینه هزار

یار هجران نکشد که و ستم دانی تو / تیر از مژه بود در دل صد بار

بوسه بر تربت خاقان کند یکچون پس مرک

کوشش کن تا شوی بے قرار دین آنکو جرار

تا هم خوف و رجا آمده ام سوی یار
چونکه فراق تو برد وعدهٔ وصلت چه سود
سیمتن و سنگدل چون تو بعالم کراست
داد درس آمد بکوی محنت بیچاه هجر

تا نواز دهر تا بکشد روزگار
محنت هجران کشت میکشم انتظار
از تو بعالم عیان قدرت پروردگار
ناله بیا شکوه کن دیده بیا خون ببار

از ستم روزگار دیده خاقان ببین
کرده ز خوناب اروی زمین لاله زار

گشت اشکار کنه پنهان روزگار
اول کبوتر دلمن صید میکند
تاب توان و صبر و سکون برد دل ندا
تنها نه بینوا ز تو دارد شکایتے

ساقی بیا باده چه پنهان چه اشکار
هر شاهباز تازه که خواهد کند شکار
از حسرت خدنگ تو دل گشت بیقرار
ناکام از عطای تو شاهان روزگار

خاقان ببند کی تو مقبول شد از آنک
بر خسروان روی زمین دارد افتخار

غم دلدار نگفتن بهتر
مژدهٔ وصل و تا وعدهٔ مثل
خواستن از صنم ملک دو جهان

درد یار است نهفتن بهتر
از لب یار نهفتن بهتر
بر سر کوی تو خفتن بهتر

ستم یار چه گویی خاقان
گفتم یار نهفتن بهتر

سجده ابروی تو ای صنم دلنواز
شکوه بیهوده چه سبب ای دل اگر عاشقی
ای تو شاه شه جو همچو بخاقان فنا

واجب عینی شده برهمه کس چون نماز
ز آتش عشق لب تو با غم هجرش بسان
وی سوز بینده ناز همچو بخاقان نشان

حسرت محمود ماند در دل خاقان چه باک

در دل محمود ماند حسرت روی ایاز

طاقه دل را بجان بکشم ناز — کس بدین حسنها نکو [illegible] ناز

رفت و باز آمد این عجب نباشد — عمر رفته کی دیگر آمد باز

از جفاهای عقرب زلفت — ملک دلها خراب چون اهواز

گاه در دیده که در دل — تو چه رند ابجا بدین شیب و فراز

کعبه‌ام کوی تست گاه سجود — قبله‌ام روی تست وقت نماز

سپر تیغ ابروانش ساز — سینه آماج چشم تیر انداز

تا یکی ناز بر دل خاقان
نازنین بخویشتن مناز

دم تو جان بمرده بخشد باز — تو پیمبر نه‌ای این اعجاز

دل محمود برد چشم ایاز — شد کبوتر اسیر چنگل باز

همچو

همچو پروانه مرغ دل همه شب — گرد شمع رخت کند پرواز

با سپاه غمت چه چاره کند — دل بیچاره در شبان دراز

برد لعل تیر غمزه اش بنشست — جان بود دست مزد تیر انداز

فاش کردید عاقبت پنهان
وانچه خاقان ز دیده غماز

دل بزلفت نو شد شامد — من و شبها فکرهای دراز

همچو پروانه دود شمع دلم — گرد کوی تو میکند پرواز

مرغ دل میطپد بچنگ غمت — چون کبوتر بچنگل شهباز

کو بخوانند این غزل خاقان — آن دو دانشور سخن پرداز

نقد جان را نثار می‌سازند
خسرو از هند سعدی از شیراز

شنیده ام که بجان تشنه یار رقیب بوس | هر آن جا نه نشیند صد هزار افسوس

ز سوز عشق تو دل در درون سینه چمن | چنان بریان شده همچو شمع در فانوس

از این جوان چه بلائی کرد دل بیتاب | خدنگ غمزه تو کرده کار خنجر طوس

کمند طره تو طوق گردن خسرو | بهای موکب تو زیب افسر کاوس

به سینه ناله بلبل [illegible] | کلیسیا [illegible] ناله ناقوس

نهاده پادشهان سر به در که خوبان
چرا که یافته از یار وخت پابوس

اگر دل از هوس آن [illegible] | چون [illegible] کس فریادرس

جان بود همراه این جان جهان | دل [illegible] همچون جرس

غمزه در دزد دل دلبر بی | [illegible] هم از شحنه آشوبش ز عسس

شد گل روی تو ز خط بی اعتبار | خوار کرده گلستان را خار و خس

تیغ

تیغ کین از بهر خونریزی برآن | تا شود عاشق جدا از بوالهوس

منع خاقان زان لب شیرین مکن | آنکه این نا هست همچو شکر مگس

هست تو بر چرخ اطلس | بر خلعت دلبری ملبس

باشد چو گهر [illegible] خارا | اندام تو در قبای اطلس

وصف تو چنان کنم که باشد | در وصف تو کائنات اخرس

تو یار کسان و من شنیده | در عشق تو طعن ناکس و کس

آن جان جهان روان شد از پیش | جان در عقب جهان فتادش از پس

که گل برخت شود مقابل | با گل نکند برابری خس

آسوده ز دور چرخ خاقان
در سایه آن نهال نورس

عاقبت وصل ترا یافتم از دل خویش | یافت عزت دل من پیش تو از خواری خویش

بکمند تو فکندم دل و آزاد شدم — در پیم آزاد بی خود ز از گرفتاری خویش

سر راه تو فدا کرده ام از کام بخت — در ره عشق تو نه ادم ز سبکباری خویش

مرد از خود دل بیمار صد خوار بود — بطبیبی تو نازم به پرستاری خویش

بود از چشم تو اش چشم عنایت خواهد — دل بیمار دگر چاره بیماری خویش

گر خجل هر کس اش از رحمت خویش نکرد

هست شرمنده خاقان ستمکاری خویش

سر فکندم چو کو بهپایانش — از چه ترسم ز زخم چوکانش

از خیالت نهان شود هر دم — بوستان دور چمن تخدانش

چه شود روز حشر اگر بیند — دل بیمار ان دوای خندانش

تا بتقصیر ما نه پوشاند — به تماشا شوند حیرانش

هر که بیند جمال تو دارد — خواستن از مسیح درمانش

ظلم نباشد مریض درد تو را — دست تا حشر در کریبانش

هر که نه نافت بر سر کی پیش — نشود عزم کشت بستانش

بسکه گریه نچشم خون آلود — لاله رویید بطرف دامانش

سر بعزت ها اوست خاقانرا

انکه خاک بود بعزت انش

سر بیدا نا بکل نو رفتارش — غنچه را تنگدل ز گفتارش

کشته تیغ او شود زنده — کرد نه غنچه دگر بارش

بجفای تو کرد خود دل زار — مکن از ترک جور آزارش

باکشد ناز لطف بخشاید — بنده وار آمدم بزنهارش

دل بیمار را چه باک که هست — لب نوشین او پرستارش

نقد جانی که دارم از جانان — می سپارم بروز دیدارش

خط دمیدش برگ تا چکند | سبزهٔ زد طرف گلزارش

آنکه هیچم نمیخرد خاقان
از دل و جان شدم خریدارش

کردم تا خیالش را در آغوش | ز خویش و خویشتن کردم فراموش
دل از من برد و از من کرد ستی | تو مست باده و من مهر دهوش
بمژگان آب داده من خدنگش | ز زخم ناوکش ای سینه مخروش
برای کودکی اول سبق گشت | ز خون دیده لوح سینه منقوش
ز پیکان خدنگش آتش حسب | بدل افتاده دیگ سینه زد جوش
قبای کیقبادی کرد خاقان | ز هجرت چاک ای مه قصب پوش

بخاک تیره در کنجی نشسته
کشیده طیلسانی چرخ بر دوش

مصور

مصور پیش چشم شد جمالش | چو شبها صبح کردم با خیالش
بپای توسن او سر نهادم | خوشا آندم که کردم پایمالش
از آن رخسار و ابرو لوحش الله | عیان ماهیست در زیر هلالش
عجب حسنی است روز افزون نگهدار | خدایا از آفت عین الکمالش
ز شبهای تیرهٔ بطاین دل | کدامش زلف باشد دانه خالش
ستم کرده بدل چندانکه دل خواست | مطابق شد جوابش با سوالش
غم خود کن مگو بد به پیشش | تصور میتوان کردن خیالش
شب هجران بدندان میگزم لب | ندادم جان چرا روز وصالش
نظر بر غیر تو کرد خاقان | مکش او را کشد خود انفعالش

ای آنکه ربوده از سرم هوش | خواهم که بگیرمش در آغوش

با یاد تو یاد هر دو عالم | یکباره ز دل شده فراموش
چون من بغمش صبور بنشین | [illegible] لامکوش و مخروش
کر غیر دهد شکر چو زهر است | ور زهر دهد ز دست او نوش

این مذهب عاشقیست خاقان
زنار سر بد [illegible] عزوش

نیست بر عاشق مسکین نظرش | نظری جانب سرش نکرش
سرو من کل ثمر ا بوده [illegible] د | کر رسد دست خزان بر ثمرش
جان بلب آمده اینکاش دمی | بلب آرم لب همچون شکرش
کر فتد دو عالم بسته | [illegible] دست کسی بر کمرش
کر رسدی بوصالش یعقوب | رفتی از یاد غم صد پسرش
بخت ار روز هم آغوش بود | ابحوش ار روز که بودم ببرش

خوار شد در ره عشقش خاقان
عشق اینست عزیزان ثمرش

دل نشد بابت هر جای خویش | تن نداده بر سوای خویش
سرو بنشست به پیش قد او | منفعل خواست ز رعنای خویش
رحم کن بر من و بیداد مکن | تا بتوانم بتوانای خویش
بر من از ناز نگاهی نکند | کشته مغرور بزیبائی خویش

خاک روی درت را خاقان
صلح کرد است بدارای خویش

دلم افتاده در قید گره لای [illegible] باشد | نخواهم کشت از جو و نخواهم کرد آزادش
نور ده با وفاداران بچرخ خواهان بی سر هر کز | تو کویی جز جفا کاری نداده یاد استادش
ندید غیر اندوه درد دل از مهر تا کویی | ز خشت غم بنا کشته است این ویرانه بنیادش

چه کرد از رشک خسرو دید اندم که از غم سر بپاش
روان از بیستون چون خون فرهادش

کشد هر لحظه خاقان مسکین آه و زاری

خدا کرد مگر از آن بت بیداد کر یادش

غم عشقش نهادم بر دل تنگ
زدم این شیشه را یکباره بر سنگ

روان من از پیش منزل به منزل
گریزان او ز من فرسنگ فرسنگ

سر تسلیم بر پایش نهادم
ندانم بر سر صلحست یا جنگ

بتاب از چین زلفت نافه چین
پریشان از رنگ رویت نقش ارتنگ

دلم تنگ است مپرس هم غم دوست
نگیرد جای بر این خانهٔ تنگ

اگر خواهی نوازی چنان آهنگ
ولی خم کشته دارم چون چنگ

فغانی داشت دل دوشینه با تو
شنیدی ناله مرغ شب آهنگ

بگوش پای تو خاقان نهاده

کذشته

کذشته از سر دیهیم و اورنگ

ناله تا چند کنم از پی تیمار دل
کو طبیبی که کند فکر پرستاری دل

بار غم را به دلم بار چو آمد بگذشت
بعد از این نیست چو من کس به سبکباری دل

با رقیبان مگر امروز بعیشی مشغول
که نرسد نالن بگوشم صنما زاری دل

بود آیا که علاج غم طبیبان خاقان
یار آید ببر از مهر کند یاری دل

دادم بجز که سرو شد از قامتش خجل
زان سان که پیش قامتت و مانده پا بگل

اظهار و از رخ چو کشائی نقاب را
خورشید میشود ز جمال تو منفعل

تا کشته ام ز عشق تو من دی و دوش
خون میچکد ز دیده غمدیده متصل

خون زان سبب ز دیده چکد دمبدم مرا
کز غمزهات خدنگ جفا میخلد بدل

خاقان مرا ز آتش عشق پریرخان

کاتوان سینه شعله [illegible] گشت [illegible] ل

من پای بست قامت نبینده اش شدم — شد مدخل لب سر [illegible] اشارش [illegible] ام

امید دل بگو که کیست خداوند اقبالم — این بنده که بود که من بنده اش شدم

امد بکلبه من و جانا کرده مش نثار — از بی بها متاعی است که شرمنده اش شدم

قاصد و هر سبب از کم انصاف کرفت — خاقان اسیر چشم [illegible] زنده اش شدم

پادشاها بر در تو عمری گدائی کرده ام — پاسبانی آستانت آشنائی کرده ام

میکشد اراده مسکوی بروانگی من — من [illegible] که تماشای [illegible] کرده ام

دوش در وصف سر [illegible] تا کنون — دست بوسی [illegible] پائی کرده ام

دامن آلوده نکردم خویش را در عشق تو — در صف رندان تو من پارسائی کرده ام

زخم شمشیر را زیب کفن کردم از آن — در رهت با کشتگان خودنمائی کرده ام

روز

روز هجرت جان بلا دیدم [illegible] — راست میگوئی که من هم بیوفائی کرده ام

چشم تا توفان طوفان بلا افکنده ام — کشتی [illegible] را ناخدائی کرده ام

گفت خاقان تا گدای در گه جانانه شد — زین گدائی فخرها بر پادشاهی کرده ام

بسکه [illegible] تو غوغا کردم — خون دل را در دو جهان بهر تو رسوا کردم

مدتی از هجران کشیدم دل میکشم — عاقبت در خم گیسوی تو پیدا کردم

مژده امد [illegible] صبا دوش مرا — دل و جان بهر نثار تو مهیا کرده

میکشم باده هجران تو از خون جگر — دیده و دل ز غمت ساغر و صهبا کردم

تا کرد [illegible] سر و تو نشینم چو ملک — فتنه ها از قد موزون تو برپا کردم

پاسبان گشت خبردار و از آن کوی براند — بسکه شبها ز غمت ناله بیجا کردم

گر کشی ور بنوازی چه تفاوت دارد — زهر از دست تو بر خویش گوارا کردم

ز دین و حرم هر دو بر گشته ام | نوای دگر زد نوا زنده ام
به شمشیر حاجت نباشد مرا | که از زخم تو دل و جان کنده ام
بیا ز وی این زال رستم شکار | کمندی ز گیسوی یا فکنده ام
بیا بر سرم تا تماشا کنی | که رها ز مژگان پراکنده ام
بیک زخم تو جان بدادم دریغ | که تا زنده ام از تو شرمنده ام

چو گفتم مکن ناز گفتا نیاز
که خاقان به بخت تو تا زنده ام

از ستم روزگار بس غم خورده ام | مرده نیم زنده ام زنده دل مرده ام
تازه بهار رسید سر چمانم کجاست | گل بچمن تازه شد من ز غم افسرده ام
میکشد ای ماه رو تا دم صبح شاد | گر بتماشا دمی بر این غم فشرده ام
سیل سرشکم به بین کرده جهان را خراب | بسکه دل خون چکان در غمت افسرده ام

دل بر خاقان سپاد دلبر خاقان بیز
دل بکف دیگری غیر تو بسپرده ام

ای بت اگر در غم او جان دهم | در عوض جان تو جانان دهم
جان چو گرفتم ز تو آن هر دو ست | غم مخور ایدل که بر ارزان دهم
جان چو ز تن رفت بپا جان رسید | جای عزیزان بعزیزان دهم
قیمت هر دانه او عالمیست | گوهر اشکی که بدامان رسید دهم
روی تو تا دیده دم مرگ جان | مشکل اینست که آسان دهم
گفت سر زکر ده دم ملک چین | وعده وصلی که بخاقان دهم

گفتمش ار بی چو مدبر شود
مملکت ملک سلیمان دهم

دین و دل خود ز کف در طلبت داده ام | در طلب جان ز من جان بکف استاده ام

ظلم بود کام من کردند همه ابصنم — من بتوان یک نکه هر دو جهان داده ام

چند نفسی بناز فارغ از افتادگان — ... من و راست خبر که افتاده ام

نیست مرا در غمت فکر دگر در جهان — از همه قید با غمت آزاده ام

کرده مرا بارها از رنک زنهر نلن خویش — ساده دل بین که باز در طلب ساده ام

نزد محبت بیا تا بتو کردد عیان — کز پی جان باختن در بر ت استاده ام

باده بخاقان دهد فیضا اگر در بهشت
زهر شود در مذاق بیرخت ان باده ام

باده کا مروز بدست صنمی می‌نوشم — توبه کردم که دگر زهد بکس نفروشم

ساقیا موسم گل شد قدح باده بیا — تا بیک جرعه می هر دو جهان بفروشم

پیر میخانه مرا دوش طلب کرد و نمود — حلقه بند کی دختر رز در گوشم

بلبل باغ تو بودم بنگر حال مرا — کز جفا های تو در کنج قفس خاموشم

صاحب

صاحب باده نباشد بمن بیدل و جان — چونکه از باده شوق ز ازل مدهوشم

گفت خاقان بر ساقی از خدا یا بچمن
کلعذاری که بر وی شی کلکون نوشم

کاش من در ره تو چون خار دامن میشدم — با نوای سرو روان کاشن بکلشن میشدم

عشق از عمر که در راه غمت کردم تلف — آه اگر زنار می بستم برهمن میشدم

کاش این شد تلف بیهوده در راه تو — از پی شیرین پرستی سوار من میشدم

که طمع در خدمت کردم رضا بودم اگر — چون گدایان خوشه چاین بر کرد خرمن میشدم

بند کی میکردم از معبود ناین قدر — همچو موسی محرم وادی ایمن میشدم

پنجه عشق تو مهتاب بد بازو یم اگر — رستم و اسفندیار با و شاو بهمن میشدم

گفت خاقان چون نشستن تا خوبان باد فیض
من رضا بودم که جاد رچاه بیژن میشدم

جدا از روی تو جانا بهار را چکنم
بهار را چکنم لاله زار را چکنم

تو رفته از بر و در دل قرار و صبر نماند
بیا بگو که دل بیقرار را چکنم

غمی که از تو بجا است هست راحت دل من
غمت که هست دگر غمگسار را چکنم

دلم بوعدهٔ وصل تو شاد شد اما
تو خود بگو که غم انتظار را چکنم

گرفتم آنکه غم دل نهان کنم خاقان
تراوش مژهٔ اشکبار را چکنم

آنکه جان بر تو فشاند دل آن بیمار منم
آنکه در پیش تو پیش از همه شد خوار منم

از غم هجر تو هر شام بگویم تا صبح
آنکه خون گریه دنبال دل زار منم

چه خبر داری ازین درد جگر سوز دلم
خفته در بستر ناز ای تو و بیدار منم

همچو خاقان شب هجران تو با آه و فغان
پاسبان خفته و در کوی تو بیدار منم

چمن

چمن چون بخت خسرو شاد و خرم
نشسته بر عذار لاله شبنم

ز بس باشد هوایش روح افزا
نمیگردد به پیرامون دل غم

دهد جان مردهٔ را باد بهاری
نسیمش چون دم عیسی مریم

در آب صاف او وحشت مضمر
بخاک پای آن جا فت مدغم

برید بخت بی اید پیاپی
نوید وصل میارد دمادم

تعالی الله از آن آب گل پاک
دل صد چاک خاقان راست مرهم

عهد است جان من بتو جان را فدا کنم
جان از وفا فدای تو ای بیوفا کنم

جان ناسپرده راه بکویت نمی‌نهند
کم کشتگان وادی عشقت صلا کنم

دانم که آشنا نشوی وین عجب که من
بیگانه از برای تو صد آشنا کنم

هر لحظه ام سراغ طبیب کرد هی
این درد نیست من بکه از ادوا کنم

صد بار اگر به تیغ زنی نیست ممکنم کز دامن تو دست بظلم رها کنم

بر جان زار خویش بجان تو ایمنم دائم اگر رضای تو باشد جفا کنم

دشنام از زبان تو خاقان شنید گفت

من بنده ام هر آنچه تو گویی دعا کنم

نعت هر دو جهان از ابتو سودا کردم از خدا هر چه بایست تمنا کردم

کشت سرمایهٔ امید نجات دو جهان آنچه در دایرهٔ عشق تو پیدا کردم

لطف فرمود بمن هر دو جهان ایزد پاک جز وصال تو از و هر چه تمنا کردم

کر کشی ور بنوازی چه تفاوت دارد زهر از دست تو بر خویش گوارا کردم

برفع از روی تو افتاد دو جهان دیدم خوش بهشتی که من از روزن تماشا کردم

ظلمها تو ز حد رفت بخاقان اما

همچو ایوب بدرد تو مدارا کردم

هرشب

هر شب که ترا بخواب بینم برخیزم و آفتاب بینم

از آتش عشق تو زهر سو دل سوخته و کباب بینم

از بسکه گریستم ز هجرت عالم همه غرق آب بینم

گفتی که شبی ببزمت آیم آن روز مگر بخواب بینم

امشب ز عالمی چو خاقان

از شاهدی می خراب بینم

بی تو لخت ز هجران تو ای جان بینم شب وصلت ز تو نزدیکه بوصل تو نشینم

دم رکست و میخواهم که ایجه بیم بکدم حبابا او دان نایم اگر آیی بیا بینم

من ان بیداد تو هر گز نیا لم مگر دانی چو گوید گر به بیند روز محشر چشم خونین

جام بادهٔ پر و مجنو بکدم در جهان شادم لب آلوده خوش شد لب خندم هجران تو بر چینم

ز دل بردن نبایست ای بحمد الله دل من خاقان

بعزم صید هر دم میکند پرواز شاهینم

عاشق دلخسته را نیست بجز وصل کام
کام به وصل یار باد دیگرش حرام

مرغ دلم دیگر شد بر خط و خالش اسیر
دانه نداند که چیست دام نداند کدام

سرو نیاید دگر در نظر راست بین
چونکه کند در چمن سیر قد او خرام

نیست به لب ساکنان چو رخ گلفام تو
گل همه خوبی ز لطف از رخ تو کرده وام

نیست چو خاقان کسی در صف عشاق زار
یاد بود عشق یار بی خلل و بر دوام

بیا امشب ز بی دل زارم مسند مدارا کن
بیا بنشین بیا بنشین جان دادن تماشا کن

بغیر از جان سپردن چاره دیگر نمیبینم
دوای درد هجران از تنم شیرش تقاضا کن

مسیحا را چو دل بیمار دارد چشم بیمارت
دوای درد دل او را با عجاز مسیحا کن

صبا از من بگو افشانده زلف پریشان را
دل گم کرده دارم بزلف یار پیدا کن

تو ای پیغمبر خوبان و اعجاز تو خط است
چو پیغمبر شدی اعجاز خود را آشکارا کن

ز ظلمات خط تو همه محبت ایمان برقع او
ز نور عشق آنکه سینه ما را چو سینا کن

نخواهی گر شوی بدنام در عاشق کشی جانا
نهان از خلق بر خاقان رخ خود را هویدا کن

از غم تو تا بکی خاک بسر ریختن
وز ستم تا بچند خون ز مژه ریختن

نقص نباشد اگر بر مه سیه زاغ
شیوه آهو بود دیدن و بگریختن

گر سر ما بسته است تار بفتراک خویش
عادت صیاد افکن است بستن و آویختن

آهوی شیر افکنی شیر همین شکار
بسته تواند کجا با تو در آویختن

غیر تو خاقان کسی کار ندارد اسیر
تیر بلا را اسیر کشتن و بگریختن

وله

بیداد و ظلم و جور و جفا و ستم ببین
زخمی که زد به سینه صید حرم ببین

بگرفت و کشت و داد به تاراج غالب
قدرت ببین و حکم ببین و ستم ببین

خواهی که سر غیب شود بر تو آشکار / در آصف بیا میکده و جام جم ببین

خاقان خرابه از پی تماشا نگاه کن / تا چند عشوه میکری جلوه هم ببین

سیاست جا نمیتوان کردن / فکر بیجا نمیتوان کردن

وصل تو از کجا و من ز کجا / این تمنا نمیتوان کردن

چه صنم با کرد دیده ام صنما / [illegible] نمیتوان کردن

دل من هجران تو نیز آخواست / کشته و پیدا نمیتوان کردن

پیش سحر هلال ابروست / [illegible] نمیتوان کردن

بنشین تا که خلق آسایند / فتنه برپا نمیتوان کردن

از تمنای وصل او بگذر / صبر عنقا نمیتوانکردن

میکند جان ببوسه سودا / میتوان یا نمیتوان کردن

سر

سر پنهان یار و خاقان / آشکارا نمیتوان کردن

خط کرد لب دهان جانان / خضر است کنار آب حیوان

تیرت بدلم رسید بشکست / وانگاه گرفت جان بتاوان

از بهر کمان ابروانست / جانهای اسیر کشته قربان

در وصف تو نطق مانده عاجز / در ذات تو عقل مانده حیران

سر خاتم پادشاهی ماست / لعل تو چو خاتم سلیمان

آبی که سکندرش طلب کرد / از لعل تو شد بکام خاقان

ملک دلها چو از آن تست غمخواری بکن / پادشاها کشور دل را پرستاری بکن

هر کجا جای تو باشد روی عالم آن تست / کعبه دل را از لطف خویش معماری بکن

زدی آتش بدل زلفت واکنون | ببا الیتم ببا خاکستریش بین
هزاران همچو من از دست جورش | فسرده دادخواهان بردرش بین
نمی پرسد زحال دادخواهی | غرور پادشاهی بر سرش بین

عجب از لعلش اعجاز مسیحا
ببا خاقان لب جان پرورش بین

بهر تو تا کی خون فشاند چشم خونبار اینچنین | هیچکس یارب مبادا همچو من زار اینچنین
در فراق خود مرا با خاطر اندوهگین | از برای خاطر اغیار مگذار اینچنین
دل ربود ار که مرا باد صد شکوه اینچنین | دوستان دیده است کس بیدرد دلدار اینچنین

کی تواند گفت خاقان ترک عشق آن جان
کو تو ترا دوستان کردی سبکبار اینچنین

بندی قبای ناز واکن | پیراهن یوسفی قبا کن

ان

متاع هر دو جهان را بهر سودا کن

ثانیا شرمنده ام از روی چون خورشید یار
طره [illegible] که [illegible] چه کلزار است یار

میبرد دل از کمند ناز جوش حسن کند
خون شد از دستش دل من وه چه دلدار است یار

کفته بود که مسند کام تو وا دیکام غم
خان من آخر چه کفت و چه کرد او راست یار

هر شب مانم از فرقت [illegible] مهکم
بکلی خاقان چه شوخ و بند [illegible] ما را مست یار

ز آتش عشق نوای بیهمان بدن
دل چو شمع است در فانوس تن

کودکی خون دل چون شیر خورد
کش لبان آلوده بینی از لبن

زان دو مشکین طره پرپیچ و تاب
بسته بر کردن [illegible] رسن

کرده کاکل پریشان یار سپید
کاروان مشک از دشت ختن

منفعل از طلعت ما فلک
شرمسار از قامت سرو چمن

بودی

بودی اول عهد تو کردی وفا
بیهنر ابوسف کل پیرهن

[illegible] خاقان کس نماید بیرون
کوهر معنی ز دریای سخن

قاصدا نامهٔ من که بجانان رسان
زود تبسان بدان نوگل بستان رسان

بسته راز کرفتاری غمها نهان
فتنه وار از وه مهر بدر ما بر رسان

شرح خونین دل بلبل بی بال و پری
کریه آلوده بان نوگل خندان برسان

نالهٔ خسته عاجز دل باخته را
رو به تبسان بان سرو خرامان برسان

اگر از دست تو آید عوض من سحری
سوی آن کاکل و آن زلف پریشان برسان

شوانی که عبث افغان کرد بیش
دو همتر که نهانش و پنهان برسان

نکذارند اگر حاجب دربان کهبان
بر [illegible] حاجب دربان برسان

حاصل ای قاصد فرخنده باشتان
داستان غم پنهان خاقان برسان

دلبرا جلوه بصحرا کن | صد چمن گل بدامن پیدا کن

دل گشت از برای کوی تو | [illegible]

جور از حد برون مبر یکچند | با من خسته دل مدارا کن

بهر ما هر دو یکران تا کی | یکزمان ترک جور با ما کن

گوهر وصل یار اگر خواهی
همچو خاقان دو دیده دریا کن

نداری خبر از من و درد من | بهمدانی راه نان پر درد من

سپهر ستم زبون کرد عشق تو | بیکسی غم شد هم او درد من

فزون کرد از گریه ام بر سرت | از این آتش آب پر درد من

تو پا از سرم تا کشیدی اجل | بباد فنا امید هد کردمن

بود داو حسنش چو خاقان نهفت

بشد

بشد و شد مهره نرد من

خوش ... بعالم وفای من | مگوی تو برا او مگو بد او برای من

وفا تا چند با بیگانگان ای بیوفای من | جفا با آشنایان تا بکی نا آشنای من

بپاداش وفا و مهر با صد جفا کردی | جزای خیر یابد چون چنین دادی جزای من

چوان بدکوی من میشود ان تندخو خوشدل | سراسر دوستان از دشمن من کن جگای من

زخود بیگانه گشت عالمی دشمن او هر کس | که با او آشنا شد آن بت نا آشنای من

فدا بادا بخوی من صد هزاران یکره ار گوید
اسیر من که خاقان بو شد اکنون فدای من

با غیر همراه امید از وصل به هجران تو | صد بار بر دل به بوی تو از دوران تو

بر دل اگر خنجر بید بکرتیر جفا | اگر نکردم ببکه شد چشم و دلم حیران تو

هر روز در میخانها بشکسته ام پیمانها | تا بکی پیمانه بشکسته ام پیمان تو

نیست ای مرغ پر شکسته دل — جز سر کوی آن نشیمن تو
آید این ناله تا بکی که بود — غافلی در دو جهان ز شیون تو

دل و دین برده او که خاقانی — داد از دست چشم رهزن تو

ز جوش جعد نیز مژگان تو — بنازم سیاهی چشمان تو
کرا امید از دل که آید برون — از این سینه چاک پیکان تو
با این آفرینش عیار آفرین — جهان آفرین گشته حیران تو
نه حیران روی تو تنها منم — ز هر سو جهانیست حیران تو
بزن گوی و این پیراهن ز من — سرم گوی از زلف چوگان تو

بگو ای صبا حال خاقان که هست — پریشان ز زلف پریشان تو

بخرام

بخرام که سرها شد خاک کف پای تو — ای وه که از جانها از بند قبای تو
گفتی که برای کیست بند دو جهان شیرین — عالم همه شیدا شد بالله برای تو
عید است شود جانها امروز بقربانش — برخیز و تماشا کن عالم بفدای تو
از هجر تو می سوزم در آتش غم هر شب — من تن بقضا دادم چون بود رضای تو

خاقانی بجز ابلا امید در کوی تو ماوا کرد — آخر نعش کشته این بود وفای تو

ایجان چه دل بجز حسن بر خال بسته — بشکسته زنار و بر باغبان بسته
گویا که تلخکامی من دیده در دین — کز حرف تلخ لعل شکر بار بسته
بار دست بر دلت که چرا غیر با لعب — ای دل بگوی یار از آن بار بسته
دارم ز کردها بدت شکوه‌ها بدل — ما را زبان بجوی که گفتار بسته
طرار پیشه است کمان ز بند کرمت — این دل که تو بطره طرار بسته

بگذر طبیبش از سر بالین که بسته‌اند ‎ ‎ تا چند دل بپای بتان دل ببسته

عالم همه ز جود تو زنار بسته‌اند ‎ ‎ یارب تو از جفای که زنار بسته

در حسرتم که خاک شوی بر تو بسته‌اند ‎ ‎ ای دل ز کوی یار چرا بار بسته

مکش آه لب ز شکوه که کس را گشاده نیست ‎ ‎ خاقان تو دل بیاد لب یار بسته

جانم خدنگ شست غمت را نشان شده ‎ ‎ دل شاهباز مهر ترا آشیان شده

سرها که سروران همه خاک در تو اند ‎ ‎ خاک در تو تاج سر سروران شده

خواهم هزار چشم که تا بنگرم ترا ‎ ‎ بر عضو من بمدح تو یک یک زبان شده

از چشمه لبان تو بر دست جسته‌اند ‎ ‎ آن دل هزار بر سر ما همرهان شده

صد شکر زاهدا که علی رغم اهدا ان ‎ ‎ مفتی و مقتدا همه پیر مغان شده

زحمت چه میکشی که برای زنبه ام ‎ ‎ پیکان تیر شست تو در استخوان شده

جان

جان خواست از تو تا دهدت بوسه در عوض ‎ ‎ خاقان بده که یکدم قیمت آن رایگان شده

هر قتل من مسکین چه تیغ آخته ‎ ‎ که بیک چشم زدن کار مرا ساخته

بر سر کوی تو هر کس که دهد جان دل ‎ ‎ هر طرف بی نگرم کشته انداخته

سرو شد با همه زیبائی خود پای بگل ‎ ‎ هر کجا انقد رعنای خود افراخته

چه طمع دارم ازین کشور ویران دلم ‎ ‎ باج هر کز نکند هند مملکت تاخته

دل خاقان وفا پیشه بجز بردی ‎ ‎ تا که با مدعیان نرد وفا باخته

جان از آن بوی کوی تو دل راهبر شده ‎ ‎ کوی نگر عصا کش کور و کر شده

از بسکه یار رقیب ترا بینم ای صنم ‎ ‎ در دیده هر مژه ز تو صد نیشتر شده

هر کس که صبح کرد شبی در فراق تو ‎ ‎ پیشش حدیث روز جزا مختصر شده

انکه صد خدنگ خطا شد ازان یکی
زان تیرها عجب که یکی کارگر شده

از چشم ... نگار خدا را نگاه کرا
خاقان به پیش یار عجب معتبر شده

هر کز دلم ز زان لب یاد یک شود خشنود
زان چشم مست هرگز نیم یکره نگاه کرده
کشتی چو شمع بارها ای نور چشم عاشقان
عهدی تو کردی برای ... شکستی از اسر شیر
گفتم دهی یک بوسه از ان لب مرا فرمودنی
تا بوسه ... دادی هرگز زین لعل می آلودنی
بر خواست هرگز از دل این آتش من دودنی
عهدی همین ای سیمبر از ... داده این بودنی

تا چند خاقان میکنی منع از امن فغان
هرگز کره از کار من ...

از شه و قاضی و شیخ نبود پروائی
از مسلمانی من آه که در دیر مغان
در همه ... کشان زینت چو من رسوائی
طعنه زد دوش بمن مغبچه ترسائی

بی تو دید همه خوبان نظر پوشیده
باغبان پیشتر از من بتو حیران شده
خاک روبی در اندهم کر بد هند
همچو بلبل بچمن بر سر گل نالانی
از نگاهی دل عالم همه غارت کردی
افسون توان بکسی کردمکر تنهائی
سر و در باغ ندیدهاست بدین رعنائی
شوکت بهمن و مملکت دارائی
ای دل از دست تو تا چند کشم رسوائی
ترک از چشم تو اموخته مکر یغمائی

بکند داد کشتن خاقان کر ترا غارا ایدی
دست در خون چنین صید ضعیف الابی

بر جانب ما نظر نداری
ای ناوک غمزه نکو باش ...
وام از لب لعل او توان کرد
آزادی بندهٔ تو عالم
بر خاک رهی گذر نداری
جز سینهٔ من سپر نداری
ای طوطی اگر شکر نداری
ای سرو چرا ثمر نداری

وصف کردیم وبے مختصرے

ای عنت مو قسم به تنهائے — بحکم ... جز شکیبائے

نعت و زیور همه عالم — بیجہ زیور تو خویش آرائے

نعت اثر هتو نرسید — دعوے واحدے و یکتائے

نرساند خدا اکر نباشد — جز ... نوام ... ئے

داد خاقان بوسه ... را

خوشتر از این نکرد سودائے

چون شوے از غمزه بغارتگرے — دل ز همه خلق بغارت برے

وصل ترا هر دو جہان کر بہاست — سود کند هر که شود مشترے

دیده بد دور که ملایک خور — جلوه کند کر به بهشتان برے

خشم نمود است خداوند کار — در رخ تو صنعت صورتگرے

مهر

مهر فلک گفت بخاقان ثنا

شتر هر قصه نکو منظرے

دید تا کیوان خرام مشترے — گفت از آن هندوی بام مشترے

میرود دل از پیش هر سو بہ بین — صید وحشی گشت رام مشترے

میزند خورشید در افلاک — نوبت خوبی بنام مشترے

زهره میرقصد از این شادی بچرخ — چرخ میگردد بکام مشترے

همچو غنچه از نسیم صبحدم — بشکفد دل از پیام مشترے

ماند سرو بوستان اید وستان — پای در گل از خرام مشترے

هر کسے پا بست در دام کسیست

گردن خاقان و دام مشترے

بگذاشت مرا در غم با این دل شیدائے — جا داد اگر مانم در گوشه تنہائے

تا که زغمت ابکل این شیفته چون بلبل / افغان کند و زار بی در شاخ شکیبائی

کفتی که کشم زاوت وانکاه شوم یارت / من بنده و تو سلطان حکم آنچه تو فرمائی

طوبی نبود همسر کز ماننده قدت زیبا / دارد ز کجا طوبی این خوبی و زیبائی

خاقان شده در عشق لیلی وش خود امروز

دلباخته چون مجنون از غایت دانائی

دوش با دل بکنج تنهائی / شکوه میکردم از پریشانی

کفت با من که ترک عشق بکوی / کفتم ای دل که صبر نتوانی

کفت بکذر از این خیال که نیست / ثمر عشق جز پشیمانی

کفتم ای بی وفای دد بی داد / توسن اوری همی رانی

تو مرا از پیش که من رفتم / تا بپاش کنم سرافشانی

دل چو بشنید این سخن از من

کفت

کفت بیهوده که بادت ارزانی

شوخی که هر دو زلف بتان او ورد توئی / مستی که شور در دو جهان او ورد توئی

خوبان کلند جمله و لیکن در این میان / آن کل که بلبل افغان او ورد توئی

ترکی که شهر تاز بخون ریز دوستان / پیوسته از جفا بجان او ورد توئی

بیمار عشقم و به طبیبم چه حاجت است / آنکس که دل ببرد و دوان او ورد توئی

خاقان اگر بمدح نکویان سخن کند

آنکس که نام او بزبان او ورد توئی

داده ام باز دل خویش بچشم مستی / اهرمنفان شده از دست دل من دستی

از دل زار اسیران چه غمت ناز خرامستی / تا تو در بزم رقیبان نفسی بنشینی

غم مخور قامت ای سرو اکر پست شده / چون تو ای طالع فرخنده من ناشنیده

چون کند بنده که از دست تو خاقان کر نواش

سینه خسته ز ستم دل ز جفا بشکسته

برنای شوخ خونم نا برا بهی — کوانو بکد ربی نوکا هکا بهی

مکن تعجیل در قتلم که نبود — مزاج دوستی جرم رکنا بهی

بشعت رنك زرد و اشك کلکون — بود بر حال من نیکو کوا بهی

ز مژکان میکند تسخیر دلها — نکرین نه وصف وربی اوکا بهی

عنوان ترکیب بند

این ابیات دلاویز لا ابر چنداست که نظم ترکیب بند عقد ترتیب یافته وبا طاوین غار ریاض لند که باغبان فکرت معما بو نثر از فضای خیال بکلذار صفا باز داشته وثاران هوای پروان نکهت انذ و شته هکا کو هر بن بجا هر یك بند بی کذاشته

ترکیب بند

تو پادشهی و من فقیرم — رحمی بمن ای جوان که پیرم

دادم سر انکه بو سیب پا — در پای تو افتم و بمیرم

اهر دم دیده مردمان نیز — دانند بچشم تو اسیرم

چشمان تو از کفم برد دل — مژکان تو میزنند به تیرم

رحمی بمن ای نکار رحمی
بر عاشق دل فکار رحمی

ناسرو قدت بناز رسته — نخل قد دلبران شکسته

چون روی تو کل نظاره کرده — از رشك مجنون دل نشسته

ای شاهد مهوش دلارام — وی دلبر دلکش خجسته

میل تو بود اکر به تخجیر — ما صید تو ایم و پا شکسته

بنشین نسر جفا و برخیز

برخیز بلطف خون ما دین

ان سرو روان چو در چمن رفت
کہ سیلے کہ ز دیدہ روان من رفت

با ان قد و رخ چو رفت از باغ
رونق ز صنوبر و سمن رفت

از حسرت زخم تیر انشوخ
خونها ز دل فگار من رفت

ان شعلہ حسن سرکش تو
دود از دل شمع انجمن رفت

ان کیست کہ نیست در کمندت
افتادہ قامت بلندت

وصف تو چنانکہ کرشاہے
خوبان چو ستارہ و تو ماہے

مژگان تو ریخت خون دلہا
چشمان تو میدہد گواہے

ای انکہ بقد نظیر سروے
وے انکہ برخ عدیل ماہے

زابروت بما اشارتے کن
پیوستہ اگر نہ گاہ گاہے

من

من کشتہ ناوک کمانت
سر گشتہ چشم و ابروانت

عنوان ابیات متفرقہ غزل وغیرہ

طرایف منظومہ و لطایف موزونہ این صفحات نافہ نافہ ابیاتے است کہ غزال فکرت خسروی بجستجوے انبخور بے عذب لذی در مصانع مرغزار غزل جستہ جستہ و بخندہ دنبا فراہم افرادیست کہ بلاغت ملائح معانی و صباحت الفاظ ان قلائد بجواہر نظم کشیدہ مجلا هر فردی در بدایع لفظ و معنی **افراد متفرقہ** فریدانست و هر بیتے خجلت دہ جملہ عبد

افراد متفرقه

خط عیان گشت و زلف گشت نهان / خط مکو طرهٔ عنبر اشهب

حسن دیگر بروی تو افزود / مه از عقب برون شد از عقرب

وله ایضا خلد الله ملکه

چه شکر گویمت ای پادشاه کنعان / که از تو گشت پر رونق کلبهٔ من خوب

شبم که بود ز هجرت چو دیدهٔ یوسف / کنون بوصل تو آمد چو دیدهٔ یعقوب

آن دلفریب زره دلجویی و وفا / گفتا که دل ز دست تو آمد بنوا گره برد

دزدم نه کاکل است که دردو فکند کرده / دانم که غمزه برد ندانم کرا سپرد

وله ایضا خلد الله ملکه

زاهد کعبه ببیند که چون / از خرابات مغان می‌آید

بسته زنار و گسسته تسبیح / دل و دین داده چنان می‌آید

روز میلاد است با اسلام ز کفر / هر قدم شکر کنان می‌آید

بسکه از چرخ جفا دیده ز هجر / پیش تیغا با امان می‌آید

عمرها کرده بیهوده ضایع / این دم افسوس کنان می‌آید

بوصل یار رسیدم دگر چه خواهم کرد / بگو بچرخ که شمشیر چه بنام کند

برون ز وصل تو هر لحظه ام بود جا / زمانه زهر هلاهل کرم بجام کند

اگر تمام اجزای دهر با یک سو / با انتقام تو از بهر من حسام کند

بگو بچرخ که با من قصاص نتواند / هزار سال اگر فکر انتقام کند

گفته که بیا بگیر دل را / تا چند کنی فغان و فریاد

گیرم که دل از کفت گرفتم / بر باد دگر نمی‌توان داد

انصاف ده که می‌تواند
بنده شود آنکه گشت آزاد

آن کاتبی که کرده رقم خط بروی تو
لبها خطی بسی تو زیبا نوشته است

دو حرف نیز ازین که مگر بخشی قضا
بر روی مهر خط چلیپا نوشته است

تنها ازین ناتوان که توانی
یاران ما به تو یا به رسانی

وصالا بگو کو بدیدنت بنده قمان
کدامی دیدنت مایهٔ زندگانی

جدا از تو تا چند ای نور دیده
ز هر دم بهانه کنم خون فشانی

ز کین تا بکی شان هر ای جفا جوی
ز چشمم بکام فشانی چکانی

تو و خنده شکر افشان پیدا
من و گریه زهر زین نهانی

من و گلخن و گریه‌های نهانی
تو و گلشن و خنده‌های عیانی

زلف

دل چرا اسپردم در وصل جانانه را
با شمع خویش گفتم سوزی فکند از خود را

ما هیچ بنده بودن دشوار بود ما را
آخر بپرده پیرهن دادیم وا ز خود را

چون من کسی نداند قدر وبها خود را
محمود می‌شناسد قدر ایاز خود را

کاش در جای پای کو بر من بکنند
تا کنم از جان و دل بر تو دل و جان فدا

شبها روز بی واشفته روزگار ما را
مه بپایین زلف پریشان مکن بچهره خدا را

چو دست بوس نکرد نصیب دست من
بپایت افتم شاید که بوسم آنکف پا را

وفا به یاد آن جا کردم و جفا تو دیدم
وفا به یاری جفا را جفا به یاری وفا را

غبار مقدم تو توتیای چشم کرشته
بخواب رفته مگر دیده بر آب شب

هر که دید آن چشم مست نیم خواب
خواب طی دیگر مگر بیند بخواب

طلعت گلگون و چشم مست تو
ونالذ کل برد و مستی از شراب

ز سوز عشق تو ای شمع بزم جان دارم
دلی پر آتش و چشمی سرشک بار مدام

نبود هیچ کهی بر من غریب گذار
مگر ز راه خطا شد بمن گذار امشب

ز تیغ و تفنگت جهانی خراب
بیکدست آتش بیکدست آب

دلی دارم که مهر غم نسپرا
اگر در وی بگنجانند جا هست

سر از حکمش نتابم تا قیامت
کشد گر بنده دادم پادشاه هست

جفا تا کی بمن ای بیوفا یار
مکن جور ای خداوندم خدا هست

محبت گر ندارد جور دارد
وفا گر هم ندارد بیوفا هست

دست فراق تو گریبان گرفت
جامه بتن چاک زد و جان گرفت

کشور حسن تو خط آسان گرفت
اهرمنی ملک سلیمان گرفت

عاشق

عاشق بیدل ز جهان دست شست
دست زد و دامن جانان گرفت

جلوه گر صبح مے کند خاقان
چشم از غیر یار پوشیده است

از غم فراق لعل سکوتت مرا
باده غیر از خون دل در جام نیست

لطف تو در کوی تو دارد مرا
ور نه خاقان پای بند دام نیست

بنشین که بچشم ماست جایت
جانی و هزار جان فدایت

در سینه ما دلی و آن هم
خون است همیشه از جفایت

اینک رخ ما و آستانت
اینک سر ما و خاک پایت

در پیش عارض تو مه از ذره کمتر است
خورشید را که گفت که با مه برابر است

خاقان مبند که تو بر خسروان دهم
نازد و لیک پیش تو از ذره کمتر است

مهر رفت ای صنم جای ستم با کرفت
صبر من از حد گذشت کار تو بالا کرفت

جان چاک شد از ستم دل فغان
دشمنیش که نبود درد دل من جا کرفت

لاله ز رشک تو دست دو کمر کوه زد
از غم چشمت غزال دامن صحرا کرفت

دل ز عهد محبت چنان کرفتار است
که از کمند تو او را امید رستن نیست

ز تن تو سنگ جفا من ای ستم پیشه
که شیشه دل من قابل شکستن نیست

ز رفتن تو مرا گاه گاه رشک بود
من از حد ای تو مردم این چه رفتن بود

بیا سرو قدت ز اشک لاله گون عجب
کنار دامن من جوی باو گلشن بود

ز شوق بوسه لب ستم زنم که این عجبی
که دامن گل نو خیز پاک دامن بود

عجب باد آم از آنکه مجنون نگردد
چو لیلی وش من محمل نشیند

دلم از سینه بیرون شد مگر بلدا می اید
فتاد آتش بجان از آتشین رخسار می اید

بجان و ساز دل هر کرم ... مداوا
اگر اید بیا لیکن ... ناچار می باید

بدی

بتی دارم که این مسلمانی نمیداند
کشد کر صد چو من عاشق پشیمانی نمیداند

طره بکف جلوه کنان هر طرف
تا همه خلق آورد اندر کمند

تیر تو بر دل رسید جان مرا شاد کرد
صید بجان آمده از قفس آزاد کرد

زاهد و منع ای صنم در همه پیر و حرم
بی تو که راز گفت جز تو که یاد کرد

یار غمت ای بجان میکشم و میبرم
یاور من کس نشد دل بمن امداد کرد

شاهسوار نکهت عزم شکار بی وارد
مرغ دل می طپد از شوق که پرواز کند

گفت خواهم کشتنش در خاک و خون افکندنش
خوش شدم از آنکه بار صد عتاب آدم میکشد

در وداع یاری باشم خوش شدم بوصل او
هجران آن لعل و یاد آن دندانم میکشد

امدا نشنید پسر ... تیغ خونریزم ...
شاباش ابد لک که یاد ابروی نازم میکشد

دکر هر دو جهانش امید رستن نیست
دلی که در خم گیسوی او بدام افتاد

نخواست آنکه نشیند بدامنش خاکم
روحم بحیث اگر خاک من نداد بباد

از سخنان من بعفین فتوی قتل دهد
شکر که شیخ شهر ما فهم سخن نمیکند

اگر پیاله بهم شد چو غم که از مستی
شراب لذت ام در پیاله میریزد

صبا از مهر رویت وام کردند
پری آنکه ماه تابان نام کردند

مرا مجنون از لیلی شمردند
مرا رسوا هر و بدنام کردند

حلاوتی که خضر را از آب حیوان است
کسیکه کشته تیغ تو گشت میداند

درسینه درد ایشکی دردمن پیمانه را
آخر چرا باید شکست ایکه لب پیمانه خورد

بت پیمان بمن از مهر و شکست از ستم
دوستان بین که شکستن پیمانکرد

دلم از دست او به تنگ آمد
تا که از دست او کنم فریاد

از تمنای وصل تو آمد دست
دردکن شبیم هر چه باد باد

همه

همه گر یوسفت مانند شوند
بکشی دل دگر نخواهم داد

میتوانند شد ای خردمند آب
گوهری را بدست طفلی داد

تلخکامی کامرانی میکند
جسم بیجان زندگانی میکند

ای صبا چون بگذری بر کوی دوست
آنکه با من سرگرانی میکند

گر بپرسد حال خاقانی بگو
نیم جانی جان فشانی میکند

لطفها کرده بدل دانم
کی رضا از طبیب شد بیمار

گردش چشم چو بود روی نگار
فتنه میبارد از دل لیل و نهار

ای جان من ناله من مبتلا بترس
رحمی بکن برای خدا از خدا بترس

سرو کجا قامت زیبای او
مطرب از این بپه کفتن خموش

پشت فلک گشت چو خم اگر
یار فراق تو ندارد بدوش

گر بکشی دست ز دامان من
جامه قبا میکنم ای خرقه پوش

دل دادم و جان در کوی آن ماه
چو دیدم نیست لایق زان شرمسارم

نبود امیدم از بخت دگر کی
از یار اکنون امیدوارم

دل ابگیر این دست من خواهی چو کردن بسملم
و بس بی جو خونم از ستم یار بی مروت اوو دلم

رها نه ... ادش از هجران شب ... شکوه هی
روان خون نثار ... میکردم

کجا میشد ز هجران شب و روزم چنین یکتا
شب هجران ترا کی روز وصلت یاد میکردم

ندارم غیر جانان چو خواهی
دلی دارم که وقف عام کردم

شکستم توبه صد ساله اما ز
ز خون دیده می در جام کردم

هر صبح مینالم ز غم هر شام زاری میکنم
ور دیده خونابه صد چشمه جاری میکنم

یکباره شرت گر رسد بر دل من این یک زخم را
از نفد کاوش میکنم تا زخم کاری میکنم

بر یاد آن سرو روان چون روی سوی گلشن کنم
در پای هر بوستان بنشینم و شیون کنم

از بسکه خوردم خار غم در گلشن غم ایمنم
با این همه خاستم که عزم گلچیدن کنم

تیغ بر کف همه دم چشم بره بهر که
خون نا منتظران ریخت که مخمور توایم

بس بد بخت محال است پیاپی
نوید وصل بیارد دمادم

ای دل بگو که کیست خداوند این غلام
این بنده که بود که من بنده اش شدم

امد بجلوه من تماشا کردمش تنها و
از بی رضا عشق است که شرمنده اش شدم

مرغ دلم بسکه شد بر خط و خالش اسیر
دانه نداند که چیست دام نداند کدام

سرو نباید دگر در نظر راست بین
سرو قد او بباغ اید اگر در خرام

دام چو افکنده است زلف ... نصیب
چون ننهم دل بعید چون ننهم پا بدام

همه خوبان ز چشم بد بترسند
من از آن چشم خوب میترسم

یار منت بار اگر یار بود خدامی من

یار نباشد از خدا با من خشنود امن

شام تا صبح ز غم موی کنانت | صبح تا شام راهت نگران
چشمها را از کجا مهلت خواب | خواب کردست بچشم دگران
بار هجرت کشیده ام بردوش | حبذا بر توان و طاقت من
بو که از هجر تو را شام فتحا کو | مدبر از خون دل بشاغرش از دیده (من)

کو هر وصل یار خواهی
همچو خاقان ز دیده دریا کن

اسیر چشم تو شد جان و دل فغان هر دو | سیاه نگاه تو داد بهر این و آن هر دو
نه طاقت و نه توان در وجود من باقی (قلب) | که برده شوق تو ام طاقت و توان هر دو
ز ناز و غمزه او کار من خراب شده | شکایت من بیدل بود از آن هر دو
ندارم شکوه جانان بجان نکرد | که دادم همچو دل خصمی به پهلو

بعجزا

بچشم جانان دزد دیت رهزن | بروی ترک من آن خال هندو
چون پس روی دو تا آینه نمی طارا | چون پس پرده بجود و الدو شیدا کرده
یوسف دل برد بغارت ز زلیخا (دل) | عالمی را بیکی دل غمزه زلیخا کرده

ز تیغ ابروی زیر مژگان زدی بجانم چو زخم کاری
چو کرد بیر بسی که بودت از کمت کمانها هزار (زاری)

بر بنای شوخ خونم را بها هی | کران ره بکند دیه کاهی بگاهی
کمان کشد دل را ابروش برد جانرا | دل میکشیدم جا جان میرود دم جا
خاقان چو معشوق افتد بکفت بشر | با گوشه کلاه اوی باد امن صحرای
دل زار مرا افکار کرده | برای خاطر اغیار کرده
بمن بستی نکاح را عهد یاری | ولیکن سخت زود انکار کرده
بیک پرسید نرش خشنود کردان | چو خاقانرا از غم بیمار کرده

میکشد هر لحظه ام غیرت که در بزم وصال
محرمانرا از برای غیر پیغامی کنی

از باغ این چمن ندیدم که چون تیغ ریاض سبز همیشه و سبز است و روشن
از موی عاشقم طبیعت که در رباعی براعت مربع نشین جا به بالش باغ

وبلاغت

رباعیات

این گل رخ یار گلعذاری بود است
این نرگس چشم مست یاری بود است
این لاله غرق خون که اندر باغ است
دلباخته و داغداری بود است

ولہ ایضاً

خط آمد و کرد عارض یار گرفت
از یار کناره یاد و اغیار گرفت
دیدی که ز سبزه دود آخر کار
از آه من آن آینه زنگار گرفت

ولہ ایضاً

شوخ

شوخی که ز زلف شام او هاله گرفت
از تاب گل رویش صفت لاله گرفت
من از تب شوق خال او میسوزم
کام از لب جان نواز او تبخاله گرفت

ولہ ایضاً

از خون دلم سرشک گلنار شده است
این چشم ببین که رشک گلزار شده است
من جان به بهای وصل او ارم گویم
زالیست که یوسف خریدار شده است

جانا ز دل تو سخت تر سنگی نیست
شمشیر بکش که با تو ام جنگی نیست
خواهی که اگر تمام عالم بکشی
تو پادشهی ز تیغ تو ننگی نیست

ولہ ایضاً

جانان که ز هجرت اشک گلگون میریخت
و ز تیغ غمت ز چاک دل خون میریخت
خونی که نخورده داشت اندر دل خویش
دیدم که ز چشم خویش بیرون میریخت

وله ایضاً

باد کی خزان ترا بگلشن نرسد ... [illegible] دست هین نرسد

شد دست من از دامن وصلت کوتاه ... ترسم که دگر ترا بدامن نرسد

وله ایضاً

خصم تو همیشه در چه بیژن باد ... [illegible] او همین باد

اعدای ترا مدام همچون غلتان ... آتش به سلسله در گردن باد

وله ایضاً

آن رخ تابنده بمن رو نکند ... سوی نظری بچشم و ابرو نکند

از شعله آه من نترسد آری ... آتش اثری باتش خو نکند

وله ایضاً

ازجا

از جای چو آن حور لقا برخیزد ... بس فتنه خوابیده زجا برخیزد

خورشید زخجلت [illegible] ... زین فتنه دگر چه فتنها برخیزد

وله ایضاً

در حضرت شاه عفو خواهی خوشتر ... شرمندگیم ز بی گناهی خوشتر

بی پا و سری بپای خم خوش میگفت ... مسکینی ما ز پادشاهی خوشتر

وله ایضاً

یک قطره می از حشمت دارا خوشتر ... بوی قدح از دم مسیحا خوشتر

برکن قدحی نظری گلشن ساقی ... کز خنده گل گریه مینا خوشتر

وله ایضاً

دردا که ستم شعار یاری دارم ... از ناوک او دل فگاری دارم

خاقان اگر از دلبرم آید بر من ... از بهر نثار جان زاری دارم

و له ایضاً

بازم زده آتش آتشین نه سامے	شورش بنه همیش بپا رسانا ے
زاوله فکنده کان نه سنه مسئے	زیبا نیرے ستمگرے خونخوارے

عنوان مراثی

برمتون این صفحات نظهور رسیده و نقوش بیان مراثی که رات سکندرے نمود دارد شعاعات حباب در ظلمات اندو... جمله ماتم زده درد خم کیوان پریشان قطرات عبرات

مراثی

در حسرتم که چرخ چراغی خون نشد	در ماتم حسین زمین واژگون نشد
چون آفتاب یثرب بطحا غروب کرد	درخشت آفتاب چرا قیرگون نشد
افتاد آسمان امامت چو بر زمین	ساکن چرا سپهر و زمین بیسکون نشد

جان

کرد یزید بر سنان سر سلطان دین دریغ
ای آه ز آسمان که شد بر زمین دریغ

جسم کرام امام زمان زاده زیاد
بکشاد صد هزار دکان از کین دریغ

در آسمان امامم سلطان دین حسین
تا حشر ذکر عیسی کرده دشمن دین دریغ

چون آفتاب آل نبی بر زمین فتاد
گردش ز آسمان و سکون از زمین دریغ

ز اجان باو سپارد و جا کرد عدوش
خاقان شود دو صد اندیشه کین دریغ

ای حسرتا که خانه ایمان خراب شد
دلها ز تاب آتش حسرت کباب شد

پنهان بخاک تیره چو شد ماه مصطفی
رخشان ماه تیره شد از آه مصطفی

شد سرنگون ز گردش این چرخ داغگون
از شدن یاد خاطر خرگاه مصطفی

از بهر ماتم شه دین فخر اوصیا
بودند انبیا همه همراه مصطفی

دلخون شود ز دیده گریان فاطمه
واحسرتا ز ناله جانکاه مصطفی

خاقان ز سیل حادثه دیده خراب بد
ز آن ظلمها که شافع یوم الحساب دید

بفشرد پای در ره صبر و رضا حسین
با حق نمود وعده خود را وفا حسین

با نا فدای خاک رهش صد هزار جان
چون کرد جان با امت عاصی فدا حسین

در روز کار رحمت آغوش مصطفی
در روز حشر پیشرو اوصیا حسین

خاک بسر که از ستم روزگار کشت
غلطان بخاک معرکه کربلا حسین

فریاد از آن دمی که بصحرای کربلا
شد مبتلای دشمن دین مبتلا حسین

آه از دمی که شکوه کند پیش دادگر
در روز رستخیز سر از تن جدا حسین

نزد شفیع روز جزا از جفای شمر
آید بشکوه همره خیر النسا حسین

خاقان درین معامله خاکم بسر شده
چون دادخواه روز جزا دادگر شده

از دود ظلم تیره رخ آفتاب شد — بنیاد دین ز سیل حوادث خراب شد

این زاده زیاد که آن زاده زنا — از روی حجاب آل نبی بی‌حجاب شد

در دشت ماتم آن تشنگان چو محو گشت — در بحر غم سرادق عصمت حباب شد

خاقان ز آب کوثر آتش بدل فتاد — تا با خبر ز تشنگی بوتراب شد

شمر جدا کجاست که در دشت کربلا
از چنگ گرگ یوسف خود را کند رها

ای ساکنان عرش ز دل ناله بر کشید — این داد وی ز شمر جفا داد کر کشید

این ناله کز دو غم محیط کشیده اید — در ماتم حسین علی نیشتر کشید

آتش بجان ز حضرت خیر النسا رسید — از دل فغان بیاد رسول خیر البشر کشید

لب تشنه چاک کرد جگر گوشه نبی — ساغر ز آب دیده و خون جگر کشید

بر سینه زمانه ز ماتم زند چنگ — دود دیده سپهر ز غم میل در کشید

ای ساکنان خاک چو خاقان نوحه‌گر — افغان ز دل به گنبد افلاک بر کشید

سبط نبی چو طایر بخون طپیده است — ای طایران قدس بخون بال و پر کشید

در ماتم حسین بتن جامه بدرید
فریاد الامان بدر کبریا برید

هر سو دگر به نیزه سری دیگر ببین — غلطان بخاک و خون جفا پیکری ببین

گریان بدرد و داغ پدر کودکی نگر — دلریش از فراق پسر مادری ببین

بر خرمن حیات جوانان صاعقه‌ای — از کینه یزید لعین اخگری ببین

بر کشتگان آل نبی از جفای شمر — خاقان بدشت کرب و بلا محشری ببین

روزی که بر سنان سران سروران زدند
آتش به پیکر همه اندر جان زدند

دردا که نور چشم پیمبر شهید شد — دوران چرخ سفله بکام یزید شد

از بخت خویش هست خود و اصفیا — کامید دار این شد آن نا امید شد

صبح امید آل نبی تیره شد چو شام — بر اهل شام آه که چون صبح عید شد

از دود آه و گریه ماتم درین عزا — گردون سیاه و دیده انجم سفید شد

حاصل ز دنیا کام تو تا حشر ای فلک — حاصل چو از تو کام یزید پلید شد

خاقان به ماتمش ز تو ترک کرد و عید حشر — در جنت خلد زاری تو کلید شد

آل نبی چو فلک [illegible] شدند
در دهر خراب ناله کنان نوحه گر شدند

یارب همیشه دیده خورشید تار باد — تا روز حشر سینه گردون فگار باد

شهباز صید کرکس مردار خوار شد — زین چرخ چرخ بلا را شکار باد

پیوسته چشم زال فلک از غم حسین — تا زبانه همچو دیده اسفندیار باد

شد تشنه کام کشته چو سلطان دین حسین — در کام آب [illegible] ناگوار باد

برباد

بر باد داد خرمن هستی شاه دین — از آه ما مخزن گردون شرار باد

منت خدای را که فلک هست چاکرم
شاهنشه جهانم و درویش این درم

عنوان مقطعات

جهان آفرین را ستایش سزاست — که بر پیش چنین شه ستایش سزاست

چو ذات خدا را شهان مظهرند — ستایش گر آن شاه را ستایش کنند

ز داور جان آفرین بهتر آن — ستایش از این داور کامکار

محمد شه آن داور سرفراز — که شد صعوه از عدلش انباز باز

شرف دید از او افسر و تخت — قوی گشت از او دین پیغمبری

همانا که نوشیروان زنده شد — که بیخ ستم از جهان کنده شد

کیومرث تا تاج بر سر نهاد — چنین پادشاهی ز مادر نزاد

چو آمد بمیدان گه روز جنگ — منوچهر تهمتن است و ارش خدنگ

سلیمان وقار است خاقان کرم — سکندر شکوه و فریدون حشم

کمین چاکر اوست پور پشنگ — سیاوش هوش است هوشنگ هنگ

اگر بشنود نامش از اضطراب — شود آب در خاک افراسیاب

شها تا ابد نام تو زنده باد — بنام تو این چرخ پاینده باد

فریدون چنان اوی هوشمند — شد او جهانگیر ضحاک بند

اگر بهر او زد برزمت درفش — ز رفتش شود در عزا این بنفش

کهین چاکر درگهت اردشیر — بر زم تو بود و بشود نره شیر

شها دور گردون بکام تو باد — فریدون فرخ غلام تو باد

توان داد گر خسرو داوری — که بر تارک خسروان افسری

بود گردش چرخ نیلوفری — در انگشت بخت چو انگشتری

ز چشم بدت تا نباشد گزند — دل دشمنان مجمرت را سپند

ببالد بتو افسر سروری — بنازد بتو تخت اسکندری

ز عدل تو ای خسرو سرفراز — کند آشیان صعوه در چنگ باز

زرافشان شود دست تو گاه بزم — سرافشان شود تیغ تو گاه رزم

جهان خرم از عدل و داد تو باد — شهی تا ابد در نژاد تو باد

بود نام تو زنده در روزگار — چو خاقان خلف دار ای شهریار

بنازی اگر در میان شهان — بدارا و اسکندر و ارسلان

سزای بنازش تو ای شهریار — که داری خلف همچو او یادگار

چمن تازه شد باز چون روی یار — بده ساقیان باده خوشگوار

ز گلبن شده یوسف گل عیان — جهان گشته همچون زلیخا جوان

بیا تا ز می چهره گلگون کنیم — فلک را ازین غم جگر خون کنیم

بده ساقی آن جام گوهر نگار — که نام ز جمشید جم یادگار

چو مستان ببوی گلستان دهیم — ببوی گلستان چو مستان رویم

بترسابچه بندیم عهد نو — که سجاده از هر می شد گرو

بیا ساقی ای سرو زیبا خرام — که در دور ملک دادم تلخ کام

ازان تلخ می جام چندم بیار — کزو زان لب نوشخندم بیاد

چو ناهید برکش بجام شراب — که گردد عیان از کفت آفتاب

بیا ساقیا در چمن شو جوان — بکن ساغری پر ز خون روان

بمن ده که مست و خراب توام — جگر خون چو جام شراب توام

بده ساقی آن باده لعل رنگ — که دارم دلی چون دهانت تنگ

صدف گر خورد قطره زان شراب — بر آرد بجای گهر آفتاب

مغنی

مغنی ایاغ می از لاله کن — چو بلبل دمی در چمن ناله کن

فلک روز و شب بر سر کینه است — که او وارث ما کین دیرینه است

بمیخانه ما را صلائی بزن — سر چرخ را پشت پایی بزن

بیا ساقی ای اصل اندیشه ام — که گردون زده سنگ بر شیشه ام

بده ارغوانی شرابم کز آن — زنم سنگ بر شیشه آسمان

بیا ساقیا جان فدای تو باد — سر کهکشان خاک پای تو باد

کرم کن مرا یک دو جام دگر — که شوق شرابم فتاده بسر

بده ساقی آن ارغوانی شراب — که خون میخورد از غمش آفتاب

خورد گر از آن مور مستی کند — بشیر ژیان چیره دستی کند

ازان می که اکسیر جان گشته است — چو خورشید از غم عیان گشته است

خوش آن می که رخ ارغوانی کند — اگر پیر نوشد جوانی کند

ازان می که دارد ز آتش نشان / شود دست ساقی چو آتش فشان

زند شعله در خرمن درد و غم / کند مرده دل را دگر محتشم

شنیدم که مستی به میخانه دوش / همی گفت این نکته با می‌فروش

بجای دهم نقد ایام خویش / بیا و بگیر و بده جام خویش

بیا ساقی ای مشتری رای من / بده باده ای زهره سیمای من

ازان لعل یاقوت برده مرا / ز آیین شاهان خبر ده مرا

سر فتنه دارم چو چشمان یار / گران فتنه جویان برآرم دمار

ستانم ببر پنجه تاج از شهان / شوم سرخ رو در میان مهان

اگر قطره نوشم ازان شراب / نه شید گذارم نه افراسیاب

تهمتن صفت سوی ترکان روم / بآوردگاه سترگان روم

مغنی ازان نای نایی بزن / پی بینوایان نوایی بزن

سرودی

سرودی به میخانه آغاز کن / بآیین جمشید جم ساز کن

بیا ساقیا آن آتش تند یکی / که دارم ازان چشم پابندگی

بمن ده که تا از پی کارزار / چو رستم روم سوی اسفندیار

بدور آر آن جام جمشید را / بچرخ آر در چرخ ناهید را

فرح بخش عشرت پسندان توی / دوای دل دردمندان توی

توی چاره ساز دل زار من / توی سیمتن سنگدل یار من

بصد شوق مجنون دل خسته را / همان دل بدام بلا بسته را

کنی گر نوای نشاپور ساز / ببوی عراق آوری از حجاز

بیک جرعه این بیدلی یاد کن / غمینی ز بند غم آزاد کن

بزن چنگ بر پرده ارغنون / که از پرده ناهید آری برون

ز دی تو ز فردا مرا کام نیست / جز این یک نفس نقد ایام نیست

کجا شد فریدون فرخ نژاد — کجا رفت کیخسرو پاک زاد

سیاوش و دارا و بهمن چه شد — نریمان و سام و تهمتن چه شد

نمانده ز شاهان عالم نشان — بجز جام کاو مانده از جم نشان

بده ساقی آن جام جم زنده کن — ز جامم چو جم نام پاینده کن

که چون بهمن امروز شاهی کنم — ز وال فلک کینه خواهی کنم

شنیدم ز خاقان گرم گفت دوش — بیان سست پیمان سخت کوش

نوآرایت حسن افزا [illegible] — کن از شاه و درویش [illegible]

کنی بعد کر نواز [illegible] — برم شکوه از آن شیر خدا

علی آنکه داماد پیغمبر است — ولی خدا ساقی کوثر است

ز شمشیر او دین پیغمبری — جهان گیر چون خسرو خاوری

از این جوهر این گوهر تابناک — جهان کرد از ظلمت کفر پاک

عیان از کفش گشته نور خدا — ید اللهش را دو عالم گواه

امیر همه مومنان جهان — وصی نبی آشکار و نهان

بلافصل باشد نبی را وصی — کسی کو نهد پا بدوش نبی

چو بر دوش پیغمبر او پا نهاد — ز طاق حرم جمله بتها فتاد

بهم بر شکستش که لات و منات — چه طاغوت و جبت و چه عزی و لات

حریم حرم را ز کفر و ضلال — تهی کرد و بشکست لات و هبل

زهی پادشاه کشور کشای — مراد است کبرای تو دست خدای

خدا نیستی لیک سر خدای — عیان است از تو هر دو سرای

تو بخشنده رزق خوبی و زشت — تو قسمت کن دوزخ و بهشت

بجایی که یزدان نهاد است دست — نهادی تو پا ای شه حق پرست

ز بهر نبی جان فدا کرده — فدای تو جانم چها کرده

نگین سلیمان در انگشت تست
زمین و زمان جمله در دست تست

توآنی که جبریل روز وغا
سر آید در وصف تو لا فتی

وصی نبی و ولی خدا
برازنده افسر انما

چو شمشیر کین برکشی از نیام
بدشمن شود زندگانی حرام

چو خاک در آستان توام
بجای سگان پاسبان توام

ز الطاف تو پادشاهی کنم
بحکم ز مه تا بماهی کنم

سمند فلک زیر زین من است
زمین جمله زیر نگین من است

ترا چاکر و غلام شهم
بسر چتر و افسر ز مهر و مهم

غلام در تو تاجداران تمام
ولی همچو خاقان ندارد غلام

خداوندگارا بروز نشور
بنوشان مرا از شراب طهور

که سرخوش خرام بباغ جنان
ز جام تو ای ساقی کامران

بجان

بجان و دولت هست خاقان غلام
سخن ختم کردم بدین والسلام

یکی زد طعنه بر مجنون دلریش
که تا کی می‌زنی بر دل غم خویش

جوابش داد ای از عشق عاری
ز دلدارم نخوردی زخم کاری

خدنگی بر دلت نامد ز شستی
نیفتادی ز پا از دست مستی

بگفتا من ندانم کیست لیلی
که جا او نیست خاطر را تسلی

بگفتا آنکه بالایش بلا است
چو من صد مبتلا اش مبتلا است

مطرف رو کمندی دام دلها
بلب قندی چو قندی کام دلها

رخش گلبرگ اما تازه و تر
دهانش حقه اما پر ز گوهر

دهن باشد حباب لجه نور
دهان گان نمک ناپید شود

میانا مو بی که آنهم در میان نیست
سرین جسمی که آنهم کم ز جان نیست

مرا جان بر لب آمد از فراقت ・ تو گویا رخ نشین از آشنایت

تو خاقان گر بدل داد بحزن باد ・ ز حرف این و آن خاطر مبادا

مدامت عشق باید پیشه باشد ・ مدا از حرف کس اندیشه باشد

الا ای صبا از ره مهربانی ・ ازین کشته تیغ امیدواری

ازین خون دل خورده کوی جانان ・ ازین پای بگل مانده کوی جانان

ازین دور افتاده در شهر دلبر ・ ازین درد بدل کشته از هجر دلبر

ازین عجز نالان و بار غریبی ・ ازین ناتوان غم بی طبیبی

سلامی بر جانب نازنینی ・ پیامی رسان جانب مه جبینی

نگاری بقد سرو آزاد سروی ・ بخوبی بتان روی و رعنا تذروی

بلی نوش لب مهر پیچ نکویی ・ مه کشور خوبی و خوبرویی

بگو کامی برخ زندگانی خاقان ・ ز خوبی تو بی یار جانی خاقان

بکوش تو که مهر بسد زار بی من ・ کجا بینی از دیده خونبار من

فغانم همه بی نیازی کشیدن ・ من و زهر دوری دمادم چشیدن

بهندوی خال لبی پرست ・ بمژگان چشمان خنجر بدست

بخاطر چو چشم سیاه تو دارم ・ ز چشم سفید اشک گلگون ببارم

فغانم همه از فراق تو باشد ・ غم و درد هم از اشتیاق تو باشد

تو و گلشن و خنده های عیانی ・ من و کلخن و سوز و غمهای نهانی

تو و غمزه و عشوه آغاز کردن ・ من و زاری و ناله آغاز کردن

باشد حکی کوی خون دل من ・ بخون دل و عقده مشکل من

کزین بیش تاب و توانم نباشد ・ فدایت شوم تا که جانم نباشد

تنها بکن عجز تا میتوانی ・ ز خاقان بخوان این غزل را نهانی

مرا هست سوز از نوای تو منظور ‏ ‏ ‏ لبی خشک و چشمانی تر بین دیده ش

مرا دست و پایی که بود از فراقت ‏ ‏ ‏ بیکباره سرکل بکف وا زده بر سر

تو بی خفته بر مسند ناز و نالش ‏ ‏ ‏ مرا خاره بالین و را خاره بستر

دلم تنگ شد از جدائی خویش الکم ‏ ‏ ‏ که کی مر ترا همچو جان تنگ در بر

دل سنگ تاب شنیدن ندارد

مکن ناله خاقان ازین قصه بگذر

ای باد صبا اگر توانی ‏ ‏ ‏ بر پرده نشین کلم رسانی

بر کوی که گفت بنده خاقان ‏ ‏ ‏ این دلشده از فراق جانان

از بسکه ز فرقت تو زارم ‏ ‏ ‏ شبهاست فغان و ناله کارم

آن چشم که دیده تو دیداست ‏ ‏ ‏ اکنون ز جدائیت سفید است

از اشک بپات هر دمی سود ‏ ‏ ‏ آن دست که جعد هات بکشود

بشکر

بشکست جدائی تو رنگش ‏ ‏ ‏ کردست غم تو بی درنگش

آن لب که مدام بر لبت بود ‏ ‏ ‏ تا بر سر سیب غبغبت بود

بنهاد ز دوری فراقت ‏ ‏ ‏ در تاب شده ز اشتیاقت

کی میشود از رخ نکو را ‏ ‏ ‏ وان طره زلف مشکبو را

بینم ز پی نظاره کردن ‏ ‏ ‏ چون طوق برآورم بگردن

ای دلبر بی قرینه من ‏ ‏ ‏ ای مرهم داغ سینه من

دوران تو چو خون دل کشایم ‏ ‏ ‏ این تازه غزل همی سرایم

کاباد بود مبارک آباد ‏ ‏ ‏ کانجاست بهشت فیض بنیاد

مرغش همگی تذرو و قمری ‏ ‏ ‏ سروش همگی است سرو آزاد

خاکش همه جان و جان شیرین ‏ ‏ ‏ بادش همه روح و روح فرهاد

آبش همه نوش جان و ما را ‏ ‏ ‏ باده که مدام نوش جان باد

افتاد که در خاتمهٔ ابیات عقدی از جواهر نکات و لآلی حکم باهراف کرده
مطاوی مقالات طیّ اتش بسلک اشارات و عبارات پیوسته است
زیور صدر مخرب و نقش نماید تا دیوا عام را بیتی خاص خلوتی با
اختصاص باشد و از انجا که دقایق این حقایق از شمار بیرون و بحر فکرت
همایون کنار پدید نیست از مقاصد مختلفه بنکتهٔ چند اشعار رفت تا
هر کرا گوش بر آوازهٔ هوش است و لب بر مشرب سروش داند که این
نغمه از کدامین زخمه خیزد و این نشا از کدامین جرعه این قطره را بحری
ذوق است و این رشحه را ابری شکرف

وهی هذه

برهانیست شهودی بر وجود واجب الوجود که بتقریر الاشرف
خداوند مجد و الفاظ با الفاظ املا مشود کاهی خاطر اشرف را خالی
دست دهد و بجانب لغات او دکه نخست ندانم ما لغت کهیم هیچ

بیبم

ببینم بذات حق تقرب جستم ام که در لوحِ جز هستی هیچ نه بینم و دیو امکانی
دون مکانی و زمانی غیر زمانی اختصاص نشوانم داد مر او را از حالات
خود خبر نایم و بر هر چه در حیز امکان محیط و قدیر بینم زیرا که
از و درخواست حاجات کنم پس گویم که او وجودیست واجب عالم
و قادر بیرون از حدود مکان و زمان فست و صانع و پرودگار
جهان و جهانیان

بیان اشتمال بدن بر نفس

نفس در بدن مانند شمعیست در فانوس که نخست بر آن پرتو
شمع تابد و از آن بر مجلس جمع اکنون ستر نور است و اگر نود
از آن باز گیرند خود مستور ماند او را در باطن نیز قوی و اعضا
باشد اشرف و اقوی از ظاهر ولی از سبا ظاهر آثار باطن را مانع
است و نفس بدن تابع چشم جسم حجاب چشم جان و گوش بینه

کوشش و آن لب منطق روح را بندیست و دست بی بازوی دل کند پا

در قدم عقل شکست در تمام بی شخص معنی تنگ باطن آفونی بابست تا

اسباب ظاهر را مقهور تواند و از مقصد و مقصود خود دور نماند

نکته طریفه پادشاه در مقابله شمس حقیقت مرآتیست

مصفی که انوار فیوضات الهی در آن تجلی نماید و از آن بر اعیان ما

سوی منعکس آمده لی انعکاس فیض بهیچ وجه صورت نبندد و هواجس

نفوس مر نفس قدسی را عبارت از خلوص ارادت و اینمعنی با صابت

تجربه درویش و ثابت زیرا که هر که از سعادت این محاذات گذشت سهم

بلا را هدف گشت و هر که در مقابله این آفتاب نشست بدوری بی

کلفت **معنی شعر سنائی** عارفان هر دمی دو عید کنند، عنکبوتان

مگس عید کنند، مقصود از عید ما انصراف عوام بسوی اشرف عید

اضحی است و مراد از دو عید همانست که باید دو قربانی که عبارت از

آینست کردن عارف خود را و نیست کردن نیستی خود را که در عرف عرفا

فنا و فنا عبارت از آنست و مراد از عنکبوت خود بینان ظاهر پرستست

و از مگس نفسی که در او ثار حواس و قوی گرفتار هوس هواست و حاصل

معنی بیت آنکه عارفان که دمبدم از حضور جلال و جمال مطلق نیستند

هر دم از شهود سطوات جلالی از خود نیست شوند و از ظهور انوار

جمالی از بیخودی خود و این نیستی عین هستیست و خودپرستی که

زمانی جدا از شهوات حیوانی نیست نفس انسانی را در دام هوا

مهمل و ضایع گذارد و خود را بدین مقام راضی و قانع دارد والحمد

لله اولا و آخرا و باطنا و ظاهرا آغاز بی انجام و انجام بی آغاز را

منت که آغاز و انجام این نامه همایون بر حسب ایجاد و تکوینش

بایجاب وتکلیف شاهنشاه جمجاه روحی
من یروح فداه بدیباچه وخاتمه وشرح
ومذیل افتاد قد تم ذلك الکتاب
علی ید اقل العباد علی اکبر
فی شهر صفر المظفر من
شهور ۱۲۹۰

بسم الله الرحمن الرحيم

مطلع و مقطع هر سخن نام نامی ناظمی است که منظومه خجسته
فضایلش فراید هو و غزلیات شهود را در دیوان عالم امکان
ترکیب کرده و بوجهی شایسته با عبارات نعت و مثنوی لیل و
نهار را بترتیب آورده یگانه که سخن طرازی فصحا را بر حسن و
شمایل خوبان داعی جز وصف جمال او نیست و نکته پردازی
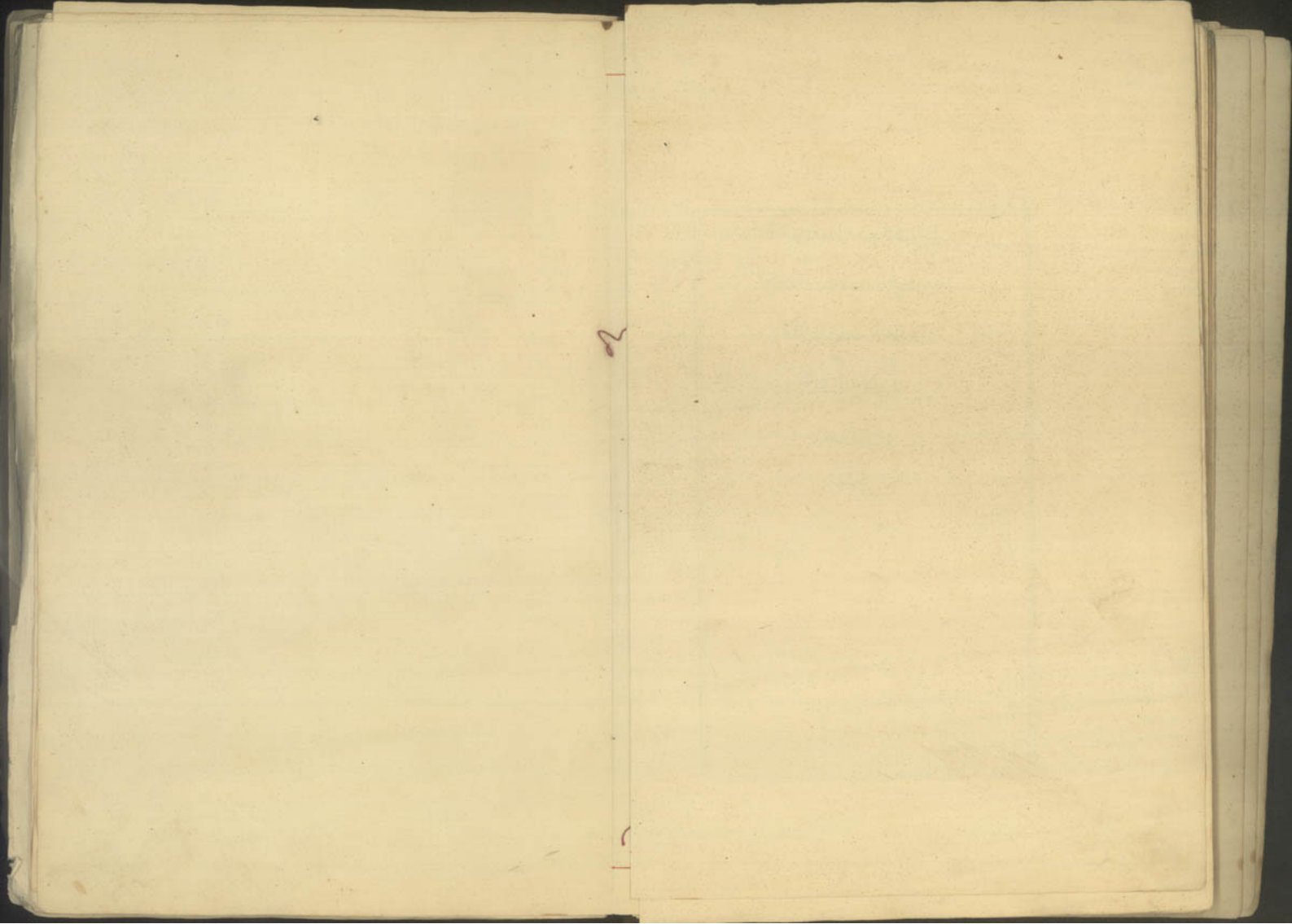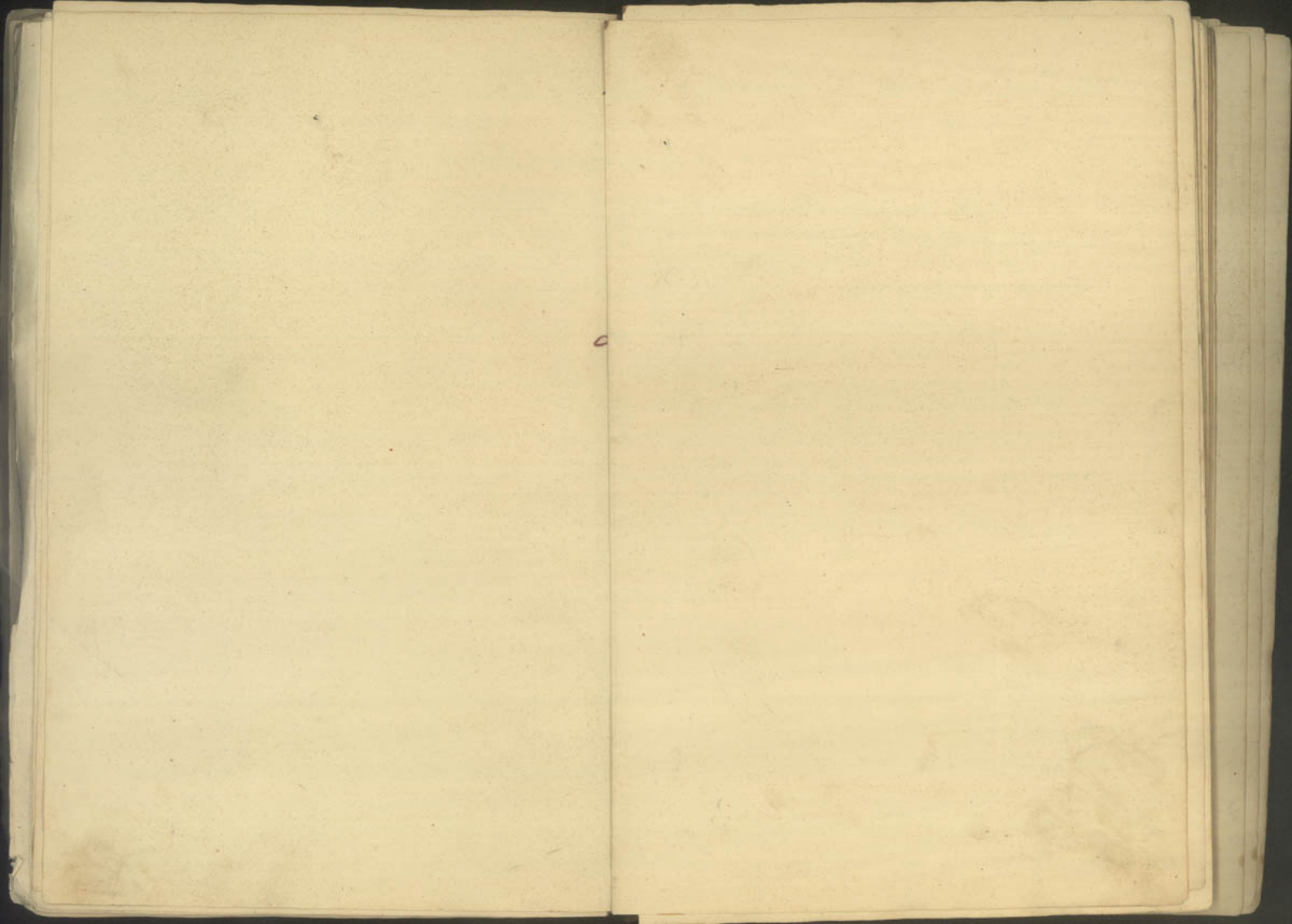
موزونان را

موزونان را در مدح خسروان باعث جز مشاهده شواهد جلال
او نه بلی منظومه کرسی جلالش نشدی هر عاشق * در
وصف غزالان غزل خوش که سرودی * در نعت جلالش نه
شدی رهبر مادح * شاهان جهان را ثنایش که ستودی *
درود نامحدود و درود منتخب مجموعه وجود حسن مطلع دیوان شهود
خاتمه کتاب رسالت حسن مقطع غزل نبوت خاتم الانبیا و المرسلین
فصیح بیانی که نطق الهام تدبیرش از عالم غیب سخن سرا است
و منطوقه وما ينطق عن الهوى ان هو الا وحي يوحى دلیل
اثبات این مدعا * بر دفتر جلالش توریه یک رقم * در صحف
کمالش انجیل یکورق * اگر چه پایه شاعر را شارع جز شرع
جاهش نه ولی صاحب دیوان محشر است و رجوع خلق بمامن

شفاعتش بند ترجیح مختصر زبردستی بخشی وار کلاه امجاد او را که

هر آیت صحف هدایتش را آیتی اند و ظهور لطف ازلش را ابر بسیل

صراحت کتابی **اما بعد** این همایون نسخه که ناسخ نسخ بلاغت است

را این کتاب خجسته که ماحی کتب کتاب فصحا کوی بی خطا خطه

خطاست که غزال کلک مشکین از خط و طره دلکش درو نافها بخته

ربا اما آنکه عقد پروین از دران رشته انتقاد گسسته مرتهم

اسا آبستنی مسیحای معانی دل نشین است یا مریم اسامها لو

از لولوی نکات شورانگیز شیرین شاهدیست پرپوش که

عالمیان از دیده تماشای دران حیرانست و حلاوت کلامش

مصداق **هذا عذب فرات سائغ شرابه** را انجهان

کلذار همیشه بهاریست که آبش بواسطهٔ قلم از چشمه سار

حیوان

حیوان جاریست و کردش هر دایره و شکنج هر حرفی شواهد

دلفریب معانیست بمنزلهٔ عذاری انوار معانی در سیاهی سطورش چون

بظلمات چشمهٔ حیوان ٭ و سواد حروفش در بیاض صفحه همچو

خط بر خد مه رویان دلفریبست که از روح پاکان هزارش

مرغزار است یا شکرستانی که از الفاظ نمکین مسیر طوطیان

شیرین گفتار **منظومه** سخن گوئی از زادهٔ طبع شاه ٭ که

دانش مآبست و عرفان پناه ٭ همایون کتابی چو درج زدر

شده از گهرهای تحقیق پر ٭ درو هم غزل درج و هم مثنوی

هم اسرار صوری هم معنوی ٭ شده طالع از مطلع

هر غزل ٭ فروغی تباشیر صبح ازل ٭ بود پایهٔ این سخن

بس بلند ٭ که انجا رسد وصف ما را کمند ٭ تعریف

این کلام معجز نظام کتابی آیات سبحانی است و غیرت الفاظ سحبانی
از احاطهٔ امکان بیرون است و از حوصلهٔ خامه‌سنجان بیان
افزون همان به که راه عجز و قصور پویند و مناسب مقام آن
گفتار سر گویند منظومه هرچند که این سخن بسی بجا درست
اما چو نظر کنی نه خود بوالعجبی است ❁ این نسخهٔ دلکشا و فرقان را
فرق این است که این پارسی و آن عربی است ❁ بر لؤلؤی لالای
ثمینش موج بحر الدرر دانش و غواصان گوهراندوز عمان
بینش که جوهریان رشتهٔ کمالند و گوهرشناسان بحر الاجلال
افضال مخفی نماناد که حضرت سپهر منزلت ناظم مناظم الله
امور فی الدارین در اول ریعان جوانی که اوان
متابعت هوا جس نفسانی است شاهد ذات را بمحاسن کمالات

آراسته

آراسته و حسن وجود را از خصایل رذایل پیراسته از افاضت
فیوضات الهی و عمیمات عاطفت نامتناهی مظهر جاه و جلال لم
یزلی خسروی که دین نبوی به نوی از مظاهر شوکت قوی گشته
و ذات پاکش کاشف اسرار صوری و معنوی سلیمان حشمتی
که جیش رومش چون قلب دی بی سر رکاب کابست دریادلی
که از کف راد و دست جوادش خانهٔ کان چون قلب عاشقان
خراب نظام الملة و الدین ظل الله فی الارضین السلطان بن
السلطان بن السلطان فتحعلی شاه قاجار دام ملکه و
خلافته منظومه نتوان گفت مدح این پیشش ❁ که خدا
خواند سایهٔ خویشش ❁ حق بود همچو شخص و او سایه ❁ سایه
از شخص می‌برد پایه ❁ همچنان هرچه ایزد متعال ❁ دارد آن

مقتضی جلال و جمال ❊ پرتو ظلّ آن بود پیدا ❊ از دامن دولت آن
شه والا ❊ کرند ز اطناب سپهر تطویل ❊ کنم از ایجاز آن بکمال
تفصیل ❊ لیک آنجا که فکرت صحا است ❊ این اشارت که
بیرون کافی است ❊ جامع جمیع فنون هنر گشته و از هر علمی کار
بهره ور و عبارات منشوره اش را ❊ کأنهن الیاقوت والمرجان
و دوم مرجان بها است و کلام در در نظام منظومه اش را که قطره کوش
قدسیان است در و مرجان پاکان فدا منظومه کو کسی بر سپهر جاه
و جلال ❊ همچو او کرده اکتساب کمال ❊ مشکل حکمت از کلامش
حل ❊ منطق او بیان اهر مجمل ❊ واهمه شان از و راضی ❊ نور
اشراقیان از و لایح ❊ در ریاضی چو شد قدم فرسا ❊ شد
ریاض ریاض خلد آرای ❊ فضلا از اینکه توصیف نگارش

این

اینگونه گذارش تطویل بلا طایل و تحصیل حاصل است خامه
را طاقت تحریر نعیت و ناطقه را قدرت تقریر ❊ المدح
فی حقه قدح اذ لا یحیط بکنه صفاته المدح ❊ در حقیقت
خورشید را حاجت ستودن نیست و روز روشن را احتیاج
بوصف نمودن نی ❊ ما اثر الفضل فیه غیر خافیة ❊ والشمس
اکبر ان تخفی علی الامم ❊ این شرح بیت ما است که در وصف شاه گفتیم
حرفی است ز هزاران که [illegible] آمد ❊ دائما طلب نام را
تیغ جهانگیرش چون ابروی خوبان آخته بود و سنان دم آتش
چون قامت قیامت قامتان افراخته ❊ دشنه اش با همه
ابداری بخون عدو تشنه بود و تیغ زبان معجز بیانش در
اسکات خصم زبان کشنده تر از دشنه کرد معارک را

بپی بر مه سلیمانی البواح نموده مناسب حال را السیف والخنجر
ریحاننا اف على النرجس والاس شرابنا من دم اعدائنا وکاسنا
جمجمة الراس سرودی که کثرت مشاغل جهانبانی و کثرت ختنه‌ای
و ضبط مهام فرمان روائی مجال نظم از انجمله اشتغال بالطبع هست الا
بدین همه شریف بکمال شعر چون خورشید بهر در و بام تافته
است و بحر ذخار در کهر زائی بی اختیار کاهی از بحر طبع کرامات شیم
لالی نظم کامثال اللؤلؤ المکنون بکنار او و دبی و از کان فیض
جواهر ثمینه اشکار بلی منظومه پر پرتو اب بستوری ندارد
چو دوربندی سر از نعوذن برارد درهای این منظومات بلند بعینه
مانند لالی منثوره پریشان بود و چون اوراق گل پراکنده و افتان
اینک بی اویزه گوش قدسیان و تعطیر مشام روحانیان مجتمع امد

همین

همین کلام خجسته که وصف بلاغت خویش گواه است و مستغنی از
توصیف السنه و افواه کافتاب امد دلیل افتاب

الا تا قوابل ز فیاض جود
پریند هموار فیض وجود
دل پاک شه قابل راز باد
در فیض بر خاطرش باز باد

قصیده که متخلص بطارم شد و بین این دیوان همیون گفته و منجلی
بمحلی قبول حضرت ناظم خلد الله ملکه گشته ثبت افتاد

ای کتاب مستطاب ای فکرت شه را بیان
وی زبان حق ثنا بر اهل عالم ترجمان
اسمانت خوانده که همچو اختر هاست نو
بوستان تا هر چه اختر بود اندر آسمان
بحر و کانت گفته که همچو گوهرهاست نو
بود شاها انچه گوهر بود اندر بحر و کان
شعرها دلکش بشاهکانت هر یکی
فزون بر از باب دانش به زکنج شایگان
هر یک از رنگین غزلهایت کرا هو پاک بند
بر غزالان ختن کبر ناز هر زمان

گرنه خلد برین بهر چیست چون خلد برین
ورنه باغ جنان بهر چیست چون باغ جنان

گلبنت در گلشن شاهی خزان امن و بهار
بلبلت در نغمه خوانی هم بهار و هم خزان

نکتهای حکمت آمیزت بیونان گر رسد
مرد شوی از حکمت خود شعر مکن یونانیان

گر نشان از تو گوهرها چرا اهل بیند
ورنه بحر بی از تو لولوها چرا کرده عیان

عاشقان را شرح غم فرستادم هر دل
ارباب نظم شوق افزا است شور افزای جان

گر به سم ارمغان از تو کسی شعری برد
اهل دل را هست ارجاع خوبتر از ارمغان

تا بر فرق مهابت منزلت از قدر و جاه
تا در دست شهنشاه مسکن است از عز و شان

گوهر نظمت گر ز نظم نظیر نظام
گر زود در خطه طوس و ابیورد شهره وان

هم ز نوع دوست چو خاقانی برابد الحمد
هم ز خاقانی چو خسرو سبر ابد الا زمان

نقد نظم را عیار هست گاه در روزگار
نه بیند مثل او را میشد نه گمان

ثانی سبع المثانی گر خوانم مر یخ
خود تو دانی هست از دل هر چه آید بر زبان

در فصاحت

در فصاحت شعر تو مصباح الطبع بلند سبع
در بلاغت نظم تو میزان فکر نکته دان

شاهدان نا عیان از پرده فکرت شدند
شرمسار از شد پی در پرده خجلت نهان

همچو شعر نکوان شعر تو یکسر جان شکار
همچو خط نوخطان خط تو یکسر دلستان

این گلستان تو گر اهل نظر بیگاه و گاه
گر کنند نظاره بینند خاکش را گلستان

از قصیده و رباعی و غزل و مثنوی
هم گل و هم سنبل و هم لاله و هم ارغوان

ز آسمان آمد اگر وحی سخن سوی زمین
از زمین اکنون سخنهای تو شد بر آسمان

در بر ترتیب در نظم تو اشعار تو
عقد پروین از بنات آمد بچشم مردمان

نظم جان بخشت که غیرت بخش ابر نیسان گشت
چون دم عیسی بچشم مردمی بخشد روان

ناظمان اکنون شرم نظم تو بر چهره شان
شاعران از رشک شعر تو بر لب فغان

پایه شعر تو از رتبت ز شعری بر گذشت
گوی اشعار تو هست از خسرو خسرو نشان

ابر احسان و کرامت بحر لطف و مرحمت
آفتاب برج دولت آسمان عز و شان

بخت و دولت چون وشاقان در یمین و در یسار — فتح و نصرت چون غلامان در رکاب و در عنان

هر کرا شد بخت همچون آتش شمشیر تو — خانهٔ سوزان او در وجه باشد بی‌امان

آتش خشم تو کرده منطفی گرداب حلم — خاک همت را اینجا نفس همه جهان

گر شرار آتش ماند جز خیالی در ضمیر — در جهان باقی نماند غیر نام بی‌نشان

بنده پرور خسروا شاها عطا کیشی تو — گر علو با ... اراده ... من خواه آن

گروه اخلاص گر باشد هزاران جان را — از لب تا سبب نام تو یک شکر است

زنده ام نامت ... کشیده ام — خواهیم از دوران نخواهیم بر دو مخوان

گلستان تا سبز گردد از نم ابر بهار — بوستان تا زرد گردد از دم باد خزان

این بهارستان معنی کز بهار دولت است — از خزان چشم بد همواره باد اندر امان

گلشن بزم اودم نظم گلی سرسبز باد — از گل رخسار و سرو قامت شهزادگان

باد ملک و لشکرت این بیشمار و بیکران — باد عمر و دولتش این بیحساب و بیکران

پیشگاهش را

پیشگاهش را چو کردم صد هزاران پیشکار — بارگاهش را چو طاهر صد هزاران مدح خوان

قصیدهٔ ۱

چو ریخت از لب لعل شکرفشان گوهر — عجب کی آب نگردد ز بحر و کان گوهر

بود دهان تو درجی ز جان نهان لؤلؤ — بود لبان تو لعلی ز دل روان گوهر

اگر چه یاقوت بیند رخ — همی روان شود از آب زبان گوهر

بدر کشید رخ زرد و سرشک سرخ آرم — که این ز راست ز اهل وفا فشان گوهر

درت ز چهرهٔ زرد کنم زر و ز دانهٔ اشک — کنم نثار بر آن خاک آستان گوهر

که که نام خوشت بر زبان رود چشمم — همی نثار کند بر سر زبان گوهر

چنانکه گویی تو دل بحساب بخشد — که رو وجود بیزم خدایگان گوهر

یگانه شیخ علی شه که بر درش هر روز — ز جان نثار نماید قدسیان گوهر

اگر ز بحر کفش ابر آب بر دارد / بجای قطره بیارد ز آسمان گوهر

هر زمین که گذشتی چو ابر نیسان از کف / زیاده بخشند رواه کهکشان گوهر

چنان شکست گهر را ز جود تو از آن / که جوهری به زمین بخشد از دکان گوهر

همیشه بود چنین مقتضای وضع جهان / که در میانه دریا بود نهان گوهر

کنون ترا ابر صنع که چنان بینم / که بحر را گرفته است در دنیا گوهر

فزون از آنکه بصد بحر و کان بخشند سال / کف عطای تو بخشد بیکزمان گوهر

جهان پیر جوان شد ز فیض گوهر تو / در ... شد که کند پیر را جوان گوهر

ز غصه کف گوهر فشان تو گر هست / شده است در دل بحر و کان و صکان گوهر

بنیزه مهر ز پشت پلان کشانش / چنانکه جوهری آرد بریسمان گوهر

نه کوکب است که افلاک می شود ظاهر / فشانده دست تو بر هفتم آسمان گوهر

سپهر هشتم از آن پس بر سم خدا آمد / بهر فلک گهری بخش کرد از آن گوهر

ندیده

ندیده کس چو تو صاحبقران بچندین قرن / چنانکه بر صدف شاه گوهران گوهر

کجا شوند چو تو دیگران بسعی و تلاش / بتربیت نشود تخم ماکیان گوهر

بگرد مطبخ انعام تو شگفتی نیست / که همچو ابر فرو بارد از دخان گوهر

بگیر زمین همه دریکزمان ببخشی اگر / نشود بعرض زمین گوهر و زمان گوهر

بجز بدست تو این گوهر از کجا بخشی / نشد چو اینهمه حاصل ز بحر و کان گوهر

اگرچه بود عزیز جهان همیشه ولی / بعهد جود تو شد خوار اینچنان گوهر

که هم به پیش تو از دست تو چو مظلومان / فغان نموده اگر داشتی زبان گوهر

خدایگانا هرگز ز بحر فکر و خیال / نیامده بکران اینچنین گران گوهر

منم که چون بگشایم لب قلم گیرم / بریزدم ز زبان دراز بنان گوهر

ولی بصیرت کردن دون کست چنان / که فرق می ننماید ناروان گوهر

ز بعد گوهر مدح آورم دعا که خوشست / بتو امان چنین گوهری چنان گوهر

بود بعزم تو پیوسته رایت شاهی
همیشه تا که بر افسر کنند شاهان گوهر

ساقیا عهد گل و گلزار دیگر تازه شد | سبزه را از ابر و باغ از سبزه تر تازه شد
اندر آن لعل می قدح را تازه کن اکنون که تاک | لاله و گل را از آن رخ جام و ساغر تازه شد
خواست از طرف چمن دیگر نسیم نوبهار | جلوه‌گاه دلکش سرو و صنوبر تازه شد
هر طرف از حیرت رنگ چمن واله گل | بلبلان را نغمهٔ الله اکبر تازه شد
غنچه را لخت زر دیگر ز نو شد زان شاخ | شاخ‌ها را از شکوفه بر سر افسر تازه شد
در چمن از قطره‌های ابر مروارید بار | گوش گل را گوشوار از عقد گوهر تازه شد
جام مرغان چمن از دیدن گل تازه گشت | در دل عاشق هوای روی دلبر تازه شد
باز از کلک بدیع انگیز نقاش بهار | در گلستان کارگاه نقش آزر تازه شد
ساقیا خون کبوتر کن روان از بط که باز | طوطی طاوس فر باغ را پر تازه شد

دور

دور غم چون عمر خصم شاه عالم شد تمام | دور می چون بخت دارای مظفر تازه شد
پادشاه بحر و بر فتحعلی کز تیغ او | دین احمد زنده گشت آثار حیدر تازه شد
آنکه تا لشکران تازی آمدش در زیر ران | لشکر فتح و ظفر را امر لشکر تازه شد
در جهانداری ازو آیین کسری گشت نو | در جهانگیری ازو رسم سکندر تازه شد
بی سپاه و لشکری عالم مسخر ساختن | رسم و آیینی است کز آن دست خنجر تازه شد
کرد از معمار فیروزی زمین تازه جهان | بار دیگر گفتی این فیروزه منظر تازه شد
خواستم در وصف او دیگر تازه سازم مطلعی | مطلعی روشن تر از خورشید خاور تازه شد
تا که چرخ بخت را از دولتش اختر تازه شد | بر سپهر جاه و بین خورشید انور تازه شد
بهرهٔ امید عالم آمد از ششدر برون | تا که نقش دولتش در کاخ ششدر تازه شد
وه چه فرزند خلف بود که تو بی پیر بهر را | کز تو جان پدر با جان مادر تازه شد
حکم تو بست زمام اختیار از دست چرخ | تا از تو داغ این پیر معمر تازه شد

دور دل اهل جهان خون کرده بود | بارش از شادی ایام تو کیفر تازه شد
کشته شمشیر زمین بیکر باد خزان | آدران از کوه تمکین تو ایکون تازه شد
از دست جمع ارت تو شکلفته بید | خود و دبیر چرخ را چند انکه دفتر تازه شد
سکه بر زر کشت نام خسروی دور زمان | تا بنام نامی تو سکه بر زر تازه شد
کام دل بگیر اکنون که شادی عید تو | ... ممالک را از زیب زیور تازه شد
ای خدایا زندگی کاز فرط جلال و کبریا | ما الملک الملک ازل را از تو مظهر تازه شد
پایه منبر کند ... از اوج کاخ مشتری | تا بنام ت خطبه بر بالای منبر تازه شد
کرد دولت ز مجرغم ... | عرفه کبری از لطف تو شادو تازه شد
اینچنین کز سطوت تو پر شد جهان نیز و عجب | کز خراج ... خاقان و قیصر تازه شد
بند که پادشاهان جهان در روزگار | هست رسمی تازه واین رسم از ان در تازه شد
از شهی ها ابر تیغ دریا بار تو | همچو جنت گلشن دین پیمبر تازه شد

ابری

ازبرای کندن بیخ درخت ظلم و جور | در زمین هر ازنهر تو صرصر تازه شد
حشمت جم عدل کسری بزم خسرو و ساز سام | در جهان کهنه اکنون از تو یکسر تازه شد
تا که کلها حوادث در کهن باغ جهان | خواهد از تاثیرها چرخ اخضر تازه شد

بوستان دولت واقبال تو پیوسته باد
اینچنان تازه که نتوان فزونتر تازه شد

ای تو شاه حسن چشم و خط و خالت لشکری | لشکرت پیوسته خونریز و غارتگری
ملک دل پرداخت از عقل و هوش و صبر و دل | ترکتازی میکنی ایسنگدل بیداد گری
چون چشمت جابرم کان ترک مست دل سیه | میکشد صد بیگنه در عین مردم پروری
دراشکم کرد لعل و سیم و سیم چهره زر | درفنون ساحری چشمت کذشت از سامری
کر بمن رحمی نداری بر خود آخر رحم کن | زانکه خواهم برد پیش آنکه دانی داوری
انکه از بیم سنانش آسمان مز ... او | لرز لرزان میرود بر چرخ مهر خاوری

آنکه از روز ازل دست قضا در جهد مشق | چرخ را از منطقه بست از طلای چاکری

آنکه در دور وی از فرط علو و عشرت دوری | کز نشاط راست کرد پشت چرخ چنبری

بسکه در ایام او شد ضعیفان قوی | بسکه شایع شد بعهدش رسم عدل پروری

در نشیب بیشه شیری میکند آهو [illegible] | بر فراز کوه بازی میکند کبک دری

بسته شیر از عدل او عهد اخوت با غزال | کرده گرگ از بیم او طفل غنم را مادری

گر گوزن کشته افتاده ببیند میکند | بیم تهمت را عزاداری پلنگ بربری

مطلعی از نو کنون در موقف عرض آورم | کز روانی آفرین گوید روان انوری

ای نموده از عدالت کیش دین پروری | ملک را نوشیروانی شرع را پیغمبری

ناز او ملک کیانی زر کلاهت شد [illegible] | شد بکلک داوران [illegible] زمان معجری

ساکنان ایشان قصر جاه تو انجم | حلقه در مینای هفت چرخ چنبری

از برای خطبه اولی قد رو جا تو | منبری کرده خطیب چرخ کرده منبری

کرده

کرده از نظم فلاطون رونق مجلس مستحضر | جو [illegible] رستم روز میدان یاوری

چرخ دولت را که آمد مهر در دست تو چو قطب | کرده شیغت کهکشانی و سنانت محوری

بر عدو شمشیر خونبار [illegible] | چهره یاقوت احمر او همه رنگ زری

چون بمیدان رخش در تازی [illegible] سر ز خشم | کوهی انداز باغ [illegible] باد آذری

که ز بیم تیغ تو یاجوج جنبد گر بگرد | بسکه برهم خورد آیینه سد اسکندری

مرغ [illegible] پیدا ز سهم در رزمت [illegible] | روح خصم تو که تیرت می کند از [illegible]

بهر دفع چشم بد از تیر تو در روز رزم | دشمنت را دل سپند کرده پیکر مجمری

ای فرا افرش [illegible] سر فرازی سروری | پایه ایوان جاه تر ز کیوان برتری

مقبلی [illegible] بغیر از [illegible] بر دولت | نیست غیر از پشت کردن بر جناب مدبری

آنکه باشد پیر خصم منافق کیش تو | راه بو جهلی گزیده بر طریق بوذری

گر رسد فیض دل دست بحر و بر کند | آب دریا گوهری و ریگ صحرا گوهری

پادشاهان و سلاطین گذشته در مثل / کی همی بودند او را در رکابش خود بسی

یکطرف در بزمش اسکندر شده آیینه دار / یکطرف در آشتی جمشید جام کرده بی

یکطرف نوشیروان بسته زنجیر عدل / یکطرف سنجر بدست خویش چتر سنجری

خسرو پرویز تخت طاقدیس از ابتی / خود کمر بسته بپای تخت در خدمتگری

هر پاداش عمل شاپور ذوالاکتاف را / کفش آیینه امتی در پای تخت داوری

بود اندر مطبخش ضحاک باصد امتنان / همچو آتش گرم اندر خدمت خالکری

می بجنبد نافه پا مثل چون زمین از جای خود / تر کند بر کشتی کو دون و قارون لنگری

اجتهادش از پی ترویج دین قطع شرک / می کند از کلک و شمشیر احمدی و حیدری

وقت آن آمد که نام درد و غا ختم سخن / زانکه رسم آمد دعا گفتن پس از مدحتگری

هفت خالق هفت و شش محکوم باد از ابو

هفت دوو هفت در بر کرد کاخ ششدری

باز

باز ایام بهار و اعتدال آمد پدید / شاهد گلزار باغ از زیب جمال آمد پدید

در فضای باغ و بستان خیمه سلطان گل / لشکر سبزه ز دامان جبال آمد پدید

باز از مشاطگیهای نسیم نوبهار / گل بگلشن باد صد غنچه و دلال آمد پدید

چون هواخواه از فضای بوستان پرواز کرد / هر طرف صد مرغ زرین پر و بال آمد پدید

هم کف موسی عیان از شکوفه شد عیان / هم دم عیسی نسیم از شمال آمد پدید

گشت پیدا از نقاب غنچه رنگ گل دگر / بلبلان را جمله سر از زیر بال آمد پدید

از سماع نغمه مرغان خوش الحان باغ / در درختان صوفیان را وجد حال آمد پدید

این طراوت در جهان شد ظاهر از فیض بهار / یا زخلق داور دوران امثال آمد پدید

خسرو آفاق خاقان آنکه در درگاه او / موکب جمشید در صف نعال آمد پدید

آنکه از ذات همایونش بی امد در جهان / خلعت مخلوق بر وجه کمال آمد پدید

در جهان پیدا شود مانند او کردر جهان / مالک الملک لم یزل جل جلال آمد پدید

اگر تو وحشی و طناز بی بگو رستم دستان / نه درخت بید را ماند که از باد خزان لرزد

ز زلف یار و ضعیف اچنان لرزد دل عاشق / بدان سان آنکه ز کمند تو تن روبهان لرزد

همیشه از تاثیرات دور چرخ هر کسی / وز دور بوستان باد خزان و شاخ ازان لرزد

تن بیخود الرزد ایمخان از صرصر قهرت / که شاخ از صدمه باد خزان در بوستان لرزد

گرد گل عارضت خط معنبر گرفت / باغ جمال تو باز زینت دیگر ز سر گرفت

حسن تو از خیل خط لشکر دیگر گرفت / مملکت باختر خسرو خاور گرفت

خنجر مژگان تو پهلوی دارا درید / چشم سیه مست تو ملک سکندر گرفت

زین دل بیچاره گواه کرد دور وصل / قصه شام زلف تو باز ز سر گرفت

کشور حسن ترا لشکر خط در کمین / باخبرش باش شها باز دگر گرفت

عاشق روی تو بهجر دست ز جان شسته بود / چشمه نوش تو دید زندگی از سر گرفت

برخورد

برخورد از نخل عمر تا با ابد کر بخواب / هر که چو تو دلبری دید که در بر گرفت

مشک فشان شد صبا صبحدم از زلف تو / بوی خوش از نکهتش لاله احمر گرفت

خرمی از خط تو سبزه نو رسته یافت / تازگی از روی تو برگ گل تر گرفت

ساغر عیش از می کش لبالب مدام / هر که به بزم از کف یک دو سه ساغر گرفت

سلسله موی تو تا سر ناگوش ریخت / شعشعه روی تو تا بجهان در گرفت

از پی دفع گزند مشتری اسپند سوخت / چرخ چهارم ز مهر جم شد مجمر گرفت

از پی عاشق کشی دوش بحال خراب / جزع سیه مست تو از مژه خنجر گرفت

دیده ز دیدار تو یافت چنان روشنی / گر نظر لطف شه دیده اختر گرفت

خسرو دیهیم بخش فخر اعلی شهر کزو / افسر و اورنگ و گاه زینت و زیور گرفت

شاه سکندر حشم الکه بتیغ شهر خم / طعمه شیر دژم از دم اژدر گرفت

این چه هنر کاهل روم بر صف چین زدند / بنده شاه جهان ره بد و لشکر گرفت

مغفر چینی بچشم از سر خاقان ربود	دشنه روی بهرام از کف قیصر گرفت
خاصه که هر صبح و شام قاصد نصرت رسید	کان شه کشورکشا کشور دیگر گرفت
نکهت شکفت از نسیم پیکر یاران شکافت	نیزه جوانی که بکف آتشه کیمر گرفت
که غم عشق بتان از دل عشاق برد	که دل عشاق را از کف دلبر گرفت
اینکه ز ذات شرف عالم ایجاد یافت	روشنی از رای تو مهر منور گرفت
کشته بعهدت ز تیغ شادی و عشرت فزون	مفتی شهر این زمان شیشه و ساغر گرفت
زاهد به بزم از خانه تقوی برون رفت	انکه ز می بلبله خون کبوتر گرفت
سر زده هر که نافت تیغ تواش سر فکند	سر بنهد هر که باخت نقد که از سر گرفت
چاکر کمین تو باج ز طغرل ستاند	حاجب درگاه تو باج ز سنجر گرفت
سبزه بگسترد فرش تا بحوالی باغ	باده لعلی بکف لاله احمر گرفت
تا زکه از لطف تو یافت چمن مو[illegible]	بوی خوش از خلق تو [illegible] اذفر گرفت

ای جم آیینی که بر درگاهت افراز بختان / همچو دربان شده ایم حلقه در گوش زمان

در که عالم پناهت کعبه جان شد دل / طلعت کیخسرو فرخنده ات ماه نو روان شمع ایران

چتر بالای خاور ایوان بندگانت صد چو بهمن / چون کیان او بهر نام بلند چاکر تو پور دستان

پیشگاه قصر جاهت ملجا قیصور و قیصر / سده عرش اشتباهت ملثم فغفور و خاقان

پرچم غالب لوایت اینه فتح و نصرت / تیغ برنده کشایت حجت دفع طغیان

تیغ فولادت چو آمد در زه هیجا کمر تو / چرخ سیمابی شود از بیم چون سیماب لرزان

بر سر البرز اگر ابهت گران است / اعظم اجزاش گردد اصغر از تخم سپندان

ور برت ارزوی رحمت پیشتر از پشه ... / بر نهد از راه حشمت کمتر از موری سلیمان

با خیالات ملیحت فکر حسان الادا حسن / با مقالات فصیحت قول سحبان اثر لاذ طبان

سر بسر اقوال صحت انتساب وحی منزل / یکبیک اقوال حکمت انتسابت نص قرآن

بهره ور از سفره انعام عامت خاص و عامه / ریزه خوار خوان احسان عطایت معن و نعمان

باد

باد خالی از خلل یا رب اساس دولت تو / تا بود باقی نشان از هفت سقف و چار ارکان

باد دایم بی خزان یا رب بهار عشرت تو / تا که نیسانست بعد از دی و آید بعد آبان

[illegible]

نازاین منم که بر سرم از دولت افسر است / از خاک درگهی که ز افلاک برتر است

نازاین منم که پشت و پناهم نموده چرخ / آن درگهی که ملجا خاقان و قیصر است

نازاین منم که بخت مرا دیده روشن است / از خاک ذره که سرمه خورشید انور است

نازاین منم که چرخ مرا ساخته قبله گاه / زان درگهی که قبله سلطان اختر است

نازاین منم نهاده سر طوع و بندگی / در پای آن سریر که از چرخ برتر است

نازاین منم که ساخته مرا آسمان مقام / بر درگهی که برتر از این هفت منظر است

نازاین منم که کرده مرا چاکر آن جناب / بر خسروی که چرخ ورا کمتر چاکر است

نازاین منم که بخت مرا رهبری نمود / بر حضرتی که رهبر دین پیمبر است

شاهی که از صلابت او روزگار زار / خون در دل پشنگ و منوچهر و نوذر است

شاهی که قیصر و جم و خاقان برش گداست / شاهی که نور گیرد ازو مهر در خور است

شاهی که در زمانه ز دست جواد او / دامان سائلان همه پر در و گوهر است

شاه زمانه شیخ علی آنکه بر درش / چندین هزار همچو ملکشاه سنجر است

در روز کارزار پی دفع دشمنان / تیغش چو ذوالفقار و سنانش چو اژدر است

در رزم همچو سلم و در بزم همچو جم / در عقل همچو عقل نخستین ز داور است

سدی که در کشید بگرد زمین ز عدل / در منع فتنه ثانی سد سکندر است

از عدل و داد صولت او گوسفند را / گرگ گرسنه هادی و چوپان و رهبر است

در عهد عدل اوست بسیط زمین چنان / کارامگاه [illegible] کنام غضنفر است

آبای سبعه کفت بهر شش جهت کند / فرزند پنج نوبتی چار مادر است

احمد صفت روان شودش حکم بر فلک / حیدر صفت همیشه بر اعدا مظفر است

کوبش

کو بش حریم کعبه بو بش نسیم خلد / قصریش چو آسمان و بهش حلقه بر در است

قطب ملوک و کهف البشر کز علو قدر / کمتر ز حاجبان درش سعد اکبر است

ای سرو نیکه از پی بوسیدن درت / خورشید رو بخاک نهد چرخ چنبر است

یک قطره ز جود تو این بحر نیلگون / یک ذره ز رای تو خورشید انور است

چتر تو طایریست همایون که شهپر او / از عدل و دین بفرق جهان سایه گستر است

گردون بزیر خیمه ات از فلکه خورشش / دریا به پیش همت از قطره کمتر است

در کشور تو نیست پریشان بغیر از آن / دو هست قلب عاشق و زلفین دلبر است

در روز کین و دار که از خون پردلان / روی زمین چو گونه مریخ احمر است

دانی که چیست حالت حاسد بنزد تو / چون حال دشمن علی روز محشر است

از مهر و موم گوهر شب بدست چرخ / از آفتاب مجمر و از اختر اخگر است

در روز کین و دار که از گرد اسب گرد / روی فلک چو کوی زمین یکسر اغبر است

تو در میان اگر چو خورشید درخشان — گوینده کاینهمه سروان بهر دیگر است

بر زهر قاتل از نظر لطف افکنی — زهر کام کائنات به از شهد و شکر است

تا چرخ را مدار بود پایدار باد — قصر جلال تو که با افلاک همسر است

بخت جوان و بخشش دست جواد تست — حضری که در کف کرمش جود حد است

مژده ای ذره کز آن خورشید انور میرسد — سایه حق آفتاب تاجور میرسد

مزرع پژمرده را آمد سحاب مکرمت — قالب افسرده را روحی مصور میرسد

شد هبوط کوکب منحوس نحس روزگار — زانکه در عین صعود آن سعد اکبر میرسد

تشنه کامان را زلال زندگی از مژده باد — زانکه سوی آب حیوان خضر رهبر میرسد

شاد باش ای دل که دفع فتنه یاجوج را — با اساس هرچه محکمتر سکندر میرسد

رایت منصور خاقان زمان آمد پدید — موکب فیروز شاه هفت کشور میرسد

شاه

شاه شاهان جهان فضل الله کز شرف — قبه چترش باوج چرخ اخضر میرسد

آنکه کمتر چاکر او از روی مرتبت — فخر بر اسکندر و دارا و قیصر میرسد

آنکه هر خصم او خورشید شمشیر آخته — آنکه هر بزم او از مه ساغر میرسد

آنکه هر بذل از جود او بود کانها در جهان — لحظه لحظه در و دریا و زکان زر میرسد

هم نسیم لطف جان بخشش معطر میوزد — هم شمیم خلق نیکویش معنبر میرسد

آنکه گر آید بجنبش موکبش در باختر — تا فضای دشت خاور گرد لشکر میرسد

با شکوه چرخ گوید هر که آماده باش — قالع بنیان فتنه قامع شر میرسد

باغ احسان تو نخل املی آن نخلی کرد — هر دمی صد گونه افزون خلعت از بر میرسد

نیست خوش چیزی مکرر وین سخن در هر زمان — غیر جود تو که بر خلق آن مکرر میرسد

گر عرض از نیست ممکن فضل آن جوهر ولی — این هنر تیغ ترا از روی جوهر میرسد

این همه جود یکطرف بحر طبع تو کجا — زورق اندیشه را تمکین لنگر میرسد

بنده که نظم پاکتر از ظهیر فاریاب ... اوحد الدین انوری از خاک خاور میرسد
تا نثار لؤلؤ نظمت کند در خوشاب ... اسمان عقد ثریا بر طبق در میرسد
روز و شب زدولت دولت همی بالد سخن ... ذره را نخوت از نور خورشید انور میرسد
تا که از صراف گردون بهر خرج روزگار ... از سبیک ماه و خور که سیم و زر میرسد

سکه و بادا بنامت سیم و زر اندر جهان
باد اماده ترا انچت بخاطر میرسد

کفر زلف تو که غارتگر ایمان امد ... برد ایمان او کنون در طلب جان امد
تا سر زلف پریشان تو از دستم رفت ... کار من چون سر زلف تو پریشان امد
از سر کوی تو از جور تو مسکین دل من ... رفت صد بار و دگر باره پشیمان امد
رفت باز از نظرم ان در نایاب دگر ... قلزم چشم مرا نوبت طوفان امد
خون دل کردی و لخت جگر ساختی کباب ... هر کجا ان لب بدمست بمهمان امد

دل غمدیده ما شد دگر از وصل تو شاد ... سر شوریده ما باز بسامان امد
امد اندر تن بیجان من از وصل تو جان ... خود وصال تو مگر شفقت سلطان امد
جم خدم فتحعلی شاه که از لطف اله ... دوره نوبت حسن شه مردان امد
انکه از تقویتش پشه بجه بر پیل ... انکه از تربیتش مور سلیمان امد
انکه در بزم جلالش فزون از جمشید ... انکه در دشت وغا رستم دستان امد
هم سکندر بدرش بنده فرمان بردار ... هم فلاطون بسرش طفل سبق خوان امد
ناقص است از حد توصیف کمال تو سخن ... انکه بی وحدت حق ذات تو برهان امد
پیل از صدمه گرز تو شده چو خاکستر ... شیر از نیزه لرزان تو لرزان امد
هر کجا حکم تو چوگان ارادت برداشت ... فلکش گوی صفت در خم چوگان امد
گرچه شاهنشه ایران بودت نام ولی ... کمترین چاکر تو قیصر خاقان امد
پیش رای تو خورشید بود درویشت ... نزد فهم و خرد ان راز که پنهان امد

هر که رو تافت ز امر تو پی از دادن جان
در دم از زدهٔ خویش پشیمان آمد

هر که فرمان تو برد از همه خود سوختن است
چون خلیلش همه آتش گل و ریحان آمد

ظاهر از چهرهٔ تو نور سعادت گردید
لایح از جبههٔ تو غرهٔ یزدان آمد

تاج شهزاده به تخت ز تو سزاوارتر است
تا که شاهنشه افسر به سر سلطان آمد

آسمان ماهی که از خنجر ستاره ندید
آن مه سال که در دور تو تابان آمد

در وجود سخن و رتبه وجود تو بود
بهتر از هر چه که در عالم امکان آمد

رب هب لی که سلیمان ز خدا کرد سوال
حق ترا داد و ندامت به سلیمان آمد

عقل چون نام سلاطین جهان ثبت نمود
نام نامی تو دیباچهٔ عنوان آمد

ای جهان بخش خدیوی که که بخشش تو
ابر از شرم سخایت عرق افشان آمد

هر کجا همت تو دست عطا بار نمود
خاک و زر در نظر جود تو یکسان آمد

از سبک روحی ذات تو همه شاید گفت
که وجود تو مرکب نه ز ارکان آمد

خسروا

خسروا گرچه ز الطاف تو دولت افزون
در فصاحت سخنم ثانی سحبان آمد

لیک در حضرت سلطان جهان اکفی او
همچو پای ملخ و مور و سلیمان آمد

به که اکنون به دعا ختم سخن بنمایم
کز پس مدح دعا رسم ثناخوان آمد

نخل عیش و طرب خرم و خندان بادا
خواهد از بعد خزان تا که بهاران آمد

قطعه فی التاریخ

دلها ز جفای چرخ شد بس ملول
بیداد فلک دگر ز حد کرد عدول

فریاد که تا بود این چرخ کبود
از وی همه ضد مدعا یافت حصول

دایم بودش ناوک بیداد بزه
پیوسته بود سیف جفایش مسلول

افکنده عزا در حرم شاه جهان
از رحلت بانوی طهارت مجبول

بلقیس زمان که در حریم حرمش
بی اذن ندا شتی ملک راه دخول

از کرد رهش جبهه بیضا غرا / وز خاک درش دیدهٔ حورا مکحول

بطنش صنعت کوهر پاک دوئت / صدرش درج محبت آل رسول

مشغول بخدمتش همه خلق دلی / او خود ز همه خلق بخالق مشغول

الواح صفاتش همه عصمت آیات / آیات فعالش همه عفت مدلول

در ساحت عصمتش ز فرط حرمت / بود که تعقل عاقل پیشش معزول

نامش بزبان نبرده بی اشک عقل / تا آنکه دهان ز اشک نموده مغسول

زد آنکه بود مزرعه گردون را / حاصل امید تا امید محصول

روحش چو بصد ارزمین کرد عروج / غم سوی زمین ز آسمان کرد نزول

کفتا ز پی تاریخ وفاتش دولت / ما هجر ز سپهر سلطنت کرد افول

۱۲۲۰

یا رب بشفاعت رسولش فردا / قابض کردان محرم آل رسول

از دیو دلش عفو بعز ما هر جرم / دد آخر ویش کرم تا هر ما مول

از رحمت

از رحمت عام خویش در خلد برین / خاصش فرما هم نشینی بتول

غزلیات

بسم الله الرحمن الرحیم

محرم اسرار جانانیم ما / با خبر از عالم جانیم ما

تاج بخشان سریر عزتیم / وارث ملک سلیمانیم ما

دوستان را مظهر نور خدا / دشمنان را برق نیرانیم ما

شهسوار عرصهٔ مردانگی / یادگار شاه مردانیم ما

لوح محفوظیم و اسم اعظمیم / فارغ از تدبیر شیطانیم ما

دیو طبعان جهان را رستمیم / ایمن از نیرنگ دوستانیم ما

نه صدف را گوهر یکدانه ایم / هفت گوهر را چو عمانیم ما

دردمندانیم لیکن در جهان
از پی هر درد درمانیم ما

کوکب نوراست مانا زیب وش
همچو خورشید از چه عریانیم ما

خاک کوی دوست ما را جنت است
بی نیاز از باغ رضوانیم ما

دولتا مالک رقاب قیصر هم
بنده درگاه خاقانیم ما

آنکه نه گردون سر آید بر درش
خود تراکمتر ز دربانیم ما

آنکه گوید مهر ماهش ز افتخار
شمسه از طاق ایوانیم ما

ای همه زیب رخت انو زیبایی را
وی همه جلوه ز بالای تو رعنایی را

بشکند قلب و صد دل بیکی چشم زدن
چون نماید حرکات ستا صف آرایی را

منعم از روی نکویان چه کنی ای ناصح
داده هر چه خدا قوت بینایی را

ناتوانیم ز بار غم عشقت رحمی
که همه صرف تو کردیم توانایی را

بر

بست از درون سینه دل ما بهم آن
که قضا طرح زد این گنبد مینا را

در بند چند دوم سلسله گیسوی تو
تا بزنجیر کشد این دل هر جایی را

دولت از سود جهان و شتر امید کست
بست تا در سر زلفت دل سودایی را

ای کعبه دل کوی تو ز اصحاب صفا را
وی قبله جان روی تو ارباب وفا را

دیر است که بوی تو بیاورد نسیمی
نبرد مگر زلف مگر باد صبا را

ما را بوفا داری تو نیست امیدی
ای کاش بدانی صنما حد جفا را

بس وعده وصل تو بدل دادم و آخر
شرمنده دل ساخت غم هجر تو ما را

زان رو نکنم فرش ره خود که ترسم
مجروح نماید مژه ام آنکف پا را

گل پیرهن سرخ نموده بچمن چاک
دیده مگر آن سرو قد سبز قبا را

گرنش فرشته و دگر نوش نهاد است

در پای تو دولت سر فشانیم و صد را

زان بوی من مسکین نظری نیست ترا / که زحال دل وارم خبری نیست ترا

از اسیران غم عشق خبر پرس که هی / شکوا نیز اکه از بیغم خبری نیست ترا

تو چه دانی که بیابی تو چها میکند درد / زانکه هرگز بدوی ماکند بینی نیست ترا

گرچه من سوختم از آتش عشقت صد شکر / که ازین آتش سوزان شرری نیست ترا

پیش تو کرد وفا داریم از هر کس / اینهمه جور چرا باد کری نیست ترا

هر که زا بدل زود پیر مغان روی متاب / که کشایش جز ازین در ندری نیست ترا

اشک چون سیم در رخ همچو زرت بر دولت / در ره عشق اگر سیم و زری نیست ترا

شد بتو درخیال تو مرغ وصال ما / لیکن نبود جز تو کسی در خیال ما

افتاد از سخت کیری صیاد دور تکا / کاندم قفس شکست که اشکسته بال ما

سرگرم باخیالیم از وصال تو / زین بیش نیست در غم عشقت مجال ما

خون میخوریم بی لب میگون تو مدام / این شد بخوان عشق تو رزق حلال ما

امروزان تو هستی امید بکشیم / کز طلعت تو آمده فرخنده فال ما

مهر جهان فروز در آیینه فلک / عکسی بود ز روی مه بی مثال ما

آه این چه حالتست که آید ز چشم / غیر از تو هر که دا نظر افتد بحال ما

دولت بود اگرچه همیشه غزال صید / صد صید می کند بنگاهی غزال ما

گر پیر مغان حل نکند مسئله ما / پیوسته بود بحث و جدل مشغله ما

تا عشق تو شد بلکه فر قافله ما / آمد دو [illegible] یک قدم از مرحله ما

ما راه روان حرم کعبه عشقیم / کم گشته بسی خضر بهر مرحله ما

ما آمده از غلغل مینا بنما عیم / نه کند مینا ستیر از غلغله ما

منشان بصف خیل سگان در کویت — کاهی مرتبه افزون بود از منزلهٔ ما

تا مجلس ما یافته از شمع رخت نور — خورشید بود پرتوی از مشعلهٔ ما

از لعل روان بخش تو ما را گله نیست — از غمزهٔ غماز تو باشد گلهٔ ما

دیوانه تر از ما شود از عقل بری گی — زان طرهٔ مشکین که بود سلسلهٔ ما

شاهنشه ما مطلع جانها بود و ظانیت
دولت دو جهان زابد هندا و صلهٔ ما

کجا بیابد دور انداز جام ما — از دور روزگار مکش انتقام ما

ما را دماغ بوی عبیر و گلاب نیست — از بوی باده شد معطر مشام ما

ما آب زندگی ز قدح نوش کرده ایم — باشد حیات خضر دمی از دوام ما

ای مدعی هرزه مکن دانه را تلف — کان طایر خجسته در آمد بدام ما

یارب چه چیست جوهر تیغ کز آن — شیرین نمود زهر اجل را بکام ما

بشیم

بشیم زیر پای غم ای ناله اوج گیر — شاید خبر شود مه عالی مقام ما

مستانه کرد کوچه عشقیم دوستان — از نام شاه ما بود از ننگ نام ما

خدا رحم دهد صیاد ما را — که کاهی بشنود فریاد ما را

قفس ما را بود از آشیان به — غم صید ار بود صیاد ما را

بجز سیلاب غم هرگز نپرسید — کسی راه خراب آباد ما را

زبیداد تو شادیم و از آنم — که از تو کس نخواهد داد ما را

ملبوس سرو چون پیدا به پیوند — خرامان نازنین شمشاد ما را

فغانم کی رسد بر چرخ دوار
گران سر نشنود فریاد ما را

ز چشمت چشم دیگر هست یاران ترا ما را — مبین ای نور چشم من بچشم دیگران ما را

غرض از چشم باشد دیدن روی تو مردم را — نباشد غیر ازین خاصیتی چشم بینا را

ز چشم چشمها خون دل باشد روان دایم — ز چشم تو که بنیاد چشمه چشمه سنگ خارا را

اگرچه چشمها دیده است چشم من ولی دایم — ببیند چشم تو از پی دود آهوی صحرا را

سپندی سوز بهر دفع چشم بد ز چشم من — مبادا از چشم من چشمی رسد آن چشم شهلا را

چه چشمست اینکه تا دیده است چشم درویش کشته — سراپا چشم و هر چشمی بصد حسرت تماشا را

ندارد چشم تو چشمی است غرق خون دلها را — نگه دارد ز چشم بد خدا آن چشم زیبا را

بچشم تو که پیوسته زند زد در چشم تو — چو چشمه میرود خون از دو چشم خون فشان ما را

مبادا چشم زخمی هرگز از ایام چشم ما را — که مرهم میگذارد آن نگاهی زخم دلها را

اگر اندر دو چشم تو چنین گریم من بیدل — کنم از آب چشم خویش دریا کوه و صحرا را

ترا از چشم زخم آسمان تا درد چشم آمد — بچشم من سیه کرد از غم و اندوه دنیا را

اگر باد دو روز بی سبب گر چشم ترا چشم — نخواهد در جهان هرگز بجز بیند چشم بینا را

چو مژگان تو دارد بر فلک دست دعا دولت — که حق بخشد شفا چشم ترا کور بی اعدا را

نه قطرست این و خوبانند اینها — بهشت است این و حورانند اینها

من ایشان را بجان خان دوست دارم — اگرچه دشمن جانند اینها

دل و دین میبرند از چشم کافر — که میگویند مسلمانند اینها

مرا صد درد از ایشانست هرچند — پی هر درد درمانند اینها

فرشته یا پری یا حور عینند — نشاید گفت انسانند اینها

چو مهر و مه دیده کانند و ندانم — چرا از دیده پنهانند اینها

مبین دولت بچشم بد در ایشان — که چون جان پاک دامانند اینها

ای ساقی مشکل‌کشا بگشا در میخانه را — جانم ز غم آمد بلب پر کن پیمانه را

هرگز کسی غمگین نرفت از آستان میکده — یارب بفیض عام خود آباد کن میخانه را

آندم که بی شمع رخت عالم بچشمم تیره شد — شد روشنم کز سوختن راحت رسد پروانه را

ای آنکه گوئی پند من لاف خردمندی مزن — عاقل نصیحت کی کند مانند من دیوانه را

[illegible] — اندام کی پروا کند مرغی که بیند دانه را

از شغل عشق و ذوق می کردم بخود بی غفلتم — ای واعظ از بهر خدا کوته کن این افسانه را

ای ساقی جانانه ام پر شد ز غم پیمانه ام — پیمانه پر وو ده و خالی کن این پیمانه را

تا یافت دولت جام من از ذوق می ای اکبر
بر دانه نقلی دهم صد سبحه صد دانه را

شب هجر است و بود نوبت فریاد مرا — آخر ای مرغ سحر یک نفس امداد مرا

کو به بیداد تو سامان نبود پایانش — و دکنم داد کسی کو که دهد داد مرا

ایکه

ایکه یک لحظه نه یاد من دلخون نروی — نکنی از چه ندانم نفسی یاد مرا

گر ببند بی شدم افسانه مکن شنعت و عیب — که نصیب از ازل این شیوه بنهاد مرا

آنکه شادی و غم آورد بعالم داده است — دل خرم بتو و خاطر ناشاد مرا

نیست تا بال و پری تا برم از کوی تو — عبث از کنج قفس ساختی آزاد مرا

رفت مجنون دل افگار ز حسرت دولت
در بیابان جنون منصب خود داد مرا

بحسرت چند ببیند دل لبش را — خدا زان لب برآرد مطلبش را

شود کار جهان یکسر بکام — به بینم بر لب خود گر لبش را

چو من آن گه که روز از هجر شد تار — نسازد شمع مه روشن شبش را

خدائی نیست بی آن رشته زلف — بچاه افتادگان غبغبش را

سوار هرکجا راند ز بس سر — نباید بر زمین پا مرکبش را

اثر جز این ندارد آه عاشق
که بر گردون بسوزد کوکبها را

چنان دولت نگیرم زانکه بینم
بجز خود با همه من برعیش را

زهی لعلت نموده زنده اعجاز مسیحا را
سر زنجیر زلفت کرده مجنون عقل دانا را

بگرد لعل جانبخشت خط سبز است یا خود
خضر شد در لب بقا همدم مسیحا را

خوشا اندولتی طالع که یکبار از همه عالم
ندیم نکته پرداز و حریف باده پیما را

جز از میخانه نگشاید دل از خاطر کوئی
ز صفا و درد خم گردون سرشت ابکامها را

بعشرت روز کن شبها که بی تابان سیما
بر آرد از گریبان افق عقد ثریا را

مگر اید دل بغیر از جام اگر وار بجوید چو جم
که بگرفت از سکندر نیز گردون ملک دارا را

همه سرمستی دولت از آن پر نور مینا شد
که بجامش بچرخ آورده این هفت مینا را

گل بیا و است دگر بزمگه بستان را
تازه شد نغمه خوش بلبل خوش الحان را

تازه شد باغ و دگر باده کساران کهن
تازه کردند به پیمانه کهن پیمان را

جام از دست منه تکیه بر ایام مکن
کاین نه زالی است که از دست دهد دستان را

بوی زلف تو بزاهد برساند گر با
هیچ شک نیست که بر باد دهد ایمان را

هست بر خوان فلک نعمت الوان دنیا
ندهد لیک بجز خون جگر مهمان را

تو بران دل که من از مهر تو بر دادم دل
من بران سر که بپای تو ببازم جان را

یارب از لذت درد تو خبر دارد مبا
هر که با درد تو اندیشه کند درمان را

جان بپای تو همان به که دهم روز وداع
غافل افت که مشکل نکند آسان را

دولت از کرده پشیمان نشود دان هشیار
که هر کار از اول نکرد پایان را

از کجا ای ابدای سرو خرامان از کجا
از کجا ای ابجا بگلبرگ خندان از کجا

در کدامین کشور اینگونه بغارت برد تو	از کجا آورده چندین دل و جان از کجا
داشتم آسوده جانی از گرفتاری دل	از کجا پیدا شدی ای آفت جان از کجا
رنگ دستان کرده از خون مسکین جان	از کجا آموختی این رنگ و دستان از کجا
گر نباشد سحر کار چشم جادو کار تو	از کجا در دل فشاند تیر مژگان از کجا

دین و ایمانی مجو از دولت بیخانمان
از کجا عشق بتان دین و ایمان از کجا

کسی یا رب اسیر دل مبادا	چو من کوی غمش منزل مبادا
بهجران مرد عزیز عمری	خیانت کس چو من باطل مبادا
چو آمد بهر قتلم مرده بودم	خجل چون من کس از قاتل مبادا
شتاب هجر دادم نه وصل	بدینسان کار کس مشکل مبادا
بهر دم در تمنای جوابی	مجوی من ساحل مبادا

نکو

نکوی عشق یا رب هیچ دولت	کسی را پای دل در گل مبادا

عالمی کرد و کند هیچ چون و چرا	جان من همچو من خسته تر اجان بفدا
خاطرت هست که در شب همه شب بیداری	بمن سوخته دل وعده وصل فردا
که دوت نرگس و گاه به الم انجا	ز آب چشم و رخ زرد ام خورشید لقا
گر رضا تو بود و بنوی کمند	همه شب تا سحران ره اخلاص دعا
ناز کن بهر خدا و بده الی پیش و پیم	بو قع ان رو دو لب بوس بکف لف دوتا
وه چه خوش بود که شب تا سحر بیدار	بدل خسته ام از لعل لب انجش دوا

بسند هر که بعالم بکند چون دولت
در هوای قد تو پیرهن صبر قبا

رخ و زلف بهم زد دوم جان را	نه تنها دوم و جان را گم زود بیرا

کند دیوانهٔ بازار دکوچه … نگاهت زاهد خلوت نشین را

بدست آرد چنین زلف گره دار … تواند سوی شهر آهوی چین را

بامداد غمت تا اشک ارشک … کرو چشم سر سر بهر وی زمین را

بنازم چشم بیماری که هر سو … بناز بی کشته چندین نازنین را

نمیدانم چه مذهب دارد این چشم … که زد هم زد تمام کفر و دین را

به بندی دیده ببندش بهر جا … کشاید نرگس سحر آفرین را

بنازد دولت از بیم رقیبان
که بر خاک درت ساید جبین را

روزیکه کشودند بروی تو نظر را … عشق آمد و بست از دو جهان چشم بزر را

کن لاله صد داغ هوس تا شدت بکل … از سینه صد چاک نظر کن جگر را

آن تازه نهال کر سموم غم هجرت … دور او بی غم سوخت همه برگ و بر را

حتی

خوش آنکه من از کریه فشانم برهت خون … کوی تو کرا لوده مکن زهکده ما

تا از او خلاصم کن از اندوه جدایی … زان پیش که آید و نیاید اثر ما

کیرم صنما شمع صفت زنده کها ز صل … در بزم تو چند انکه ببینند سر ما

بی ناله و افغان بکشایم نفس از دل … ببسند بعشق تو چو نی تا کمر ما

دولت همه این مرغ گرفتار گرفتند
با تار محبت ز ازل بال و پر ما

چه باشد گر کند چشم تو ترک این ترکتازی را … بکیرد پیش چون لعل تو رسم دلنوازی را

چه لسب تا شب هجران تو در وفا مستی را … نه هر کز این سیاه چهار دوز این درازی را

زاهد
دو عالم را بخشم در راه عشقش تا کی … که تا از من بیاموزد طریق پاکبازی را

هزاران جا بپایش میخلند مژکان کی … ندید از کوشه چشمی بنازم بی نیازی را

با شوخ دغابازی که کار افتد این زاهد … دکر باز بی نکیرد کار و بار عشقبازی را

بشو حسن شیرینی لب یار بنگشای
ملیحان عراقی را صبحی جان ده ما را

اگر از دیده دولت ببیند روی او زاهد
بجز این حقیقت نشمرد عشق مجازی را

مشو غره بتیغ غمزه خود چون کمان کش
بخاطر از تیغ شیرشاه هندشاه غازی را

شهنشاه جهان خاقان که گاه ترکتازیها
ببال حمله زند برهم بنای لشکر بجا را

شهنشاهی که خصم او ز بیم خنجر ریحش
بنا بکند دلکشایی وانبیند سرفرازی را

سحر بی روی او روزان آمد بدنیست ما را
ای کاشکی بدانند اندازه جفا را

آن یار بی وفا را آندم که بر بده ام
از لعل یار بی کو پیران پارسا را

از بوی خاک کویت تا حشر بیخود افتد
گرد و حریم وصلت افتد گذر صبا را

زین بحر بی کرانه جانم رسید بر لب
آخر بکناری بی ای ناخدا خدا را

از بیخودی زمانی خود را دگر ببیند
کرد وی خود ناید خوبان خودنما را

دولت

دولت چو انعلل در درد من نماید
لعلش که کرده درمان این درد بی دوا را

شیرین لب تو جان جهان است ای عجب
کرده وصل و سبیل جان من خسته دل طلب

ای یار بی زبان چو تو شیرین و خوش ادا
از تو لیکن ندیده و نشنیده از عرب

راه غمت بسر نتوان برد جز بسر
از بی طریق عشق بود سر دلیر ادب

خون دل است مایه شادی بی خاطر
در بزم عشق نعمت جز این باده طرب

جز روی تو که کشته عنان در میان زلف
خورشید کس ندید که تابد بنیم شب

رحم آمدش چو برد به بدنام من قسم
دین خبر در جهان که عدو آیدش سبب

دولت که پیش آن لب جان بخش شد هلاک
جان در کنار آب بقا داد خشک لب

در نقاب شرم مانند آفتاب
گر نتی بر فراز روی رخ ای مه نقاب

چون زلف تست یا مشک ختن — ای عرق بر عارض تو یا گلاب

ابروی تو یا هلال یکشبه — چهره تو یا کره تابان آفتاب

آتشین روی تو لاله برده رنگ — عنبرین موی تو سنبل داده تاب

آنکه بر چشم تو من بسته ام — راه خواب از آن دو چشم نیمخواب

تا بکی باشم ز داغ فرقتت — ای رخت سینه سوزان دل کباب

مست دولت ز چشم ساقی است

همره نشنید بیجا بر شراب

ای سرو قدت روان دولت — بالات بلای جان دولت

ای شمع جمال خانه سوزت — آتش زده دودمان دولت

ای صرصر محنت فراقت — برهم زده آشیان دولت

دل خون شد و از غمت فرو ریخت — از دیده خونفشان دولت

هرشب بهوای ماه رویت — از مه گذرد فغان دولت

شیرین لب شکرین کلامت — بسته ز سخن زبان دولت

گرد انچه توان زدوده ای تو — غم با دل ناتوان دولت

تا دست زده است در رکابت

دولت شده همعنان دولت

یار با یاران جانی سرگران میبینمت — با رقیبان اگر انجمان مهربان میبینمت

بیگناه چشم لطف از دوستان پوشیده ای — غالبا گوش بحرف دشمنان میبینمت

از غم و درد گرفتاری نداری آگهی — فارغ از حال گرفتاران ازان میبینمت

گر بحرف دشمنانت نیست گوش از چه رو — با وفا کیشان و یاران بدگمان میبینمت

خوش دلم از اینکه دارد حرف نازت بر زبان — گرچه دل با دل مخالف با زبان میبینمت

مایه شود هردم فزون با تو وفاداری من — گرچه با خود بیوفا نامهربان میبینمت

خاک شد در لت برامت لبان استغنا چو من — همچنان از آن خاک ره دامن کشان می بینمت

خوش کرو فتی رسم بیداد و جفا ای مه وش — عاقل از عدل در کشورستان بی بینمت

جم حشم ... ستانکه کو در اسمان — ایکه سلطان بر سلاطین جهانی بینمت

تا ابد بیدار بادا بخت تو زیرا که خلق — خفته اند در سایه امن و امان می بینمت

کنون که ساغر لاله ز قطره لبریز است
بغیر باده ز هر چیز وقت پرهیز است

سفال باده درین فصل جام جمشید است — درخت بید درین عهد چتر پرویز است

بیا بباده که کلکون بباد ده غم دل — کنون که خال نکال انکیز و باد کلبیز است

سبک بکردش کلکون می بپرداز — که درخش عمر کرانمایه بس سبک خیز است

ز باده دفع شود اصل فتنه یعنی غم — که کفته اند می ناب فتنه انکیز است

ز جعد سنبل و زلف بنفشه بوی عبیر — که صبح حبشیان طره دلاویز است

چکونه

چکونه صحبت ما و تو زاهد ... — ز آن باده و ما از تو به پرهیز است

بخور و نوش لبان دوستان سخن میکوی
کر ترا بدل هوس دلبران تبریز است

چو یار نازنینم نازنین نیست — نکاری در نکارستان چنین نیست

سر زلفت ز سنبل توان کفت — ولی سنبل چو زلفت عنبرین نیست

بچشم مست تو نرکس شبیه است — ولی چون چشم تو سحر آفرین نیست

ندارد با قمر روی تو نسبت — بجز این ماه بر روی زمین نیست

چو بالای تو رضوان هم ببیند — که سروی در همه خلد برین نیست

بود لعلت نکین خاتم حسن — برون جان درین نکین نیست

صبا هر کز نیابد راستانت — که بوی مشک اندر آستین نیست

چنان شو که جانا با لبت — مکس را هیچ کار با انکبین نیست

مجوان دولت دلدادهٔ دریغ
که جانا هر کرا دل نیست دینش نیست

خوش آنکه مست افتد در کوشهٔ خرابات
غافل ز عقل و دانش فارغ ز زهد و طامات

خوش عاقبت بخیری کز ذوق جام لعلت
بگذاشته کرامات بگذشته از مقامات

تا نعرهٔ هائی مستی کفراست ذکر پنهان
تا شاهد محبت رسته است حسن طاعات

با آن رخ دلارا در میکده درون آی
تا پیش روت افتد در سجده عزی و لات

یکروز سرخوش و مست بخرام سوی مسجد
تا زین زباده زاهد ضایع نسازد اوقات

کاخ دل خرابم آباد ساز ای محبت
یعنی خرابم افکن در کوشهٔ خرابات

ناصح باینچنینها من ترک یار کویم
حاشا ثم حاشا هیهات ثم هیهات

جمله صفات خوبی در ذات تست بالفعل
هر ذات از صفاتت در حیرت است بالذات

دولت بغیر وصلش در دل ندارد امید

یامعطی

یا معطی المنایا یا واهب العطایا

طریق عشق هزاران هزار فرسنگست
که پای عقل بفرسنگ اولش لنگست

هزار بحر عمیقش بجای هر چشمه است
هزار کوه گرانش بجای هر سنگ است

ز آتش تشنه لبان و بکهاش سیراب است
ز خار بیکهها خارهاش گلرنگ است

مدام آیدش از خاک بوی خون هنوز
ز جوش آه روان راه بر صبا تنگ است

سلوک راهروانش اگرچه مختلفست
بیکطرف همه را در حقیقت آهنگ است

گل تو همچو گل من مگر جفاکار است
بوخته دل ای بلبل این چه آهنگ است

بیا نک هرزه درایان مرو زره دولت
که هادی ره تحقیق نغمهٔ چنگ است

کر ماه کله دار سخن کوی شنیده است
تا سر و قبا پوش که هر سوی خمیده است

کوای دو دان منظر چون ما نظر کن
هرکس که شنیده است پی زاد ندیده است

جوینده چو یابنده بود دل ز چه رو ما
کم یافته هر چند که افزون طلبیده است

از دوست لب شیرین نخواهیم بریدن
هر چند که او بی‌گنه از ما ببریده است

بر آتش هجران تو دل همچو کباب است
نشگفت اگر از قطره خونابه چکیده است

ما جان نتوانیم که بر دوست گزینیم
گر او بهتر از ما دگری دوست گزیده است

دولت نکند یاد ز سرچشمه حیوان
کامروز لب لعل تو دلخواه کشیده است

کسی کام دل از دنیا گرفته است
که در کوی مغان ماوا گرفته است

ز گیسوی پریشان تو ما را
پریشانی ز سر تا پا گرفته است

کند کار از روی خلد بیجاست
غمت آنرا که در دل جا گرفته است

شراب لعل ده ساقی که امروز
دلم زین گنبد مینا گرفته است

بلا بالای من ناکرده قد راست
بسی کار بلا بالا گرفته است

زسودا

زسودای سر زلف سیاهت
شباشبها که دل احیا گرفته است

بنام مید هد چشمش گواهی
ولی لعلش به حاشا گرفته است

دوا بر دولتش چون تیغ شاه دولت
جهانگیرا یک ایما گرفته است

جهانبان جهان خاقان که زینت
ز پایش مسند دارا گرفته است

فروغ تاج اقبالش جهان را
چو خورشید جهان آرا گرفته است

این چه بوی است که همراه نسیم سحر است
مگرش با گذر از زلف معنبر گذر است

از طلب دست بکش پای به بند و مرو دوست
گرچه دور است بسی مقصد و ره پر خطر است

طالب دوست نشاید که کشد پا از راه
رهگذر گر همه بر خنجر و بر نیشتر است

هر ستم کز تو رسد عین عنایت باشد
زهر کز دست تو باشد به حقیقت شکر است

مردم چشم مرا خواب نباشد بی تو
چون کند خواب که از اشک همه جاش تر است

تشنه در بادیه چون تشنه بباران امیدوارست — جان غمدیده بدیدار تو مشتاق ترست

مدعی گر نتواند که ترا دولت دید
عیب خورشید نیست اگر طاعت شب بی بصر است

بانگ نارا ابر کوی حریفی که داست — که در آنکوی سر پادشهان خاک درست

هر که با چون تو پریزاده ندارد میلی — آدمی زاده نباشد بخدا جانور است

از تو هر گز نتوانیم که شمشیر پرید — گر تو شمشیر زنی جان محبان سپر است

گر چه با تو همه جفا پیش از اندازه برفت — لیکن از بنده وفا بیش از آن بیشتر است

شب هجران تو کی خواب بچشم آید — شب بی روی تو بر دیده من نیشتر است

از پس مرگ امیدار ز عشق تو رهیم — عاشقان را ز پس مرگ هزاران خطر است

دولت اندازه ندارد که چه شیرین سخنی
این قلم نیست در انگشت تو خود نیشکر است

سحر

سحر بشاخ گلی بلبل خوش الحان گفت — که درد خویش بجز پیش یار نتوان گفت

جمال دوست دلا چون بدید مکند روشن — ز روی مهر نجوید بخوف پیر کنعان گفت

کرم بجور کشان تو نکند دم آوی — برای جان نتوان ترک عشق جانان گفت

فغان که کشت مرا درد آنکه همدردی — نیافتم که بدو درد خویش بتوان گفت

دلم امید خلاصی ز درد عشق نداشت — زبان بدرد اگر گفت حرف درمان گفت

مشوشم ز برای دل اندران خم زلف — چرا که باد صبا حال او پریشان گفت

بوقت ناله مرغ چمن دلم دوانست
مگر حکایت دوری و شرح هجران گفت

لب تو همچو شکر بوسه دو صد جا گفت — اگر بدیده انصاف بنگری زان گفت

فغان که راه سخن با تو کی بود ما را — حکایتیست که نتوان شبی بتوان گفت

به پیر عقل بگفتم که ای جهاندیده — ز روز مرگ بتر چیست شام هجران گفت

سر علاج من خسته چون نداشت طبیب دلم بمرگ رضا داد و ترک درمان گفت

فقیه شهر که دایم بفکر طاعت بود چو کفر زلف ترا دید ترک ایمان گفت

صبا تازه جهان را پدید شد ز صبا مگر حدیثی از انفاس لعل جانان گفت

هزار شکر که آخر بکام دل دولت مگر بلعل تو و ترک آب حیوان گفت

در شهر دیگر تب سکندر راست بر لبم جان از لب سکندر راست

کج کلاهان را همه سر بیکسره خاکپای مرکب سکندر راست

سرو قدان را پر از خون دل چونار از ترنج غبغب سکندر راست

دختر خورشید رویان در وبال از فروزان کوکب سکندر راست

رو نگار سید لان یکسر سیاه از دو زلف چون شب سکندر راست

خوب رویان را نباشد دین ولی بیوفایی مذهب سکندر راست

ک

گر حیات جاودان خواهی چو خضر آب حیوان در لب سکندر راست

مطلب من هم نباشد غیر از این گر هلا کم مطلب سکندر راست

جز بدولت با تمام مردمان روز و شب من یا رب سکندر راست

سر چو خاک میدان اسکندر راست دلم بار هجران اسکندر راست

بود عید و قربان کند هر کسی مرا جان بقربان اسکندر راست

خجل آفتاب مه آسمان ز روی فروزان اسکندر راست

برون کو ما آفتاب از افق کدام روز دوران اسکندر راست

پریشانی خاطر عاشقان ز زلف پریشان اسکندر راست

دل زار من همچو یوسف اسیر بچاه زنخدان اسکندر راست

همه بخت برگشتگیهای من ز برگشته مژگان اسکندر راست

مرا جان چنین چاک چاک … زچاک گریبان اسکندر است

گران پا فتادم زغم نیست غم … که دستم بدامان اسکندر است

دل دولت از دست عهدی باد
شکسته چو پیمان اسکندر است

مرغ دل دیگر بدام جعفر است … والهٔ قد و خرام جعفر است

شاه اقلیم چهارم آفتاب … با همه خوبی غلام جعفر است

شور در شکرلبان روزگار … از لب شیرین کلام جعفر است

عاشقان بی دل و دین را مدام … خود قیامت در قیام جعفر است

خوبرویان مصحف خوبی در ید … کاتب خوبی بنام جعفر است

درمذاق تلخکامان جهان … بادهٔ عشرت زجام جعفر است

دولت بیچاره یارب زچه رو

بی نصیب

بی نصیب از خوان عام جعفر است

کعبهٔ من کوی محمد تقی است … قبلهٔ من روی محمد تقی است

آنکه بصد مرده دهد جان دمی … لعل سخنگوی محمد تقی است

آنکه بزنجیر کشد عقل را … سلسلهٔ موی محمد تقی است

آنکه زچشم بربوده است خواب … نرگس جادوی محمد تقی است

سرو سرافراز چمن پا بگل … از قد دلجوی محمد تقی است

مانعم از عرض تمنای خویش … نازکی خوی محمد تقی است

تا زدل بوالهوسم دولتا
مایل ابروی محمد تقی است

منع از عشق دلشادم ای دوست … که از شادی نشاید یادم ای [illegible]

کنون از سرکشی لب کن خدا را … که در راهت ز پا افتادم ای دوست

برس اکنون بفریادم که دیگر
نماند طاقت فریادم ای دوست

هنوز از جان هوادار تو باشم
چو خاک از تن دهی بربادم ای دوست

منم آن بنده کز این در نشوم دور
اگر صد ره کنی آزادم ای دوست

بوصل تست بنیاد حیاتم
مکن دوری مکن بنیادم ای دوست

نه اکنون عشق تو دارم چو دولت
که با عشقت ز مادر زادم ای دوست

خوش آن شبی که مرا بود جا بر در دوست
بدست بود مرا گیسوی معنبر دوست

خوش آنکه بود مرا دایم این هوا در سر
که گر سرم برود برندارم از در دوست

غم زمانه ندانستمی بعالم هیچ
که مست بودمی از لعل روح پرور دوست

دو عالمم بنظر هیچ در نمی آمد
چرا که بود مدام نظر بمنظر دوست

اگر چه زانده یاری نکرد یاد دهم
همیشه باد جهان یار و مجلس یاور دوست

تنم

تنم بوادی هجر ای صبا چو خاک شود
خدا برابر سان کردمن بکشور دوست

سپهر تا نشود روز دولت از هجران
که دور گشته ز خورشید روی انور دوست

ز بس تجلی رخت برین گرانست
هزاران مست از نرگس بجانست

مرا با آن دهان سری نهانست
که نی لب محرم آن نی زبانست

چنان دوری کنم از آستانش
که آنجا پای جانها اندر میانست

لب کوی بود زنده جهانی
اگر خود جان بود جان جهانست

ز سودای دو زلفت سر نپیچم
اگر سوداست آنجا در زبانست

بجز حیرت چه حاصل بلبلان را
در آن گلشن که گلچین باغبانست

چه غم دولت ز بیمهری گردون
اگر یار من مهربانست

نو بهار آمد و بوی گل ز گلزار خواست
در چمن ناله مرغان خوش الحان برخواست

نگذارد که رسد بانگ موذن بامام
بس که از هر طرفی ناله مستان برخواست

در سبوی سر بیجا عنب که زیشت
دست افسوس بهم بزد و کرمان برخواست

در نظر داشت که آب زدم تیغ تو بود
کر سکندر سر چشمه حیوان برخواست

ای خوش آن عاشق دل داده که چون دل از
ز تیغ تو نوشته سر سجان برخواست

دو ترک چشم او از ابرو اشارت
متاع دین و دل کردند غارت

اگر دادم بهای بوسه اش جان
دو عالم سود کردم زین تجارت

رسید قاصد آخر از آن کوی
لب قلم مکر داری بشارت

شد هر کز دل غمدیده ام شاد
بحرفی تلخ از آن شیرین عبارت

ستادم جان بکف بر آستانت
چه سازم تحفه ام دارد حقارت

بخاک

بخاک کشته عشقت نباشد
ز خیل قدسیان راه زیارت

فزون شد دولت از خط حسن ویش
چنان کز سبزه گلشن را نضارت

نکوئی بسکه دلها را مقام است
ندانم کس دل زارش کدام است

ز صبح و شام ما جانا چه پرسی
رخ و زلف تو ما را صبح و شام است

تو با اغیار می نوشی و ما را
بجای باده خون دل بجام است

فغان از مرغ دل کان پر شکسته
ز دانه خند هر جا که دام است

همین ناشادیم بس در دو عالم
که پیش دوست دشمن شادکام است

بکویت سالها افتاده بودم
نگفتی از وفا هم کت چه نام است

خوشا روزی که کوی دولت ما
عجب خوش لهجه شیرین کلام است

دانی که از چه رو دل من بیقرار است | آشفته دو زلف کج تابدار است

کفتی چرا حجابک شدت ایمن ز بر | اینک ملک سیه‌وو در انتظار است

شد دل اسیر زلف تو خویش نگاه هدا | کان ناتوان خسته غریب دیار است

نی وسه و لب کر تو مید سازدش | از اکر عمر هادلش امید وارث

تنها نه دل بسوخت ز داغ غمت مرا | هر جا دلی است لاله صفت داغدار است

تیر نگاه نازترا از وه وفا | جا داده ام بسینه کان یادکار است

دولت صبور باش مکن اضطراب اگر
در هجر صبر پیشه کنی بار یار است

این رنگ حنا مدان بدان دست | کاغشته بخون عاشقان دست

از دامن دوست برندارم | تا دامن آخر الزمان دست

انکار جفا مکن که باشد | از خون دل منت نشان دست

تاپا

تا پا بره جفا نهادی | شستم من ناتوان ز جان دست

بد عهدیت آزموده بودم | دادم بتو باز تا امتحان دست

تا صبحدم مکن تطاول | مکشا ز جفا بدو مغان دست

بگرفتی انتقام دولت
کر داشتی بر آسمان دست

کنون که گشت چمن رشک بوستان بهشت | نه عاقلست که از دست جام باده هشت

بیا بباده که با زهد توبه نتوان رست | کنون که موسم باغست و نوبت لب کشت

اگر بود نبرای رضای حق زاهد | تمام خواه حرم خواه دیر خواه کنشت

بقول عارف کامل تو مرده خواه ازنا | کم رفت و تخم نکویی در این زمانه نکشت

همین چه بحث که مستی و زهد اینها هلا | که این دانا ز ان اهل باده ام به برشت

کشیده یکسره بر عقل و دین دولت خط

کسی که بر رخ خوب تو خط و مشک نوشت

هیچ دل نیست که او را هوس زلف تو نیست　　غافلی نیست که دیوانهٔ زنجیر تو نیست

بر نیاید اگر اسم از آن زلف دوتا　　هست کوتاهی بخت من و تقصیر تو نیست

دلبرا بیکشدم ساعد سیمین تو بس　　به خون ریختنم حاجت شمشیر تو نیست

همزبان با تو شدن نیست همه را ایدل　　اثری هیچ در این نالهٔ شبگیر تو نیست

نغمهٔ عشق کسی چون تو نخواهد سنجید
دولتا بلبل خوش لهجه شکرریز تو نیست

رشک گلستان جنان کوی تست　　غیرت طوبی قد دلجوی تست

مطلع انوار صفا روی تست　　مقصد ارباب وفا کوی تست

ای بت لیلی وش مردم فریب　　سلسله جنبان جنون موی تست

خسرو سیاره باین نور و تاب　　پرتوی از شعشعهٔ روی تست

دل که ز مژگان تو در خون نشست　　تا به چو من مایل ابروی تست

گر دگر از نافهٔ چین دم زند　　دل که اسیر خم گیسوی تست

دولت دلداده ز روز ازل　　بنده صفت کوچهٔ من کوی تست

گل همچو عندلیب یار من نیست
بلبل به فغان زار من نیست

از عشق رخ چو آفتابش　　چون ذره دمی قرار من نیست

مهر ار چه بود فزون دل افروز　　چون ماه رخ نگار من نیست

در وصف لبش هر آنچه گفتند　　چون گفتهٔ آبدار من نیست

در دام غم هجر تو خدا را　　شب نیست که غمگسار من نیست

گویی که صبور باش در هجر　　دردا که باختیار من نیست

جز عشق بتان به دهر دولت　　کاری بجز این که کار من نیست

خاقان شرق و غرب که بیک لحظه بنده کرد
خوشتر ازان سلطنت هفت کشورست

انجم چو نیکوان غلامست — سر دفتر اهل حسن نامست
با غیر تو کرم صحبت و من — در حسرت نامه و پیامست
یاران همه در خمار حسرت — اغیار تمام مست جامست
مرسدره ندارد آشیانه — مرغیکه پرد بکرد بامست
بی جرم کشی مرا و ترسم — گردد بجفا بلند نامت
ما عاشق لطف و قهر ابروت — تا خود باشد سر کدامست
مرغان چمن بوصل گل خوش — مرغ دل بیدلان بدامست
ای چشم تو ترک خدا را — رحمی که بسوخت تشنه کامست
کشتی بکرشمه خلق و ازناز — شمشیر هنوز در نیامست

بدود

بر دولت دل رمیده کشته
کار از قفس نشوق دامست

مرا مدام ازین غصه کار فریاد است — که از وصال تو این شوخ مدعی شاد است
زشرم کشته چشم تو بود چه بینم — که خاک هستی عشاق رفته بر باد است
اگرچه چشم تو از ایام رسم جور آموخت — ولی چنانکه مه شاگرد به ز استاد است
چنانکه مهر چو شبنم جلوه کرد — که تا قیام قیامت مرا همان یاد است
بکی بقامت رعنا یار ما نرسد — اگرچه باغ جهان پر ز سرو و شمشاد است
ندانمت بحقیقت چه جوهری که ز حسن — زیاده از ملک و حور و آدمیزاد است

کر از غمت دل دولت خراب کشت چه غم
ولی که کشت خراب از غم تو آباد است

روزی که دلم شد بسر زلف تو پابند — گفتم که نخواهد دگر از دام بلا جست

خاص در مجلس عام آمده است

تا لب ما بلب جام افتاده است	کار ما شرب مدام افتاده است
تا دهن بر دهن مینا دست	همه کاریم بکام افتاده است
زاهد از ذوق لبت در مسجد	مست بی باده و جام افتاده است
مجرم در ره عشقت هر چند	کشته ها کام بکام افتاده است
من کجا دولت وصل تو کجا	دل در اندیشهٔ خام افتاده است
ماه من آمده تا بر لب بام	طشت خورشید ز بام افتاده است

هر که افتاده ز پا چون دولت
زان قد و طرز خرام افتاده است

همه شب کارم افتاب تباه است	بیا کز هجر تو حالم تباه است
برنگ لعل تو سرخ است اشکم	چو شام زلف تو روزم سیاه است

نمانده

نمانده بکمر مو در دلم تاب	سحر لعلت برین دعوی گواه است
ثواب مدد تو قتل من زار	اگرچه قتل بیجرمان گناه است
شنیدم زان دهن صد ره سخن لیک	هنوزم در وجودش اشتباه است
کله کج نه که قلب کج کلاهان	شکسته جمله زان طرف کلاه است
به پیش قد رعنای تو طوبی	چو پیش سرو بن شاخ گیاه است
بود پیوسته واجب سجده آنرا	که طاق ابروانت سجده گاه است

چو دولت آگهی از ذوق مستان
دگر زین پس نه مرد خانقاه است

ای دل از ما تا بمقصد این قدر ها راه نیست	لیکن از رسم طریقت سالکی آگاه نیست
پای همت گر نباشد سست در سیر سلوک	در ره با مسجد و بتخانه چندان راه نیست
رهروان عشق را باشد مغیلان سایبان	سالک راه فنا را خیمه و خرگاه نیست

دل نخواهد از دو عالم جز رخ دلخواه ما
ای دریغا کار ما بر موجب دلخواه نیست

از غم عشقت اگر نالیم معذور دار
کوه را خود احتمال این غم جانکاه نیست

تا رخ عالم فروزت شد ز چشم ما نهان
روز ما از آفتاب و شام ما از ماه نیست

زاهدا تا وارهی زین مسلک بی راه عشق
عاشقی جز شیوهٔ رندان کارآگاه نیست

خرمن عمر زاهدی عمر کاهت شد بباد
وه که صد خرمن از آنها با تو برگ کاه نیست

نکتهٔ دل با دهانش در میان دارد ولی
این ندانند آنکه از اسرار غیب آگاه نیست

دولتا از درگه شاهجهان رو بر متاب
آنکه عز و جاه و دولت جز درین درگاه نیست

دادگر فضل شرکش بصحو اجلال
گنبد نه آسمانش قبهٔ خرگاه نیست

آنکه ارزاق خلایق را ز دیوان ازل
جز کف دریا نوال و حوالتگاه نیست

ای دل بیا ببین علاج غم روزگار چیست
بیهوده فکر عالم ناپایدار چیست

ای آنکه بسته بر ثبات زمانه دل
غافل مشو که قاعدهٔ روزگار چیست

طول امل هوس چو پیش تو روشن است
معنی این زمانهٔ بی اعتبار چیست

گر نیست بیوفائی دل یاد می کشد
این گریه که میکند ابر بهار چیست

صحابنا ز باده که با آن همه جلال
امروز غیر جام ز جم یادگار چیست

جز بادهٔ شبانه و غیر از می صبوح
حاصل دگر ز گردش لیل و نهار چیست

زاهد اگر ز نفع و ضرر باشدش خبر
منع معاشران ز می خوشگوار چیست

خوش وقت آن حریف که از می مدام
هرگز خبر نگشت که رنج خمار چیست

مطلب نجا که مایهٔ عیش است زندگی
جز آنکه در ره تو کند کس نثار چیست

بکره وفا بوعدهٔ خود کن که بعد ازان
کاکه نه که درد غم انتظار چیست

دولت اگر بهشت بجز عمل دهند
امید ما و رحمت پروردگار چیست

انجا که هست روی تو باغ و بهار چیست / انجا که هست موی تو مشک تتار چیست

با یاسمین چو نکند انچشم دلفریب / ای سپهر و شعبده روزگار چیست

شد عمر صرف در سر کار تو و هنوز / اگاه نیستم که مرا با تو کار چیست

از لب اگر دو گفتم انکار میکند / ان پنجه گر کرده بخون نگار چیست

در دور زلف عشق که بود است سیر بس / این سنبل همچو شب و موی تو تار چیست

دادان نگار وعده دیدار و صباح / جز انکه جان دهم بره انتظار چیست

از سرکشی و ناز تو نا فانیافتم / کانجام کار این دل امیدوار چیست

خوش انکه کشته چون بر هش بیند بناز / گوید که این فتاده برین رهگذار چیست

دولت اگر نه در ره عشقت بباد رفت
دنبال محمل تو دوان این غبار چیست

رفته از تن جان و جانانم ببالین امده است / اه ازین حسرت که ان رفته است چون این امده است

از لب

از لب پر شور او بی تا از انکو سخن / کاین سخن در کام من بی تا شیرین امده است

ماجرا مردم چشم تر خون دل شنو / سرگذشت از قضا بی تا رنگین امده است

صورتی چون روی تو چشمی ندیده در جهان / زین همه صورت که در چشم جهان بین امده است

روی تو کرد دیده از تاب خجلت غرق عرق / یا که شبنم از هوا بر برگ نسرین امده است

ان نه چشم مست باشد بلکه یا ترک کمان / ترک یغمایی بتاراج دل و دین امده است

گر نه لعل تو دهد بیمار چشمم را شفا / نیم مخواهد شد کرشمه علیل بیمار بالین امده است

دولت ان بیمار شکن کر با لبهای تو شد / چاره نبود که قسمت از ازل این امده است

لعل جان افزای شیرین گشته خسرو را نصیب
کوه کندن قسمت فرهاد مسکین امده است

دل از تو باز نگیرم تا که جان باقیست / قبول اگر نکنی جای امتحان باقیست

اگر کند مدد دور جام خواهم کشت / بدور میکده تا دور اسمان باقیست

نباشد عجب از برشاد این گلشن — ز بلبلی خوش خاشاک آشیان باقیست

نسیم وصل از او دور بود چو از تو باغ — هنوز ناله و فریاد بلبلان باقیست

گشاده روی گذشت بوستان روزی — هنوز رنگ خجالت در او غوغا باقیست

دمید از گل دولت گل عید الحمد لله

چو لاله داغ وفای تو همچنان باقیست

هر که مست از جام لعلت می پرست — تا قیامت جام نگذارد ز دست

دراز دل بسته زلف تو شد — تا ابد نتواند از این دام جست

دل بن لعف لب عهد دراز — زلف تو هم عهد هم دل را شکست

رفته واز دل شبها هنوز — در دل من همچنان دارد نشست

نیست بی باکی عجب از چشم تو — ترک بی باک خاصه ترک مست

دست خواهش شویم از آب حیا — گر دهد خاک کف پای تو دست

ان

ان مبانرا موی گفتم هست نیست — آن دهانرا هیچ گفتم نیست هست

هر که یکره چشم بر رویت کشود — همچو دولت از دو عالم چشم بست

ما را غم زمانه چنان در میان گرفت — گروی همچو جبر نیارم گران گرفت

ان کس بحر غصه تواند کران گرفت — کان ابر وحی پرورا اتش نشان گرفت

گفتم فغان ز عشق برارم فغان که اه — در سینه ام گره شد و راه فغان گرفت

ناکامی است آخر هر کام و پیش — ناکام آنکه کام فزون از جهان گرفت

شوری عجب فتاده بمرغان مگر کز باد — ان سرو گلعذار ره گلستان گرفت

گفتم که دل ببازم و جانرا بدو برم — جانان بیک نگاه هم این و هم ان گرفت

عاشق کسی بود که بباز او عاشقی — چون من که دست از سر سود و زیان گرفت

جان داد دولت و ز لبش بوسه خرید

هر کرا کرد این متاع چنین را نگاه کردن

ترا خنای جهان پا ز شان بر دل ماست	مگر که شکند لبرا کند ره منزل ماست
شکار پیشه سواری که از یکی جولان	هزار صید بگیرد چه فکر بسمل ماست
ز باغبانیت ای نخل گلشن امید	بغیر خار ندامت بگو چه حاصل ماست
چه غم ز کشتن ما گر کسی نشد آگه	گواه ما رخ نادمت غرور قاتل ماست
هزار بار کشی گر ز تیغ تیز ادب	نخواهد از تو شدن سیر دل اگر دل ماست
دو سه ترا کشاید تا کجا نبرد	و شب کجا که مرهم شمع محفل ماست

بدر فشانی دوات سحاب نیسان
خجل ز طبع گهربار دوست با دل ماست

شهر ما از نیستان دیگر است	مرغ ما از آشیان دیگر است
رستم دستان ندارد پای عشق	عشقباز بی داستان دیگر است

خون من ریز که در حشر ببین چه خوب	نتوانند بپرسند گناهی که تراست
در چمن سرو چو قد تو نخیزد هرگز	آسمان یاد ندارد رخ ماهی که تراست

اگر درد دل من بی دوا نیست	طبیبم را سر درمان چرا نیست
چرا با دیگران دایم وفا کرد	که او را شیوه غیر از جفا نیست
وفا آمد متاع ما در اینجا	ببازار نکو باشد بها نیست
شکایت سر مکن از زلف او دل	که این سر رشته را خود انتها نیست
مکن از حضرت خود دور ما را	که خیل شاه خالی از گدا نیست
تو کردی دوری عفی الله از خالد	که از من روز و شب یکدم جدا نیست

اگر بوسی ز لعلت بوسه خواست

بجز

بجز دشنام او را مدعا نیست

تا مسلمان پری کرده دلم را تاراج	که بعزت همه خوبان جهانت چو تاج
خواب تا دیده منظر بی رخ خوب تو مرا	شب هجرت بود از اطلس کحلی بدواج
درد دیوانه عشقت نشود به ز دوا	نکند هیچ طبیبی مرض موت علاج
عزم بحر فنا هست خبردار ز موج	ساحلی را چه غم ای یار بود از امواج

همت ده تو الهی ز کرم دولت را
که بجز درد دلدار نباشد محتاج

روز عید است بنوشان بجو دیدن دو صباح	لعل گون را بر رخ خوب تو کردن افتتاح
دیدن زلف و رخت فرخنده باشد روز و شب	هم صباح ما بود فرخنده باد ایام رواح
بستگان دام زلفش را رهائی کی بود	نیست ما را از غم عشق تو امید نجاح
خود نیابد لا عشق اهد دیگر امت	کی نماید فهم که اندر شفا و بی صحاح

دولتهای نوبش از دست شبان سهمن
خود صباح آمد کنون بی خاطر از دست ملاح

بیا تا همچو گل خیمه بطرف جویباران زد | صلای سرخوشی مرغ چمن بر میکساران زد
بطرف باغ بر مسند که فراش صبا دیگر | بصحن بوستان جاروب ابر باد و باران زد
برای دفع غم نوروز سلطان کشد از گل | سپه بر دشت و زلاله علم بر کوهساران زد
که آید باغبان از سر بتاج که فرود اکنون | که هر سو نارون طعنه بچتر شهریاران زد
خدارا محتسب زو زند مستا کنون صبحگاهی | که از چشمان رندان نرگس و بر هشیاران زد
صبوحی جام عشق میستان انجام از زاهد | که بحث این فال فیروزی بنام بختیاران زد
برخسار جهان آشوب دلبر آب تر نکهی | کز آن نیرنگ رنگ و بوی گل به گلزاران زد
جهانبانان دیگر باره عالم را بدید آمد | ز خلق شاه دولت دم مگر باد بهاران زد
جهان مکرمت فخر علی شاه فلک مسند | که لطفش مرهم راحت بزخم دلفگاران زد

بباید

بباید همچو او کامل عیار محبت شاهی | قضا تا سکه دولت بنام تاجداران زد

جهان را گوش شد کر از سماع صیت اسکندر
فلک کوس جهانگیریش تا دور روزگاران زد

هر که را خال و خط و عارض زیبا باشد | گر بصد پرده نهان است که پیدا باشد
چه عجب گر شد از دیدن رویت مجنون | از پی دیده عجب نیست که شیدا باشد
لب من گر به لب خود نگذارد یاری | چه شود گر بگذاردش که برپا باشد
چون شد از چشم من آن گوهر یکدانه نهان | سر دامن دیده ام از اشک چو دریا باشد
ترک من مست برون آمد و بخشش | تا دگر باز کجا دیش سر یغما باشد
سوی گلزار چه حاجت که روی ای خواجه | گر ترا میل بگلگشت و تماشا باشد

از پس مرگ اگر بر سر دولت گذری
دم عیسی بود اگر از زمره احبا باشد

ساقیا ایام بهار است بده جامی چند … کاین ایام چنین از پی ایامی چند

ای شکرخند چه باشد که بدشنامی چند … کام یابند ز لبهای تو ناکامی چند

گر چنین جوی ز احباب فتن دور بود … کز لب شان نرسان یافت بجز نامی چند

گرد چون پیر مغان غاص انعام مرا … چه غم از سرزنش عام کالانعامی چند

مرغ دل در شکن زلف تو جان داد آخر … هر چند دهن صید که از دامی چند

چه طلبکاری ره عشق که بنهاده کسی … روی وا پس نکند هر که رود گامی چند

ای که بی کنج و سپه سلطنت جم طلبی … برو از پیر مغان صحبت جامی چند

شرح اسرار خرابات ز من دولت پرس
که درانکوی بسر برده ام ایامی چند

ان سرو نازنین که چه آزاد میرود … مارا عنان گذاشته خود شاد میرود

هر لاله که سر زند از کوه بیستون … خونی بود که از دل فرهاد میرود

مشکل

مشکل که روز حشر فراهم شود کسی … خاکی که در هوای تو بر باد میرود

جای ترحم است بر بیچاره عاشقی … کش عمر در هوای تو بر باد میرود

دولت بنا الله ایمن پیمان شکن باو
هر چند از جفای تو بیداد میرود

وه که باز این دل دیوانه گرفتار افتاد … وقت یاری خدا را که مرا کار افتاد

جانم از تن برمید بدرش جا گرفت … عندلیبی ز قفس جانب گلزار افتاد

من همانم ز سر هر دو جهان بگذشتم … که سر و کار به آن شوخ ستمکار افتاد

گردش هفت فلک نیست بجز گردم … کو درین دایره چون نقطه پرگار افتاد

برعا مخواجه که سودی نکند پند بمن … سنگ بر دار که دیوانه ببازار افتاد

دولتا چاره بجز صبر و تحمل نبود
بیدلی را که دل آرام دل آزار افتاد

تا که صبح ازل از مشرق هستی دم زد
ابر فیض از وفا بر گل ما شبنم زد

آفتاب رخ خوب تو به یک جلوهٔ حسن
آتش عشق بذرات همه عالم زد

کافر زلف تو بود آنکه ره دلها زد
دانهٔ خال تو بود آنکه ره آدم زد

لب شیرین تو آنجا که کند جان بخشی
عیسی از معجزه پیش تو ندانم دم زد

همه کس بر سر خود نقش شاهی افراخت
بخت این قرعه بنام پسر ادهم زد

باده خور باده که دولت نتوان ایمن بود
زانکه چرخ اکنون کهن سنگ بجام جم زد

دوش هنگام سحر بود که خوابم بربود
وه چه خوابی که همه آن به بیداری بود

اندر آن واقعه دیدم که مقدس ذاتی
آمد از کنگر ایوان سموات فرود

همه جا تا سر بالین من زار آمد
پس بصد ناز بدل کرد قبای مقصود

از سر لطف فرا گوش من آورد سری
لیکن قفل در حقهٔ اسرار کشود

کفت

گفت ای کرده فراموش همه عهد نخست
اندرین دار فنا و غفلت ره خواب آلود

چند کردی بسراپا ضلالت حیران
چند دوری ز ره مقصد تو بی مقصود

قفس تن بشکن بال همت بگشا
تا رسی جانب گلشن جان خود زود

پس بهمراهی آن قاید توفیق از لطف
طی نمودیم بیک مرحلهٔ غیب شهود

از حجابات مقامات همه یک یک بگذشتیم
تا رسیدیم بجایی که عدم بود وجود

غرفهٔ مرتفعی در نظر آمد ناگاه
بام و دیوار و در و سقف جمله تجلی اندود

در گشودند و پس آن اهلا و سهلا گفتند
خوش بوقت آمدی اکنون که نه در است نه دود

طرفه بزمی و عجب محفلی آمد بنظر
خبر نغمهٔ هر نغمه بر سر حیرت افزود

همه اوضاع غریب همه اشکال بدیع
باده بی ساغر و گل بی چمن و آتش بی دود

همه در گفتن یا کافی و یا حی مشغول
چو کمانچه بقیام و چو صراحی بسجود

بیکی قبله رخ اهل مذاهب یکسر
چه مسلمان و چه ترسا و چه گبر و چه یهود

قصه کوتاه که هر چیز که دولت بدهیم
باده و ساغر و تخت همه زان دو که بود

مطرب مست خوش نوای میزند	خوش نوای جانفزای میزند
زان نوای جانفزا عشاق را	حرفهای آشنای میزند
آشنا را نه حرف آشنا	سوی وصل خود صلای میزند
در قفای او نه من خود مردم	هر زمان شوقم قفای میزند
چشم کافر کیش او هر نگاه	راه دین پارسای میزند
دل بمیل ابرویت هر دم مرا	بر دم تیغ بلای میزند
میکند در دین تیغ صید قفس	ناکوی دست و پای میزند
آه کافتد با جفا کارش کار	هر که او دم از وفای میزند
دولت آنا هم چنین خیزد ز دل	سر برون آخر نجای میزند

مطرب

مطرب مست میبرد دل کو بیا	در مدیح شه نوای میزند
تهنیتها فتحعلی شه کش ز جود	دم ز شاهی هر گدای میزند

هر که دستی برد پیش همتش
بر دو عالم پشت پای میزند

آن مه برنا کجا نشیند	کی شاه بر گدا نشیند
ننشسته برم ز جای برخواست	نگذاشت دلم بجا نشیند
بالای تو هر که دید باید	آماده صد بلا نشیند
هر گرد که از ره تو آید	ای کاش بچشم ما نشیند
از سوز دلم بر استخوانم	ای سوز داکر هما نشیند
هر جا خیزد هزار بیدل	افتند ازپای تا نشیند
در راه تو گر ببر توان رفت	حیفست که کس زپا نشیند

تا بزن در لعبت خانه
که جز مه وفا نشیند

دو زلفت دو زکارم تار کردند
عجب یکی مرا دو کار کردند

زا بردند بکار او گل را
بچشم عندلیبان خار کردند

ز امیخواستند از پا دو آرند
ز لعلت ابن وفا کردند

بعهد زلف تو تسبیحها را
بدل نار شته زنار کردند

بنا قر هو دح لیلی نهادند
دل مجنون بزیب نار کردند

فرو ماندند مسیحا از علاجش
دو چشمت هر که را بیمار کردند

ز دولت سر عشق ابد بیاموفی
که او را واقف اسرار کردند

نا شاد دلم شدان دمت شاد
طوبی للنه رحبا بك ای باد

بخ بخ و بارک الله
کر بند غم نمودی آزاد

ای باد صبا بگو بجانان
کای شیوهٔ تو همیشه بیداد

بی یاد تو نیستم زمانی
هر چند ز من نمیکنی یاد

بیچاره دلم بچین زلفت
چون صید زبون بدام صیاد

امروز تو پی بکشور حسن
شیرین و منت بعشق فرهاد

دلشادم از بکه از وصالت
هرگز دل هیچکس نشد شاد

از قتل بشر نشایدش خواند
آنکس که بخواندت پری زاد

احوال دل ما چه پرسی
کز جور بتان سست بنیاد

هرگز نشد از آنچه معمور
هرگز نشد آن جزا بر آباد

رحمی کن و کیر دست دولت
کاندر ره تو زپای افتاد

رسالهٔ درد کرده‌وان کن چون کبوتر ازبط — مرغ دل حریفان از دام غم رها شد

می‌خور بطرف بستان کز کار عندلیبان — نافه‌سان ز غنچه دیگر گره کشا شد

ای آشیانه عشق و دین خانه بهر کن — کز این سرا امیدوارت هر حاجتی روا شد

چنان رسم وفا و عهد آن نازنین کشید — کز این محبت از عباد و رسان کشید

چو قامت راست کرد همه شد قیامت دو زمین سیدا — چو برتیغ بر فکندی آفتاب ز آسمان کشید

دل را بود با ابها کاو عوض تمنا نی — زحمت شد جهان بیخود که مطلب از میان کشید

فغان کز جور رقیبان زمانه بیمی از او — که بال و پر از شکست و راه آشیان کشید

الا ای خضر فرخ پی خدا را دستگیری فرما — که ما را بار کی شد زمان از محمل زمان کشید

بنازم حسن عالم سوز معشوق بی پروا — که عشقش در جهان زد آتش و خود عنان کشید

مصحف محبت ره جانکه بربی دولت

که در این

که در این دشت بی پایان هزاران کاروان کشید

خرم آنان که ز عالم همه آزاد می‌گیرند — از جهان گوشه و از خلق کناری گیرند

وصل از نقش و نگار در جهان بردارند — وز همه دست نگارین نگاری می‌گیرند

از گزند فلک آنان که پناهی خواهند — همچو میخانه بباید که حصاری گیرند

که ز آرام ز جنبش فلک بشتابند ایما — بیقراران تو مشکل که قراری گیرند

نایب انقوم که سر مایه عشرت طلبند — از سر زلف تو سر رشته کاری گیرند

مکن ای مرغ دل از طره او بیهده رم — که ازین دام چو سیمرغ شکاری گیرند

رهرو مرحله عشق کدام است ای دل — آنکه هر قدم او از سر خاری گیرند

لا این مجلس شهزاده غزل گو دولت — اگر اشعار تو خواهی که بهاری گیرند

ز بیت محبت محمد نجف‌خان که رحمت — کهکشان را ز دو رش راهگذاری گیرند

اندران عرصه که او رخش جلالت تازد

آسمان را چو زمین مشت غباری گیرند

نالهٔ مرغ سحر باز دلم از جا برد … وه چه مسکین که ندانم که فرار از ما برد

گرچه در پردهٔ هفت است رخ انور دوست … آیا دل از کف صاحب‌نظران یغما برد

مشکل ابدا بیرون آید از غم او جان کسی … رخت بیرون نتوان زین دریا برد

خوابم اندیشهٔ آن نرگس مکحول ربود … هوش از آن لعل روان‌بخش فرح‌افزا برد

کی توان یاد بر لعل تو از کوثر کرد … کی توان نام بر قد تو از طوبی برد

دولت از سدره و طوبی نکند یاد کو … رخت بر سایهٔ آن سرو سهی بالا برد

ترسم که راه تو گل از این چشم تر شود … هیچ تو بشنوده‌ام از این ره که [illegible] شود

اندر اندیشه سرشک منش نرم سازد دل … ای نکه از تو قطرهٔ باران گهر شود

در پای سرو آب شود باغبان ز شرم … گر در چمن نهال قدت جلوه‌گر شود

روز

روز قیامت آید و شب هم شود ولی … مشکل هنوز شام فراقت سحر شود

طبع فلک کند ز جفا سوی مهر میل … میل جفا ز طبع تو مشکل بدر شود

طاعات چند شام به مسجد قضا کنم … بخت ار نکو بمیکده‌ام راهبر شود

دولت که از خدنگ نگاه تو کشته شد … زنده اگر شود ز خدنگ دگر شود

ز درد هجر حدیثی کسی بیان نکند … که بیهوده دیدهٔ من جوی خون روان نکند

علاج من که ز چشم تو ناتوان شده‌ام … بجز نگاهی از آن چشم ناتوان نکند

براه عشق تو دل با جرس نداد فغان … چرا نفند که به منزل جرس فغان نکند

بشرح درد دل من که هست بر تو عیان … کند خموش که کاری که صد بیان نکند

فغان که با همه عالم وفا نمود و به من … ز کینه تیغ جفای هم امتحان نکند

بود ز چشم تو پیدا که خون من کرد بخت … اگر بعشوهٔ شیرین لبت نهان نکند

چنان ز سیل غمت شد خراب ملک دلم | که بوم هم به بر و بومش آشیان نکند

مدام عشق تو مرغ دلی که کشت اسیر | عجب نباشد اگر یاد گلستان نکند

بخنجر مژه چشم تو با دلم آن کرد | که تیغ شاه بخونریز دشمنان نکند

یگانه صفحه علی شه که با جلالت او | جهان حکایت جمشید اردوان نکند

نظام کاهکشان بگسلد زیکدیگر | اگر متابعت امرش آسمان نکند

کجا ز عهده روزی جهانیان آید | زمانه تا کف کافیش را ضمان نکند

ضرورت است زکویت جدا شدن لیکن
باختیار کسی ورنه ترک جان نکند

هر کس که بروی تو نظر داشته باشد | پیوسته چو من دیده تر داشته باشد

ناله ز جفای تو دارم بدعا دست | کان ناله مبادا که اثر داشته باشد

چشمش دل و دین جمله بیکباره ز من برد | تا باز چرا با نظر داشته باشد

چون

چون نخل وفا را بود از خون جگر آب | پیداست که جز غم چه ثمر داشته باشد

عمریست که پویم ره سودای تو از سر | مسکین دل ما را چه خبر داشته باشد

از نعمت فردوس تمتع نبرد دل | در عشق تو تا خون جگر داشته باشد

سودای سر زلف تو دارد دل دولت
تا خود سر زلف تو چه سر داشته باشد

گر چنین از دست هجران دل ستم خواهد کشید | رخت هستی زود در ملک عدم خواهد کشید

بر حذر باشید ای مرغان قدسی آشیان | کامشب از دل شعله آهم علم خواهد کشید

جان نثاران سر کوی وفا را مژده باد | کان جفاجو تیغ بر صید حرم خواهد کشید

بر دلم کز تو کشیده بارها صد کوه غم | گر فلک صد بار دیگر بار هم خواهد کشید

از سفال میکده رندی که نوشد درد می | کی دگر آب خضر از جام جم خواهد کشید

گر چنین سر بر کشد گرد رخ تو خط | خط بحسن ماهرویان یک قلم خواهد کشید

گر براه عشق دولت راه آن رهبود
سر بهر شادیت در قدم خواهد کشید

تیغ بزن سر بدیغ گر تو شاید برید — هر چه ز خانان رسد باید شد از جان خرید

زهر ببین خاک راست لیک ندارد دست تو — چون تو بنا عزکی سنگ تو آتش چشید

عاشق مشتاق از تو چه رویش نهفت — طالب دیدار را ره چه قریب و بعید

هر که شد طالبت رنج برد لاجرم — طالب سیم غزالان بباید برید

استه از رخ بهل ای پسر ماهرو — ور نه بدو بانکی جامه بخواهم درید

آنکه مرا میکند منع ز روی چنین — منع نمیشایدش زانکه رخ را ندید

جان بتو تسلیم کرد دولت دل باختن — بار کش از تیغ دست یار بمنزل رسید

دل خود را زلف یار بستم تا چه پیش آید — ز قید عقل و دین یکباره رستم تا چه پیش آید

دیوانه

دیوانه اسیر زلف اگر شوی زنان آمد — گسستم سبحه و زنار بستم تا چه پیش آید

بامید کشودی بی وبر داریم از خاکم — براه عشق تو چون خاک پستم تا چه پیش آید

ز هشیاری غریبی اندم هر روز عشقت — کنون زان نرگس مستانه مستم تا چه پیش آید

نصیحت گویدم واعظ که دولت خیر در پیش است
من اکنون با می و مطرب نشستم تا چه پیش آید

دولت از کوی تو از جور رقیبان نرود — بلبل از سر و کش خار ز بستان نرود

نقش هستیم گر از لوح بقا پاک شود — نقش روی تو ام از دیده گریان نرود

ماه زیباست ولی چون تو سخنگو نبود — سرو رعناست ولی چون تو خرامان نرود

کوی معشوق محبت سر ارباب وفاست — هر که سر مطلبد کوی بمیدان نرود

چه عجب کن بودم چاک گریبان از غم — عجب این است که این چاک بدامان نرود

گر کشد تیغ ز کوی تو بپا ای کشید — تا شکر هست مگس از در دکان نرود

ای دولت دنیا سخت اثر کرد که
عجبی نیست که خود نیز ایستاد آورد

ایشان که چنین جلوه کنانند که باشند	از خیل فرشته اند و از آدمیانند
با عارض چون ماه و روی همچو سخن که	دین طرفه که با قامت چون سرو روانند
در روضهٔ فردوس چنین حور نباشد	شاها که [illegible] ازاد [illegible]
[illegible] بغدم چون [illegible] عجب میرا	افسوس که [illegible] فاسخت کاشند
که عهد شکستند محبان فکستم	تا بان برانیم که ایشان نه بمانند

دولت نتواند که ز تو دیده بپوشد
بر دیده اش از جامهٔ فره نیز فشانند

گر مثل تو بود بجهان دور نباشد	در روضهٔ فردوس چو تو حور نباشد
سرو چمن خلد چنین جلوه ندارد	نخل چمن طور ببین تو نباشد

شیرین نتواند که ز فرش [illegible] شکیبد	عشق از دو شان که کوشش شاپور نباشد
هر چند سزاوار نثار تو نجات	ببنیم از این بیش چه مقدور نباشد
زاهد ندهم توبه که در مذهب عشاق	خود توبه گناهی است که مغفور نباشد
از دوست نشاید بجفاش شکستن	هر تلخ که شیرین نکند شور نباشد
خود غربت همه [illegible] ناچار	انجا که بود شاهد مستور نباشد
خاطر ز خیالش شوار نیست [illegible]	[illegible] مکن ترک چو معشوق نباشد
هر سعی که طالب کند او سالک کعبه	جز در طلب وصل تو مشکور نباشد
هر دل که بماند ز غم عشق تو خوکرد	از شادی عالم همه مسرور نباشد
خواهد ببر آنکس که برد عهد وفا را	تا جان بتنش باشد معذور نباشد

دولت نبود گنج در انجا که نه رنج است
از عسل نیست چو زنبور نباشد

شیرین

بتان یا رب کدامین دهن پسند کنند — که همه راه تنگ شکرشکن پسند کنند

نکو تلخ از لب شیرین که عشاق — سخن تلخ از لب شیرین پسند کنند

براهد قصه حبل المتین کوی — اسیران طرهٔ مشکین پسند کنند

کرو همه شاد مانرا طلبکار — کرو همه خاطر غمگین پسند کنند

اگر وفا ببیند از پری نا — عجب دم که حور العین پسند کنند

طبیبا رو که بیماران هجران — اجل ابر سر بالین پسند کنند

بود جانی که بوی چین زلفت — خطا باشد که مشک چین پسند کنند

کسانی کان زلف و رخ دلبند دوست
دگر کی سنبل و نسرین پسند کنند

کرا کاهی سر دلجوی عشاق بود — کی مراد ایچنین از صبر طاقت طاق بود

ما نو کر جفت بود که اندرین فن نه طاق — کی بجوی همچو جفت ابروانت طاق بود

آفتاب

آفتاب عالم از این نور روی آن دو قسمت — نکته گفتم که روشن بر همه آفاق بود

گر تو وصف حسن تو لوح دفتر گل بود — بلبل از آن که سخن پروا این اوراق بود

شوق یوسف اگر چه بود از حد برون یعقوب را — من نه پندارم که بیش از ما بتو مشتاق بود

لا نبوی مهر و وفا مانا خود نبودیم از سر دو — مجمع خوبی و لطف و دفتر اخلاق بود

در جهان چیزی که جم را دست از آن کوتاه بود — جام زرین در کف ساقی سیمین ساق بود

دولتا باقی است با پیمانه عهد تا ابد
زانکه ما را از ازل با تو این میثاق بود

بیمار رو یکو تا قمر چه روی بنماید — بگشا بند قبا تا گره از دل بگشاید

خار گل روی تست آنکه ز دل من — کرد مدح خار ز خاکم ز گلم گل بدر آید

سحر من تابی روی تو رسید آنجا — کز جفا نشود که ز وفا تو نفزاید

سحر چشم تو چنان بسته ام در خم زلفت — که بجز معجز لبهات تو اش کس نگشاید

تعالی الله هر که یار او زود بست — بجز کوی تواش منزل نباشد

بکوی تو چو سرو آزاده نشست — گر آب دیده پا در گل نباشد

بمحشر عنبره ذد دست رنجی — مراحت بر آن نایل نباشد

چو خوبان جلوه آغازند دولت
چه سازد دل اگر مایل نباشد

سر زلفش بدستم نارسا شد — زبس سر رشته جانم جدا شد

چه تاراج خزان بود از درین باغ — که گل بی برگ و بلبل بی نوا شد

الهی سوی مقصد ره نما بد — بعشقش هر که ما را رهنما شد

بحمد الله که مهرش بر دل آمد — نگار دیده ام این عقده وا شد

وفایش شد نصیب بیوفایان — جفایش قسمت اهل وفا شد

همین نه زآشنا بیگانه کرد بد — که با بیگانگان هم آشنا شد

بهم با هر کسی دولت وفا کرد — چو آمد نوبت ما بیوفا شد

بت کافر بلای دین ما شد — مسلمانان مسلمانی کجا شد

غم رفتن بجز راه سلامت — ز او رفتار آن بالا بلا شد

کسی در صیدگاه عشق نشنید — که هرگز مرغی از دامش رها شد

لب شیرین کشود بی در شکر خند — نبات و قند بی قدر و قند بی بها شد

همه شوخی و رندی کرده با غیر — چو آمد نوبت ما پارسا شد

دل ناشاد دولت شد پریشان
چو گیسویت پریشان از صبا شد

بره گذار تو جان را نثار خواهم کرد — چه عیبها که از این رهگذار خواهم کرد

شراب وصل تو در جام عیش خواهم ریخت — ز غصه خون بدل روزگار خواهم کرد

چو گل ز شوق رخت پیرهن چاک خواهم کرد　　چو لاله داغ غمت آشکار خواهم کرد

نظاره گل نو کرده هر سحر ستم　　... باغ رخ یاد بها خواهم کرد

اگر رای داغ عشقت خواهم ...　　... تمنا اختیار خواهم کرد

خدا نکرده اگر کار با فراق افتد　　... هزار چه کار خواهم کرد

... دیگر ز ... ارباب ...

ترا به جنگ دل بیقرار خواهم کرد

بیا لشکر کن ... چند　　بیرغم از دل ... چند

مراد دل چه میجویی ز افلاک　　چه مینا بد ... پاو ... چند

هوا خاک پای باد پا سب　　فکنده از سر چندا ... چند

نوشتم کرده حدیث اشتیاقت　　نگنجد شمه در دفتری چند

هر سو بکندی چشم من از اشک　　بهر کامت فشاند گوهری چند

بهلوی

پهلوی تو چون خنجری بر میبستم　　به پهلوی من آید خنجری چند

بجو دولت ... زان خط و خال ...

... بسیار خواهان کافری چند ...

دلی دارم بدست دلبری چند　　مسلمانی اسیر کافری چند

بود در زلف تو دلهای عشاق　　بدامی مرغ بی بال و پری چند

حذر کن ای دل از چشمش کزان ترک　　بقتل اشکسته لشکری چند

نباشد آن لب و دندان کر باشد　　نهان در درج لعلی گوهری چند

شب هجران هم چون دیده برهم　　زند مژگان بچشم نشتری چند

بگویید عاشقان دانی کجا اند　　غریبی بیکسی بی یاوری چند

برویت چشم بگشودیم و بستیم　　نظر از منظر خوش منظری چند

هر جا بکندی از سر فرازان　　شود پامال در راهت سری چند

دربیان آنکه نتوان به بیداد کو رهاد

چو ترک چین ز مشکین زلف را کرد | تهی آهو را از مشک خطا کرد

نکو دان ظلم هرکز ضرر با غیر | کزان بالاش را انشا کرد

چو آن خال سیاه لعل وبست | بکنج لعل مسکون تو جا کرد

نخست مژگان لب آدم کرد نکه | پس آنکه ما بر لب ما بقا کرد

فراق دوستان ان کرد با من | که با برک خزان باد صبا کرد

بآن سیداد کر هرکس که دل داد | بآن پیمان شکن هرکس وفا کرد

دلش را غرق خون جکر ساخت | بپاداش وفا با او جفا کرد

بجان و دل غلام آن طبیبم | که درد عشق را داند دوا کرد

ز عمر خویش هرکز برنیابد | ز جانان هرکه دولت را جدا کرد

قدحا بیا باده که ماه صیام شد | روز نشاط و دور می لعل فام شد

اسباب عیش و نقل و طعام آماده | کاهام جلیس و شاهد و شرب مدام شد

منشین دمی که کردش ساغر مدام | اکنون که دور کنبد مینا بکام شد

طول زمان روزه ام از پا فکنده بود | حبل المتین لطف تو ام اعتصام شد

میخانه را بتازه چو کر باز کشید دید | لطف و عطای پیر مغان بار عام شد

ممکن چو نیست دفع غم دهر جز بمی | خرم کسی که درین مغانش مقام شد

هرکز نمرد آنکه بمیخانه همچو من | زنده ببوی جرعه کاس الکرام شد

مفتی و شیخ را همه اسباب زرق و شید | چون عمر دشمنان شهنشه تمام شد

دارای دهر فتحعلی شه که نام او | روز ازل خدیو سکندر غلام شد

عالم ز عدل او همه دار القرار گشت | گیتی ز داد او همه دار السلام شد

تا باز کشت بازوی عدلش بروزگار | همباز بی عقاب شکار به حمام شد

تا آفتاب بخت کریمان برآید ز روشنائی شاهان در حجاب ظلام شود

رهی ز منت دونان مدرسه دولت
اگر بکوی مغان ختم حواله شود

بهار آمد و عشاق نوبر آن شکستند دگر بساغر و میخانه عهد نو بستند

سزد که محتسبان بوی باده مست شوند ز بسکه بر سر او جام باده بشکستند

زمین بکوی مجرب نهادند بر دستار زاد که عاملان مکافات بن بر دستند

اگرچه سرو و صنوبر سرآمد چمن اند ز لیک در بر قد بلند تو پستند

ز اهل مدرسه بیا هوشیار ترند مدام اهل خرابات گرچه سرمستند

فغان که نیست شدیم از غم و نپرسیدی که خستگان غمت نیستند یا هستند

گشایش از دو جهان دولت نکتها بند که دل دران خم زلف گره گشا بستند

رسید مژده که خاقان کامیاب رسید

نوید

نوید لطف بشارت بشیخ و شاب رسید

ز بسکه جوش نشاط از هر طرف سپاه طرب بنای غصه و بنیاد غم خراب رسید

بشوکت جم و آیین کیقباد آمد بکوری ستم و فتنه و ارتیاب رسید

بگو بخصم منافق خصال کافرکیش که خاک بر سر خود کن که بوتراب رسید

بخسروان زمان صاحب الزمان آمد بخسروان جهان مالک الرقاب رسید

یگانه فتحعلی شاه کز ره رفعت بگوش ماه نوش حلقه رکاب رسید

بهر زمین که برافراخت خرگه اجلال طناب خیمه بکاخ آفتاب رسید

ز برق تیغ جهانسوز او رسید بفلک همان اثر که بکتان ز ماهتاب رسید

شود چو باغ جنان روضه دلت دوست
کنون که گلشن آمال را سحاب رسید

مبادل نازم بجای میکشد جانب بالا بلای میکشد

ما میخانه که انجا نا فحشا و
سر ز سلطانی گدایی میکشد

شوق شعت میکشد، دو خون را
تیمی چون دست و پایم میکشد

بی سبب نبود مرا بیمار دل
درد ها هر دوایی میکشد

برق اهم گر چنین خیزد ز دل
عاقبت آتش بجایی میکشد

حسرتی دارم نبل از دل کو جفا
ادبرای لی و نایی میکشد

دل را تا هشدار که اندر بزم عشق
خسروی ناز گدایی میکشد

از لبش دل شراب می طلبد
لبش از دل کباب می طلبد

زلف کو بر فکن از آن عارض
هر که شب آفتاب می طلبد

مست در خواب هر که چشم ترا
دید و از دیده خواب می طلبد

منتظر دل براه وعده تست
تشنه آب از سراب می طلبد

ناب

ناب باده است لف مشکین را
از دل لعل ناب می طلبد

شد ز زلف تو بسته کار دلم
از لبت فتح باب می طلبد

گفته شعر مصروان و خوش دولت
از تو افسر جواب می طلبد

دمی بخاطر ازان سیمبر نماید
که سیم اشک مرا تا کمر نمی آید

عجب خیال لطیف است سیر قامت تو
ولی دریغ که هر کز ببر نمی آید

بکوی تو چه طلبی ز سحر چشم تو شب
که هر که میرود انجا دگر نمی آید

هزار پرده ناموس بدرید تو هنوز
نگار پرده در از پرده در نمی آید

مرا بصبر همی فرمایی دور از رخ خویش
خدا را ز من اینکار بر نمی آید

فغان که در ره کوی تو هر زمان که دمی
بجز رقیب ازان رهگذر نمی آید

لهد چو غمزه او تیر دلکشان ابد
سپر مکن که کار از سپر نمی آید

بران سرم که بپای تو جان نثار کنم | دریغ و درد که از دست من نمی آید

چو دولتم بنبود چشم بر رخ تو ای غافل
دمی که روی توام در نظر نمی آید

هر شب که مهر روی تو در نظر آید | سیلاب سرشکم ز غمت تا کمر آید

ای ماه شب هجر تو کی از در در آید | تا دامن شب غصه و غم تا سحر آید

من بر سر ره مانده ام تا مبادا خبر آید | صاحب خبر از کوی تو خود بیخبر آید

بر دیده خونبار من ابر کاش نشیند | هر گریه خونبار که از آن رهگذر آید

گر کوکب نجم بفلک سوخت نیست عجب | از آه دل سوختگان این اثر آید

با آن لب شیرین تو یکباره شود تلخ | از مصر با ایران پس از این گر شکر آید

در دیده شبها نتوان خفت تنها | بی تو چه بر دیده تو نیشتر آید

خواهم ز ره لطف چو عمر بسر آیی | آن دم که ز دوری تو عمرم بسر آید

دولت نتوان یافت که باشد مقصود
دور هر قدمی کر سر و جان را خطر آید

ساقیا جامی بده از عین جود | تا شوم معدوم در عین وجود

خود نگردد و نگردد جز بعشق | تا که بود و هست این چرخ کبود

عشق بی معنی است جز بر صورتی | کز وجودش جمله صورتها نمود

نالد از نالهات دوشی لی زنی | در دم مستان خود افکند این سرود

چون صراحی سجده ساغر کند | تعبیه آن غافل بود ذکر سجود

غیبت رندان کند زاهد از آن | کش نباشد راه در بزم شهود

دولت از زلف و لب تو بود
کار عالم را همه بست و کشود

خوش آن کسان که بمهر تو دل ز جان بشکند | بجز تو از همه امید خویش بگسلند

دلم بتیغ محبت دو نیم شد آندم — که ابروان تو با یکدگر به پیوستند

ازان دو چشم فریبنده کرم مخمور — بهوش باش که مستند و تیغ در دستند

نهال قد بلندت بجلوه آبر خواست — ز رشک سرو و صنوبر بخاک بنشستند

بلای هجر ترا راحت وصال اندیشت — خوش آنکسان که بمردند و زین بلا رستند

غم تو مایه شادیست بخوش آنان — که بی غم تو دمی نیستند یا هستند

ازان زمان که بروت کشود دولت چشم — ز هر چه غیر تو گفتی که چشم او بستند

از دام زلف آن نصیب کازاد رفته باشد — یارب اسیر غم باد کز شاد رفته باشد

بی شهد وصل شیرین کامش هنوز تلخست — گر خود به بخت خسرو فرهاد رفته باشد

چو ابر چون نگریم در گلشنی که آنجا — مانند کنیا بجا و شمشاد رفته باشد

مشکل که روز محشر یکی فراهم آید — خاکی که در هوایت بر باد رفته باشد

چون شادی تو باشد ناشاد رفته ما را — کو صد هزار چون من ناشاد رفته باشد

فریاد از نوای ما گر من شنیده آگاه — تا آسمان اگر از من فریاد رفته باشد

شرط وفا نباشد کردن چنین فراموش — ما را که هر چه جز تست از یاد رفته باشد

بر باد پای خوبی جولان کنان برون آمد — کو خاک دولت ما را بر باد رفته باشد

خوش آن روز که بخت یاور آید — شب محنت هجران سر آید

سر آید نوبت هجران دگر بار — زمان وصل یار دیگر آید

همای فیض گردد سایه افکن — ز مرغ نامه بر بانگ پر آید

مه نامهربانم بر سر مهر — بیاری سپهر و اختر آید

غبار انگیز بادی از ره دوست — پی تسکین این چشم تر آید

کشاید بخت بر رویم زمانی — در دولتی که از در در آید

هر که با تو آشنا شد از همه بیگانه شد
کرد ترک خانمان هر کس ترا همخانه شد

ای بسا زاهد که در دور لب بکوی تو شد
آمد از مسجد برون ساکن میخانه شد

هر که دید آن چشم کافر از ایمان گذشت
هر که دید آن زلف مشکین عاقبت دیوانه شد

طایر ایمن افتادند در دام بلا
تا که زلف عنبرین دام و خالت دانه شد

بسکه دوش از سر زلف تو خواندم افسانها
دور عشقت با خلق الفرد جنون افسانه شد

چه کار از عاشقی سر هر کرا یار این چنین باشد
چه باک از زیستن آنرا که دلدار این چنین باشد

بکار غیر مستی کو نپردازم مکن عیبم
که بیکاری بود هر کس را کار این چنین باشد

نباشد شاد می جان در تنم از اضطراب دل
چرا آسایش در آن خانه که بیمار این چنین باشد

براهش خار تر از خارم ای باد اجل بگذار
که در رو گل اندامی چنان خار این چنین باشد

نشاید

بنامیزد ز دست عشق کاینجا — شکار اهوان شیر نر آید

به بی بالی و پری شادم که از دام — سبب بهر خلاص من بر آید

ز دست دیده شرح غم نیایدم — که اشک حسرتم نامه بر آید

نظر کر بیتو بر جایی کشایم — مژه بر دیده کانم نشتر آید

غم عشق ترا پایان نباشد — یکی نا رفته بر سر دیگر آید

حیات جاودان باید چو دولت — راهت هر که عمرش بر سر آید

شبانی ده که غم بر ملک دل لشکر کشد — خود یکی نا رفته بر سر لشکر دیگر کشد

چون دو آمد محنت و غم جز می کار نیست — دفع غم امیتوان اید کنون ساغر کشد

شادمانیها که در وصلش نمودم سالها — اسمان از دوری او اینها کیفر کشد

انچنان دستم ز دامانش جدا کرد اسمان — کان جدائی در میان تا دامن محشر کشد

کش

کشت پامال حوادث از جفا مهرکان — در گلستان جهان کر شاخ عیشی سر کشد

هر که چشمی بر رخ ماهی ز شادی باز کرد — روزگار از کینه اندر دیده اش نشتر کشد

این ترازوی دو سر را هر دو سر هم سنگ نیست — خود سری بر خاک دارد دیگرش کردن کشد

دل سیاهی بین که چشم نیم مست سرخوشش — بر رخ چون افتابش از مژه خنجر کشد

باد باقی دولتا بر سر ترا از همای — بلبلی کر زین گلستان سر بر پر کشد

نعمت الن فرها جز سایه شاه جهان — انکه از حکمش نیارد هفت کردون سر کشد

شاه خاقان انکه خاک درکه او از شرف — سیل خجلت بر جبین زمزم و کوثر کشد

همچو روی تو بکلزار جهان کل نبود — وین یقین است که چون زلف تو سنبل نبود

بقیامت نکنم دعوی خون قاتل — کشتن من اکر از تیغ تغافل نبود

غاو دار بحد از بود من برد خود — خود کجا هست که کل باشد و بلبل نبود

اگر این قد دوتا بر سر او پل نبود / کند از سنبل سرکشم نتوان گرد

دولتا چاره بجز صبر و تحمل نبود / چونکه با گردش گردون نتوان از او بخت

وه چه خوش بود بسی روز خندان باشد / گر ترا اگر دل سوخته جانی باشد

از وصالت تو بود زنده که ما را دیگر / عاشق آن نیست که هستیش بجانی باشد

داند از دیده من خون چه گر دیده روان / هر که چشمش پی سرو روانی باشد

ناله زار مرا کی شنوی زانکه مدام / بر سر کوی تو فریاد و فغانی باشد

مرکب اینجه کنم و بجر با مدد لبت / کرم از نرگس مست تو امانی باشد

کر از ان غمزه ابرو طپیدم دل عجب / کیست تا در چنین تیر و کمانی باشد

چیست این خون عنابی رخ دولت ز چشم

گر نه در سینه او زخم نهانی باشد

ای سر زلف تو بر هم زده ایمانی چند / چشمت از هر نگهی کشته مسلمانی چند

مهر اینه چو من در چمن دهر مرا / داستان گل روی تو بدستانی چند

نه همین در هم و آشفته ز لعل تو منم / اندرین سلسله جمعند پریشانی چند

هیچکه چاک گریبان نکشاید ان شوخ / که بدامان رسد چاک گریبانی چند

شب ما جام تمنای تو بر باد که ما / کنده اینم خوش از لطف تو دورانی چند

هیچ جائی نبود خالی از وای جای / چند بیهوده کنی قطع بیابانی چند

کیست آن شوخ که هر جا بود از دنبالش / صبر و بی دل دین بیش سامانی چند

هر طرف سرو قدش فتنه خرامان دولت / هر قدم مانده بجا و الد و جرانی چند

دوش وقت سحرم مژده دیدار رسید / شاد باش ای دل غمدیده که دلدار رسید

خبر باد بهاری بگلستان دادند / مژده مقدم گل باز بگلزار رسید

بسی به از شهنشاهی روی و زنان میدانند

چو آن شکر لب شیرین دهن شیرین سخن گوید — مرا بخشد حیاتی اگر چه حرف قتل من گوید

اگر آن عارض و قامت ببیند باغبان روزی — کشد خجلت که دیگر قصهٔ سرو و سمن گوید

نه همدردی که در غربت بحال زار او گویم — نه غمخواری که با من از یاران وطن گوید

ز بیمار فش دل را صد شکن افزون بود اما — کرا یارا که این با آن بت پیمان شکن گوید

چو گل رفت از گلستان مسکن زاغ و زغن آمد — همان بهتر که بلبل ترک گلزار و چمن گوید

چنان کافسانهٔ لیلی شد کهنه از مجنون — جهان افسانهٔ عشق تو بعد از من ز من گوید

زمانه بعد محنتها من در عشق تو مشکل — حدیث محنت مجنون و عشق کوهکن گوید

ندارم یار غمخواری که دولت از زبان من — سلامی از من محزون بشهزاده حسن گوید

یگانه گوهر بحر شهنشاهی که در یابش
ز تاج خسروی و تخت جمشیدی سخن گوید

خسروا

خسروا ترک فلک هندوی دربان تو باد — چرخ فیروزه انگشتر گردان تو باد

در کف تحفهٔ دوران افلاک ساغر مهر — تا کند دور درین میکده دوران تو باد

قمر طاس نما گر بهوای تو زند — بر زمین آمده از ناوک پران تو باد

دست کوته که هر دست بلندی دارد — تا ابد از پی حاجات ابد دامان تو باد

در گلستان وفا هر که کشاد دل دوست — خون خصم تو گل غنچهٔ پیکان تو باد

از تو بر پای بود سلسلهٔ نظم جهان — تا ابد لطف ازل سلسله جنبان تو باد

هر چه درد همه از بهر تو درمان باشد — هر چه دشوار بود بر همه آسان تو باد

رخش خواهش چو بمیدان هوس در تازیم — از ازل تا با بد عرصهٔ جولان تو باد

چرخ اگر دم بخلاف تو زند همچو صبح — چاک در سینه اش از خنجر بران تو باد

نه سپهر است کف خاک بر او طبع جو — هفت دریا نمی از قلزم احسان تو باد

حد دولت نبود مدح تو گفتن شاها

تا بود تا طفل ناطق ثناخوان تو باد

خوش آن دوران که شها یار ما بود
فلک را مهر و یاری را وفا بود

خوشا روزی که بوس دوستانی
خوشا شامی که صبحش از قفا بود

خوشا وقتی که آن بیگانه خو یار
بکوشش ناله ما آشنا بود

خوشا عهدی که خوش بودم بعیشش
اگرچه سر بسر باد هوا بود

خوشا آندم که در خلوتگه وصل
تو بودی و من و با ما خدا بود

گر از زلفت دلم را مشکلی بود
لب شیرین تو مشکل گشا بود

دریغ از روز در شادی که جا رفت
فغان این شام محنت در کجا بود

چرا دادن بناکامی مرا کشت
لبش کز هر دردی دوا بود

جهان تا بود رسم او ستم بود
فلک تا بود کار او جفا بود

درکوه

در کوی عشق آن صنم هر کس که چون ما بگذرد
باید که در اول قدم از دین و دنیا بگذرد

گر این چنین فارغ ز ما آن سرو بالا بگذرد
گر از کنار تشنه‌ای خود داند چه بر ما بگذرد

هرجا که آن سرو روان آید که دامن کشان
در هر قدم صد ناتوان افتد به پایش بگذرد

خواهم به بینم در گذر آن شوخ را تنها ولی
با او هزاران دل بود کی گاه تنها بگذرد

ارنی همه در هجر او بگذشت هر نوعی که بود
لیکن اگر شوقی این بود مشکل که فردا بگذرد

بر چشم خوبی مشو مغرور ای جان جهان
یکره سوی افتاده بگذر که دنیا بگذرد

گفتم که در عشق بت بگذشتم از دنیا و دین
گفتا که عاشق هر که شد از دین و دنیا بگذرد

سرو روان من اگر بر طرف جو آرد گذر
محو تماشا گردش سرو آید تا بگذرد

پیمانه عشق خود بده تا ای تو بیا الهی بگذرد
گه به شوکر بر سرش صد چون مسیحا بگذرد

دولت که جا رضوان اگر سوی بهشت آرد گذر
در کوچه او یکره اگر بهر تماشا بگذرد

کرد ما را جدا ز یار آخر | کار خود کرد روزگار آخر
دور مستی و عیش آخر شد | ماند درد سر خمار آخر
هر که بنهاد دل بوعدهٔ تو | مرد از درد انتظار آخر
کرد لعلش بدل قرار اول | برد زلفش ز دل قرار آخر
زین چمن محروم بصد حسرت | نشده فصل نوبهار آخر
تا از سر تو نباد بے | با عزیزان خاک تا آخر

دولت ایام پیری است دگر
با جوانان ترا چکار آخر

ای ز خوبی روی خوب خوبتر | وے ز محبوبی قدت محبوبتر
عالم از قد جهان آشوب تو | از قیامت کشته پر آشوبتر
کرد می در گلشن از شرم رخت | می شود از غنچه گل محجوبتر

چون

چون تمام قصه دوری رقم | زاب چشم می شود مکتوبتر
زلف سنبل گرچه مرغوبست زان | طرهٔ مرغول تو مرغوبتر
یکنفس جان دادن اندر راه تو | از حیات جاودان مطلوبتر

کشته دولت را از آن غالب حریف
دل ز جان و جان ز دل مغلوبتر

ساقیا جام لعل فام بیار | مطربی یکنفس مدام بیار
باده ده باده تا بود ممکن | خم خم ار نیست جام جام بیار
آنکه چون بر لب بداز فیضش | کار دوران شود بکام بیار
غم بسی خون نمود در دل من | تا کشم از وی انتقام بیار
من نه زاهد شوم نه زاهد من | خاص خاص است عام عام بیار
مرد دو قید ننگ و نام دلم | آتش ننگ و برق نام بیار

تا کند دفع غم ز خود دولت
زان می ناب لعل فام بیار

ما را بغیر غم نبود مونسی دگر — جز آه و ناله همنفس و همدمی دگر
زخمی که در دل من از آن شیخ غمزه است — جز زخم دیگرش نبود مرهمی دگر
خوش حالتی است وصل تو گر خود دمی بود — مردن بدین امید بود عالمی دگر
از دام طره تو دلی کی رها شود — گر از خمی رها کند اندر خمی دگر
افتاد دور شادی و زان بیش اکنون — کش نیست در زخم عشرت غمی دگر
خلقی بدین جهان خوش و خلقی بدان جهان — ما را برون ز هر دو جهان عالمی دگر

شاد می رسد بدین دل ناشاد دولتا
اندم که در زمانه نماند غمی دگر

یارا اگر تیغ می زند و زتیر — نه گریزاست از وهم و نه گزیر

باز آورد باد بوی عبیر — لؤلؤ افشاند بر گل ابر مطیر
گل ز رخسار بر فکند نقاب — مرغ از شوق بر کشید نفیر
ما ز درد جیب خار در دریده — که پی دوست بر دواج حریر
آنکه بر روی دوست دیده کشود — باز بر هم نمی نهد از تیر
گر تو بگذشتی از سر پیمان — نگذرم من که نیست از تو گزیر
راز دل کرد آشکار آخر — اشک گلگون و چهره چون زریر
مونسم در جدایی تو بود — گریه صبح و ناله شبگیر

گرچه رفتی ز دیده دولت
نتوانی برون شدن ز ضمیر

صیدها خفته می پوید درین دشت گر — شوخ صید افکن من کرده ازین راه گذر
خود چه راهیست ره عشق که درین راه روان — عمرها برده بسر راه نبردند بسر

گرچه در پرده نهان است سخن در دل ما	خود عیان است ز عیان است بر اهل نظر
گر شود دولت وصل تو نصیبم چه شود	من گدا بنگونه ز ذوقی بیخبر افتم ز خبر
یار دل زیر تو واشن ل نکشا به هر کس	هر که در پیش خدنگ نگهت نکند سینه سپر
احرای خلوتیان حرم وصل کهی	یاد آرند خدا را ز پی بر در
دولت ار روز دگر طرف نگاهی دارد	سر همه او کرده سکر شاهجهان را نظر
نور چشم شه آفاق محمد شه ...	گر بی دیدن او هست مرا نور بصر
ای خدا تا که شب وصل شود صبح افزا	در شب من تا و هجر بنداز دگر

ای سرو نوپای تا بر ناز	هر عضو ترا بیکدگر ناز
قدت که نهال باغ جانست	سرویست که آمدش ثمر ناز
من سرو ندیدم او رخ سبز	جز سرو قدت که داده بو ناز

از خنده

از خنده و جلوه لعل قدش	دارند بقند و نی شکر ناز
میرفت و ز قد قشمه بارش	میریخت بخاک رهگذر ناز
صد ناز عیان ز چشم شوخش	صد ناز دگر عیان ز هر ناز
از لعل تو کام دیده عشوه	از چشم تو یافته نظر ناز
بیرون کشد از سر جهان هوش	بیرون نکنی اگر ز سر ناز

افزوده شود بناز دولت
هرچند کنی تو بیشتر ناز

چشم مست تو دل ز اهل نیاز	میبرد که بغمزه گاه بناز
زان فره دیدم انچه آهو و کیان	بیند از چنگ شیر چنگل باز
دمدانه دام مرغ و طایر دل	سوی زلفت ز جا کند پرواز
سرخنان قدت چو نی شکر	دلبران مایه بسته بناز

ان فسونها که دل ز چشم تو دید — کس ندیده ز چرخ شعبده باز

دولت ازاو شد ز غم آزاد شد — بندهٔ پادشاه بنده نواز

شاه عالم پناه فتحعلی — که ندارد بحسن و جاه انباز

سجدهٔ آستان درگه او
خسروان راست فرض تر ز نماز

گر شوم خاک از غم عشق تو غمخوارم هنوز — گرد هم بر باد خاکم را هوادارم هنوز

گر اجل شاد کر با حیاتم جان کجا هنوز — دست از دامان عشقت بر نمیدارم هنوز

میشود عمری که آن سرو روان از من گذشت — بیخبر افتاده من زان قد رفتارم هنوز

ای که میگویی رها کردم ترا از دام زلف — تو رها کردی ولیکن من گرفتارم هنوز

میتوانم یک قدم از پای خم بر داشتن — ساقیا جامی دگر در ده که هشیارم هنوز

دین و دل برد از جفا قصد جان دارد کنون — سالها وجه بین که من چشم وفا دارم هنوز

برو

ان فسونها که دل ز چشم تو دید | کس ندیده ز چرخ شعبده باز
دولت آزاد شد ز غم تا شد | بندهٔ پادشاه بنده نواز
شاه عالم پناه فتحعلی | که بنازد بحسن وی ابنا ز

سجدهٔ آستان درگه او
خسروان راست فرض چو نماز

گر شوم خاک از غم عشق تو غمخوارم هنوز | کرد هجر برباد خاکم را هوادارم هنوز
گر اجل شاد کرد با حیاتم چاک چاک | دست از دامان عشقت بر نمیدارم هنوز
میشود عمری که آن سرو روان از من گذشت | بیخبر افتاده من زان قد رفتارم هنوز
ای که میگویی رها کردم ترا از دام زلف | تو رها کردی ولیکن من گرفتارم هنوز
میتوانم یک قدم از پا خم بر داشتن | ساقیا جامی دگر درده که هشیارم هنوز
دین و دل بردی از جفا قصد جان داری کنون | دولتا لوجه بین که من چشم وفادارم هنوز

برون

یاد ایامی که فارغ بال با مرغان باغ / گفتمی حال اسیران چیست یا در قفس

فارغند از خصمی گردون گرفتاران عشق / کبک را کی باشد از شهباز پروا در قفس

کهنه مرغ باغ عشقم نیست نسبت با من / بالها افشانده ام در دام و پرها در قفس

این جفاکش بلبلم کز طالع خیر نصیب / کرده ام گلشن بصد حسرت تماشا در قفس

نه گرفتار فریب دام و حرص دانه ام / کرده ذوق صحبت صیاد ما را در قفس

بسکه دولت دل اسیر عشق صیاد آمده / دام ما در گلشن و آزادی ما در قفس

حسرت مرغ گرفتار همین باشد و بس / که کهی قامت صیاد ببیند ز قفس

اندرین قافله کو بی دل بیمار هست / ورنه این ناله جانسوز نباشد ز جرس

دادخواهان همه یکرخه عنانش بصدا / چونکه شد نوبت من تند برون تاخت فرس

هر که زد نقب بخلوتکه خاص شنود / هر که زاندیشه نغوغا شد ماند نالان عسس

کو تو دامن بملامت ز محبان چیدی / من ز دامان تو کوته نکنم دست هوس

دولت از یار بود یار بسی سهل بود / طعنه و سرزنش از جانب هر ناکس و کس

هر کرا قند و شکر بر در دکان باشد / نبایدش صبر نمودن بهوای مگس

تا زلف مشکفامت گشت از صبا مشوش / شد کار ما پریشان شد حال ما مشوش

آن طره دلاویز از دست باد بستان / چندین مکن دل خلق بهر خدا مشوش

تا زلف سرکش تو بنهاد سر بپایت / کرده است بیدلان را سر تا بپا مشوش

چون هر کجا دلی هست در بند طره تست / دیگر ز چیست زلف دلربا مشوش

زانسان که جعد سنبل گردد مشوش از باد / آن زلف عنبرین بین از آه ما مشوش

گر آه دادخواهی دولت ندارد از پی / گیسوی عنبرینش باشد چرا مشوش

این منم کشته جدا از یار خویش | مانده حیران این چنین در کار خویش
جان پر از درد از غم جانان خود | دل پر از خون بی رخ دلدار خویش
در فغان از دست بیداد فراق | اشک ریزان از دو دیده خونبار خویش
می ندارم همچو بلبل در قفس | همدمی جز ناله‌های زار خویش
نه جبینم با سر تیمار دوست | نه طبیبم را غم بیمار خویش
تا یکی منعم ز هجران ای کنی | یک نظر یکبار بر رخسار خویش
جلوه کن پیش کبک خوش‌خرام | تا شود شرمنده از رفتار خویش

پیش طوطی گفتند دولت بگوی
تا زبان بربندد از گفتار خویش

چنان کرد از من آن دلبر فراموش | کہ جان رفته از پیکر فراموش
مرا تا در نفس (بدن) جان هست جانا | کنم زان لعل جان‌پرور فراموش

اگر

اگر دید بی رخ خوب تو گردی | خلیل آسا ز بت آذر فراموش
بهنگام تماشای رخ تو | شود در حیرتم [illegible] فراموش
ز ذوق لعل تو در بزم مستان | حریفان کرده از ساغر فراموش
ز سحر چشم تو کردند مردم | همه ز اعجاز پیغمبر فراموش
لب جان‌بخشت ار زاهد ببیند | کند از چشمه کوثر فراموش
بمسجد گر روی واعظ ز حیرت | کند از وعظ بر منبر فراموش
اگر خسرو لب دلبر نمودی | هم از شیرین و هم از شکر فراموش
اگر یابم ز راه شاه گردی | کنم از گنج بادآور فراموش
شهنشاه جهان خاقان کہ با او | جهان را شد ز اسکندر فراموش
بپا سجده خاک در او | نموده خسروان افسر فراموش
زمن دولت کہ گوید حاجتش را | مکن زین کمترین چاکر فراموش

شاه من نامهربان شد حیف حیف
سود من یکسر زیان شد حیف حیف

آنکه در راهش سبک سر دادمی / زار زارم سرگران شد حیف حیف
راز عشقی را که میکردم نهان / زاشک خونینم عیان شد حیف حیف
نوگلی کز خون دل پروردمش / زیب دستار خسان شد حیف حیف
آنکه بودم چشم روشن بر رخش / باز از چشمم نهان شد حیف حیف
با وفا کیشان بقول مدعی / تند خو و بدگمان شد حیف حیف
باغبان محروم ماند از روی گل / درد گلچین باغبان شد حیف حیف

داد جان دولت ندادی بوسه
نرخ این کالا گران شد حیف حیف

پرده دار کبریا عشقست عشق / آب این نه آسیا عشقست عشق

آنچه

آنچه رفت و آنچه آمد از جهان / از ابتدا تا انتها عشقست عشق
از همه جز عشق کن بیگانگی / کاندرین ره آشنا عشقست عشق
رهروان کعبه تحقیق را / سوی مقصد رهنما عشقست عشق
در زمین و آسمان جز عشق نیست / بلکه خود ارض و سما عشقست عشق
گر چو خضری تشنه آب بقا / منبع آب بقا عشقست عشق

نعمت دولت در دو عالم هیچکس
جز خدا و هم خدا عشقست عشق

ای ز قدت سرو بستان پا بگل / وی ز رویت لالهان منفعل
گر بریزی خون ما شیرین پسر / همچو شیر مادرت کردم بحل
درد سر ترسم که یابی جان من / شمه گر با تو گویم درد دل
گر کشی انگار زاری دلم / یک نفس بر سینه ام گوشی بهل

خوبتر آمد رخت از ما تا مه | نعمتم آن تو زروی مه خجل
ترک باده چون توانم زاهدا | خاک ما چون زاب مکر دید کل

بار قیبت دیدم و گفتم که آه
مرک شد با جان دولت متصل

یا من باحسن الوجه مقبولة القبائل | دلها تمام از جهان مایل بان شمائل
بر قد وقت لهی هر ذره دل مستمایل | لیکن جمال وجهک من اوجه الدلایل
هست از هوای آن کوامهم مدام قاصد | باشد ز شوق ان دل اشکم همیشه سائل
در قصد کردن نعمت جا بدام دیگر | از کان حبل صدغک من اطول الحبایل
خورشید در غلامیت بندگی چه خوبی | کر بیت میکردن زلف سیه حمایل
چند ای حکیم چوبی علم الیقین ناورد | والله ذلک العلم ما کان فی الرسایل
آمد زوال هر چند خورشید عمر ما را | یکذره مهر رویت از دل نکشت زایل

چشم

چشمت که اصل فتنه است در قتل مردمان بس | دیگر ز چیست پیوست ابرو بفتنه مایل
هر که بباغ مطرب خواند شعر دولت | قد قالک لعنال الله درقایل

بوی تو روم در باغ و کل را ببویم و کریم | بروی کل همه بر یاد روی روبیم و کریم
بیاد روی تو هر روز تا شب کریم نالم | بفکر موی تو تا صبح هر شب مویم و کریم
تو چون برقع نما کرده جاده محل ورائم | چو ابر نو بهاران در قفا من پویم و کریم
همه شب خاک کوی اینکان تا سحر ریزم | دل کم کرده مسکن خود را جویم و کریم
برخ کردی ز کویت یاد کادم بوده کریم | کنون آن کرده را از اشک حسرت شویم و کریم

خوش آن ساعت که احوال دل صد پاره گویم
کهی تو بر سر وخندی کهی من کویم و کریم

جز عشق تو دل ندارم | جز نام تو بر زبان ندارم

در دام تو تا شدم گرفتار — میل گل و گلستان ندارم

گفتی که جدا ز من جانی — بالله که بی تو جان ندارم

دور از سر کوی تو دلارام — جز گوشهٔ غم مکان ندارم

من مست لبان می‌فروشم — حاجت به می مغان ندارم

سوزی که ز تست بر دل من — گفتم که مگر عیان ندارم

غماز شد اشک دیده دولت
زین بعد دگر نهان ندارم

گهی ز هجر فغان گاه انتظار کنم — بجان رسیده ام از دوری تو چکار کنم

در عشق تو بغم نیم همدانم — شکایت از تو کنم یا ز روزگار کنم

نه پای آنکه برم جان ز دست بیدادت — نه دست آنکه بپای تو جان نثار کنم

ز کوی دوست بیار ای صبا کف خاکی — که تا معالجهٔ چشم اشکبار کنم

ز لاله داغ و ز گل خار خارم افزاید — چو در هوای تو گلگشت نوبهار کنم

ز حاجبان تو سنگی که بر سرم آید — بفرق خود نهم و تاج افتخار کنم

نهان ز عشق تو سوزیست در دل دولت — گر آن جهان همه سوزد گر آشکار کنم

حسن روزافزون تو بگرفت عالم را تمام
داده خط بندگی شیرین لبانت لاکلام

او نیارد یاد هرگز از من بیدل ولی — من بیاد زلف و رویش میکنم صبح و شام

جسم من شد خاک در راه تو و از روی ناز — بر سرم یکبار پا نگذاشتی گلخرام

یاد لب شیرین پیتا کی من خونین جگر — از فراق لعل شیرین تو باشم تلخکام

عین آب زندگی آمد دهانت بی سخن — لیک دایم بیدلان را خون دل ریزد بجام

لاله سان خونین کفن سر برکنم در روز حشر — بسکه خون خوردم بیاد لعل میگونت مدام

یکدم از غم رقیبان یار دولت شو که هست

دولت لب جانان دوست که جان او می‌کند
با آفتاب عکس نمود از برابرم

از بسکه دیده‌ام ستم روزگار هجر
وین طرفه‌تر که بیهشی نهایت بود

از سر کوی تو با دیده گریان رفتم
همچو بلبل ز چمن فصل بهاران رفتم

گرچه زد محنت هجران تو در دل آتش
لیک از آب مژه غرقه طوفان رفتم

رفته‌ام گرچه ز کوی تو ولیکن کو بی
که همه در سر جیب و پیکان رفتم

گرچه در دل دارند کیسی
من ببوی سر آن زلف پریشان رفتم

همچو قمری است بگردن وفا طوق بیان
اگر از پیش ابرویت خرامان رفتم

تا دهم آب خس و خار بیابان جنون
زین چمن اشک فشان ای گل خندان رفتم

دولت از تنگی ابصار نهان باد نبی

شهر

شهر شد تنگ بمن سوی بیابان رفتم

ببیند اگر روی تو حور ای صنم
معترف آید بقصور ای صنم

ظلمت کفر از رخ زیبای تو
گشته چو ایمان همه نور ای صنم

لب بگشودی بانا الله قدست
دیدی اگر نخله طور ای صنم

از لب شیرین تو در روزگار
گشته عیان شور نشور ای صنم

روز نخستین فراق تو ام
هست شب دل گور ای صنم

کرد دلم صبر نه هر که جهان
نیست ولی از تو صبور ای صنم

کام من از لبت نگشت شد تمام
تیغ کشیدن چه ضرور ای صنم

از لب تو همچو نیم بند بند
ناله کند تا دم صور ای صنم

سجاده که بی روی تو دولت کند
نیست در آن ذوق حضور ای صنم

خیز تا رخت ز پا بر در میخانه کشیم
از کف مغبچگان یک دو سه پیمانه کشیم

دور خرابات که ما از پی ما لوث
خویش را باز به یک همت مردانه کشیم

لب دین و زمزمهٔ ذکر خفی بربندیم
در خرابات مغان نعرهٔ مستانه کشیم

دل محنت بر خود در بر دلدار بریم
جان حسرت‌کش خود در ره جانانه کشیم

میتوانیم کشید از دو جهان دست ولی
نتوانیم که پا از در میخانه کشیم

آشنا خود بکند کار خود آخر ای دل
چه ضرور است که ما منت بیگانه کشیم

تا بکی قصهٔ جم جام جهان‌بین در دو
کاین سخن‌ها همه در رشتهٔ افسانه کشیم

همه جا خانهٔ عشق است چه دیر و چه حرم
خویش را چند از این خانه بآن خانه کشیم

دانهٔ خال تو شد رهزن آدم ز ازل
تا ابد هر چه کشیم از سر این دانه کشیم

دست زن در خم آن طرهٔ پرخم دولت
تا بکی کوه مکش این دل دیوانه کشیم

دوش

دوش از هجر تو با ناله و افغان بودم
تا سحر همنفس مرغ سحرخوان بودم

بلبل از جلوهٔ گل نعره‌زنان و من زار
به هوای گل روی تو غزل‌خوان بودم

گه امید وصالت و نفسی بیم فراق
با اجل شب همه شب دست و گریبان بودم

گاه از آتش دل شمع صفت در تب و تاب
گاه از آب مژه غرقهٔ طوفان بودم

سبزه و گل بنظر خار و خسم می‌آمد
گر به سیر چمن و گشت گلستان بودم

نازم این جان بتن از آمدنت باز آمد
ورنه دور از تو یکی قالب بیجان بودم

دولت از هجر چه مستوجب حرمان گشتم
من که دایم ز وفا بندهٔ فرمان بودم

ساقی عید بر خم شد و دور فلک بکام
خم خم بیا باده کنونم نه جام جام

نو کن ز باده کار تنگ جام را
بغض هلال یکشبه را کن سر تمام

امروز چرا نتوبند تا سه روز
فتوی بد بنظر بین ده شیخ بیکنام

جایی که در حسابِ نیاوردند جرم را / البته باده نیز حلال است نی حرام

عیدی که می حلال شد عید مست خویش / عیدی که چنین عید او باد بر دوام

هر چیز با هزار برابر جزا دهند / کر روز بایدت دو سه جا باده بوام

هر روزه روز عید دگر یافت هر که شد
دولت صفت بدرگه پیر مغان غلام

امدی از در درون من خویش بیرون شدم / این قدر دانم که دیدم لیک ندانم چون شدم

گرچه بودم سالها از فتنه جویان برکنار / زو بخوبی دیدم یکبار که مفتون شدم

تا شدم زنجیری آن طرهٔ پر پیچ و تاب / در بیابان جنون استاد مجنون شدم

از سگان درگه او کمترم بارها / گرچه در عهد وفا زان شاه افزون شدم

پند چندم میدهی ناصح ز عشق گلرخان / خیز زنجیر درس آور که مجنون شدم

من خود از روز ازل بودم گرفتار غمت / تا پنداری اسیر عشق تو اکنون شدم

هوشیار

هوشیار بر امکر دن خواب بینم بعد ازین
تا چو دولت بیخبر از آن لب میگون شدم

خیز تا روی ارادت بخرابات کنیم / از دم پیر مغان کشف سعادات کنیم

بر در پیر خرابات کمر بربندیم / چندی از خدمت و کشف مهمات کنیم

عمر در خانقه و مدرسه تا کی گذرد / چند بیهوده تلف حاصل اوقات کنیم

تا درین پرده مگر ره بمقامی ببریم / بدو پیمانه می رفع حجابات کنیم

یکزمان از سر اخلاص بیا خم می / دست مهد برآریم و مناجات کنیم

عقل اگر دعوی طاقت کند اندر ره عشق / بر رخ خوب تو از یک نظرش مات کنیم

تا مگر آینه از زنگ برآید دولت
خیز تا سعی در اسقاط اضافات کنیم

نه شوق گل و میل گلزار دارم / که از گلعذاری بدل خار دارم

طبیبا مکش درد سر در علاجم / که من درد آن چشم بیمار دارم
مرا بنده وا یگانم اگرچه / بهر سو هزاران خریدار دارم
نباشد بر از عاشقی هیچ کاری / دریغا که یاری جفاکار دارم
تو در بستر ناز خفته براحت / چه دانی که من چشم بیدار دارم
ز زلف تو آشفته کارم از آن رو / چو لعل تو چشمی گهربار دارم
کسی نیست داد از تو گیرد دگر نه / ز بیداد تو شکوه بسیار دارم
ز زنار و سبحه گسستم من و کار / که من با سر زلف تو کار دارم
بکش چون محبت بکیش تو جرمست / که من خود بدین جرم اقرار دارم

اگر وصل دولت نیابم چه باشم
که صبر کم و شوق بسیار دارم

چه کم گردد ز تو ای دلستانم / که از لعل تو کام دل ستانم

هم

همی خواهم بیفشانم سر و دست / چو در پای تو نقد جان فشانم
گران صیاد را باشد غم صید / قفس بهتر بسی از آشیانم
برای تو گر از آن در برانیم / ولیکن ایمنا جو من بمانم
که هرگز سر نگیرم ز آستانت / مگر از هم بریزد استخوانم
بشمشیر ار زنی دست نگیرم / ولی از خویشتن جانا مرانم
ز لعلت شربتی فرما خدا را / که چون چشم تو زار و ناتوانم

نشاید بست دولت دیده از دوست
زند گر تیر آن ابرو کمانم

مه و خور هر شب از آن ماه تا ماه از دلم / لبت اگر نیست تا نما از دلم
صبح آرام از دل بر بود و دل کار با تو / تا چه میخواهد دگر آن ترک از دلم
از دل لای سر جا بر جو بسیار دیده کن / ترسم افتد خوی سم و بر تو تا ما از دلم

برد دل و دین ناوک از غمزه ابرو کمان
غم مکر بینی که کند سوی برون راه از دلم

کی برو خویشتن زینگونه ریزی اشک گرم
گر نشوی آگاه ای شمع سحرگاه از دلم

بر تو درخشان جهان هر لحظه دارد از فراق
می رسد آفت که از چشم ترم گاه از دلم

کرد صد بوسه بصد جان ای صنم
هست از لعل تو ارزان ای صنم

دو جهان بر درد بیدرمان که یافت
از لب لعل تو درمان ای صنم

خاطر جمعی پریشان کرده
از سر زلف پریشان ای صنم

تا شب غم را پدید آید سحر
باز کن چاک گریبان ای صنم

تا گریبانم نگیرد دست مرگ
کی کشم دست از دامان ای صنم

تا قیامت مانده از شرم قدت
پای در گل سرو بستان ای صنم

برده یاقوت لبت چون آفتاب
آب از لعل بدخشان ای صنم

کشته

کشته دولت از غم هجران تو
با اجل دست و گریبان ای صنم

گر کند پیر خرابات برخ در بازم
خرقه و سبحه و سجاده همه در بازم

سر چه باشد که بپای چو تو بی اندازم
جان چه باشد که براه چو تو بی اندازم

در بازم

کی گریزم ز غم عشق تو من ای همه غم
گرده شوق سوی دام بود پروازم

در فراق رخ و زلف تو هر صبح و مسا
نیست جز آه دمادم دگری دمسازم

گرچه عشق تو ز اغیار نهان میکردم
عاقبت داد برون گریه خونین رازم

کوشیی بر سر جانباز بی دولت ای
چون سر زلف تو سر در قدمت اندازم

گر از فراق تو ای سنگدل شکوه کنم
برآید از جگر سنگ خاره ناله بحالم

از آن خیال بدیهم ربوده چیز دگر دل
نه عاشق رخ و زلفم نه والد خط و خالم

بود محال که در خواب هم رخ تو ببینم
چنین که برده خیال تو خواب از نظرم

بخانقاه چه خوانی مرا که مست و خرابم
ز قیل و قال چه حاصل مرا که غرقه حالم

رخ نکوی تو دیدم بسر زد که چه نماید
بخاکپای رسیدم بسر زد که دیده عالم

سوال بوسه از آن لب خیال داشتم اما
گشود لعل لب تو بسته شد زبان سوالم

امید لعل خیال دهانت مدام
ببین امید درازم ببین خیال محالم

فروغ صبح وصالت بشد چو برق تجلی
چرا چو ابر نگریم چرا چو رعد ننالم

برفت لحظه و ماهم ز روی مهر نیامد
فغان ز آمدن ماهم و ز رفتن سالم

بجان ساکن درگاهم که دولت زده بادی
رسد از من دلداده اینغزل بغزالم

بگذر ز سرم چون ز غمت زار بمیرم
تا زنده شوم باز و دگر بار بمیرم

تو شاد بر آنی که کشی از ستمم زار
من شاد بر آن کز ستمت زار بمیرم

شمشیر

شمشیر نهان کش چو کنی قصد هلاکم
ترسم که ز خوشحالی بیتاب بمیرم

تا چند با مید وصالش کنم ای دل
زین راه که نگذرد و بگذار بمیرم

هر روز دو صد جان دهد ای کاش خدایم
تا بر تو هر روز دو صد بار بمیرم

گواهد که جان دادنم از هجر تو بیند
آنکس که هوس داشت که دشوار بمیرم

خوش عاقبتم خبر شد از باده پرستی
ای کاش که هم در سر این کار بمیرم

من زنده و دارم بتو سر کشتن اغیار
از رشک اگر جان برم از عار بمیرم

دولت بچمن از هوس صحبت صیاد
با حسرت مرغان گرفتار بمیرم

لطافتی که ز خوی روی تو همیشه شنیدم
ز فرق تا قدم تو بچشم خویش بدیدم

کشند عاقبت از تو بنا امید امید
دریغ از آن همه رنجی که در ره تو کشیدم

نه بوستان جهان خواهم و نه باغ جنان را
که من زهر دو جهان گوشه غم تو گزیدم

کمند طره کشاده چو تیغ غمزه کشیده — ز دل امید گسستم ز جان طمع بریده

فراق دیده گواهی دهد بجلد مقامم — که من بزند کی خویش طعم مرا چشیدم

دو اسب تا ختی عمرها براه هوسها — بکوی تو چو رسیدم عنان دو دسته کشیدم

تو از برای خدا یکنفس ز من نشنیدی — من از برای تو چندین سخن ز خلق شنیدم

بجان خریدم و نفروشمت بعالمی آری — بمفت میدهم از کف که مفت خریدم

چو غنچه عزلت بخوشت در هوای تو ام دل — عجب مدار اگر جامه همچو گل بدریدم

فغان ز طول بیابان عشق تو که چو وادی — گذشتم از دو جهان و بمنزلی نرسیدم

ز آب تیغ گر کاوی تر کنیم — یاد کی از چشمه کوثر کنیم

خیز تا از می دماغی تر کنیم — آسمان را خاک غم بر سر کنیم

ساقیا برخیز تا چون جم مدام — عرصه فنجام جان پرور کنیم

ازکف

از کف آن دلبر یاقوت لب — قوت روح از آن عقیق تر کنیم

بر سر کویت ز خون عاشقان — نعت مشکی خاک تا بو سر کنیم

با گدائی در گه خاشاک ما — خسروی ملک سکندر کنیم

بر دچون دلبر دل از کف دولتا — خیز تا فکر دل دیگر کنیم

آزاد از غم دو جهان آن زمان شدم — کز بندگان حضرت پیر مغان شدم

تا مبتلای عشق تو ابرو کمان شدم — تیر غم و خدنگ بلا را نشان شدم

اقبال پای بوس تو ام دست اگر نداد — این بس مرا که خاک بر آن آستان شدم

رفتی که تا شوم ز فراق رخت هلاک — باز آ که آنچه خواسته‌ای آنچنان شدم

نه نکهت گلی نه بری کشت حاصلم — از این چه شد که باغ ترا باغبان شدم

این ناله که داشتم از وی امیدها — کرد اثر آن اثر که بر آن دل گران شدم

در کل بماند پای اشک ندامتم / از کوی تو اگر سوی باغ جنان شدم

دولت ببرون ز جهان مالک الرقاب / از بندگی خسرو گیتی ستان شدم

خاقان شرق و غرب که می زیبد از کفش / گوید ضیا ز روز و زمین و زمان شدم

خواهم بحیله چاره این چشم تر کنم
تا مشت خاکی از سر کویت ببر کنم

خشکیده لب بکوی تو هر دم گذر کنم / شاید گلوی از دم تیغ تو تر کنم

گفتم بنالد گر اثرت در جواب گفت / غیر از دلش بهر چه تو گوی اثر کنم

اندل که شد اسیر تو یکدم بمن نماند / تا من زیست عهد بت او و اخبر کنم

او بدا یاغ غیر کند باده زلال / من باده در پیاله ز خون جگر کنم

دولت اگر نشود یار مهربان
باید هوای زندگی از سر بدر کنم

خیز

خیز تا ابر صفت خیمه بگلزار زنیم / باحریفی دو سه جام می سرشار زنیم

تا همه خلق بدانند که عشاق توایم / کوس سودای خود بر سر بازار زنیم

نیست از مدرسه مسجد کشایش هرگز / خیز تا بدل که در خانه خمار زنیم

ساقیا خیز که تا یک نفسی گردش جام / خنده بر گردش این گنبد دوار زنیم

رشک بر خار گلستان تو داریم هنوز / گل خورشید اگر بر سر دستار زنیم

تا خدا بین بشناسند ز باطل خود را / همچو منصور انا الحق بسر دار زنیم

نیست دولت چو جوی حاصل از اسباب جهان
آتش آن به که درین خرمن پندار زنیم

کارم از تاب شب ما است ای صنم / حالم از هجران تباه است ای صنم

بیگناهم این چنین زارم مکش / بی گنه کشتن گناه است ای صنم

دل ز درد است تابم کشته خون / اشک گلگونم گواه است ای صنم

بار دل همسنگ کوه است ای نگار / چهره ام همرنگ کاه است ای صنم

کردی تا خاک رهت بر باد ده / چشم امیدم براه است ای صنم

رحمتی فرما که در انتظار / غم فزا و عمر کاه است ای صنم

اشک گرم و چشم و آه سرد دل / رفته تا ماهی و ماه است ای صنم

دیده ام از انتظارت شد سفید / روزم از هجرت سیاه است ای صنم

بسکه دولت از غم هجر تو کاست
در وجودش اشتباه است ای صنم

چه خوش باشد تو مست افتی و من هشیار بنشینم / که از لعل تو می نوشم که از روی تو گل چینم

بیا چنگ عشق چنگ نی این خوش نوا مطرب / که آمد تارها چنگ از آن گیسوی مشکینم

مریز ای ساقی می خوش ساقیا تا کی زن روی / بمن ده زان شراب تلخ و بستان جان شیرینم

نه این فتنه زد و رو او نه این مستی از باده / که این شور و شراب از جام از چشم تو می بینم

صبا

صبا الحمد زد بلبل صبوحی ساکن شاخ / بیا جامی دگر بشکن خمار جام دوشینم

چرا زین پیش ای ناصح نکردی منع عشقم / کنون چون تیر بنشسته هم کشیدن نتوانم دینم

همه اسرار خاطر فاش شد از گریه ام دولت / عجائب ماجرا بی بر رخ آورد اشک رنگینم

بی تو چون خاک کند چرخ فلک بنیادم
ذره کوی تو ای کاش دهد بر بادم

شرط عشق است که نالم چو جرس در ره تو / گرچه دانم که بجانان نرسد فریادم

نرسد جز خرابات که بادا آباد / بوی آبادی از این پیر خراب آبادم

در قفس شاد شدم نالم که صبا باد / شاید آید و از دام کند آزادم

عارضی نیست مرا مهر مه عارض تو / که این طالع فرخنده زمادر زادم

کاش نجات دهد کشتی از غم فارغ / بغم عشق تو امروز که دل میدادم

دولت شاه همه شادیم از دست دهد

خاش لله که شود شاد دل ناشادم

من از تو بتم شب جدا بی نکو بینم
از خانه اگر وا نی برد و بنشینم

ناصح چه دهی پند که از عشق بپرهیزم
تا بود چنان بودم و تا هست چنینم

البته که جا دارد قدم او بنشانیم
یکبار دگر گر رخ زیباش ببینم

در هر دو جهان روسیهی حاصل ما
گر خانه در او نبود زیب جبینم

با دوست توان خورد بر از عمر و جوانی
بی دوست چه حاصل بود از ان و از بینم

خاشا که من از خاک در دوست بشانیم
بخشند اگر ملک روی زمینم

کر بنده خود خواندم ان بت سر لطف
دولت شود کار با شاه بد بینم

خود را بخرابات او بار دگر اندازم
در پای خم از شادی دستار و سر اندازم

از هر دو جهان بستم زان چشم سیاه و کج
تا بر رخ خوب او یکره نظر اندازم

گر تیغ کشد جانان سر در قدمش بنهم
ور تیر زند دلبر پیشش سپر اندازم

شد سینه و دل صد چاک از ناوک دلدوزت
گر تیر زنی دیگر پس سوی جگر اندازم

زان آب چو آتش ده ساقی قدحی بر من
بر خرمن ننگ و نام از ان شرر اندازم

ان مایه شادی ده بر من که در افکند
بنیاد غم از خاطر یکباره بر اندازم

دولت چو کف خاقان تا چند ز هجر او
بر خاک ره از دیده لعل گهر اندازم

شادی که فلک گوید هر سنگ جفا دارم
خود دشمن جاهش را یکیک ببر اندازم

بسکه از سوز درون در تب تابست تنم
وقت انست که شود ز برون پیرهنم

زیر بار غم عشقت بسر ازرده تنم
همچو کوه هست آنکه دن کوه بیرهنم

هر چه در کیش جفا شیر شوم ای فلک
کر ز نم دیده هم رد مخوانم که زنم

طایر قدسم و پا بشده و طرم خلد و لیک
رفت از شوق سر کوچه او او وطنم

دور کن سوره قرآن تو بپید مرا | بس بود خاک سر کوی تو تفسیر کفنم
دوش با او سخن از صورت چینی میرفت | پرده بگشود و زبان بست بوجه حسنم
منم آن عاشق دیوانه که غافل نشوم | مگر از طره پرتاب تو نافع باشد رسنم
دوش در خواب بدم بوسه بخال تو شفا | آب حیوان دگر امروز رود از سخنم
تهران فتحعلی شاه که گوید فلکش | کمترین خادمی از حضرت جانان تو منم

دولت از سر و شه خسته کنار کهسار
بس همان فخر که کوی تو من از آن چمنم

شبی خواهم بتو همخانه کردم | بشمع روی تو پروانه کردم
شراب لعل نوشم از لب تو | بغزبان سرت مستانه کردم
نثارم کرد افسون تو هر چند | چو چشمت ترک فسون افسانه کردم
نبود از تو چند ایکنج نایاب | چو دیوانه هر ویرانه کردم

نگاه

نگاه آشنایی دیدم از تو | سر دیگر خویشتن بیگانه کردم
بچشم دُرفشان تا کی خدا را | پی آن گوهر یکدانه کردم

بجستجوی آن بت چند دولت
صنم گویان همه بتخانه کردم

گفت خون مفشان براهم اینقدر گفتم بچشم | واشک خونین گل مشان این همه گفتم بچشم
گفت شمع کجا جامید گفتم بدل | گفت روشن زندل جا دگر گفتم بچشم
گفت اگر یاد در بیابان غم عشقم بخی | خار آن ره را چو گل منزل ببر گفتم بچشم
گفت اگر خواهی که بگشایی نظر بر روی ما | از جهان باید که بربندی نظر گفتم بچشم
گفت از دیده مکن این گونه بیرون طفل اشک | تا نگردد راز ما را پرده در گفتم بچشم
گفت با چشمت نکو هر شام مقدم | شاو آماده بپای لعل که گفتم بچشم
گفت دولت هر سحر از دیده مژگان ما | آب جارو بکش برخاک در گفتم بچشم

ز آه رخنه کنم تا توانم لبت نظاره کنم
ز سخت دل تو عاجزم چه چاره کنم

کهی نیاز بنالم کهی ز طالع خود / کهی ز شکایت که از ستاره کنم
چو من بعلم نظر خواندم آن خط رخسار / سزد که از همه اوراق علم پاره کنم
خوش آنکه سینه ات از چاک پیرهن بینم / بجای پیرهن از ذوق سینه پاره کنم
بفال عشق رخت بهتر آید از همه کار / کر استخاره نمایم و واستشاره کنم
رسانده بوالهوسان کار خود بوصل کنار / مرا مجال نباشد که یک نظاره کنم

خوش آن زمان که چو دولت بدست گردن جان
ز حلقه سر زلف تو طوق دوباره کنم

ز نام مهر و وفوت چو دختا تو بینم / وگر نه من کیم تا پیش شاه چون تو نشینم
گدای عشقم و در ملک استغنا جو قیصم / نمند تاج همسر بخت جام کاسه چوبینم

لب تو جان شیرین است و جان او زنده کی / بکام دل رسم گر بر لب بدخشان شیرین بینم
بو سه بنده را چشم عطا آید ز دست مولا / بد شنامی کرم کن چون خدمتهای دیرین بینم
سی هجو تو کام تلخ کرد آنجا کرم فرما / برای چاشنی بوسه از آن لبهای شیرین بینم

چو خواند شعر من در وصف وی در چمن مطرب
رود بر باد برگ گل ز مضمونهای رنگینم

این چهره تنگ قبا را ببین / سرو قد ما لقا را ببین
جور و ستم با دل ما تا بکی / چشم کشا چشم خدا را ببین
کاکلش اندر کله شد پدید / قافله سالار بلا را ببین
کشته پریشان سر زلفش زباد / دست دراز صبا را ببین
عقده دل گشت ز نیش تو باز / عقده نگر عقده کشا را ببین
گشت مرا لعل روان بخش تو / خاصیت آب بقا را ببین

جلوه کنان چون گذری در رهت
دولت افتاده نپا را به بین

بیا درون آتش هجران دلم بین	تن سوزان چو شمع محفلم بین
دل پر آتش و چشم پر آب	میان آب آتش منزلم بین
ز بیداد فراقت دست بر سر	ز خوناب مژه پا در گلم بین
ز ناوکهای دلدوز فراقت	بخون غلطان چو مرغ بسملم بین
شده آسان مرا مردن ز هر کار	بیا از هجر کار مشکلم بین
شکر بی لعل شیرین تو در کام	بتلخی همچو زهر قاتلم بین
برآ از گوشه محمل سرای ماه	چو گرد اندر قفای محملم بین

رخم زر کرد و اشکم لعل دولت
بیا و دلبر سنگین دلم بین

خط

خط سبز تو نباتی است که گفتن نتوان	دسته از آب حیاتی است که گفتن نتوان
آنکه شد ذات و صفاتم ز وجودش معلوم	ذات فرخنده صفاتی است که گفتن نتوان
آنکه ساکن شده در جان و دلم در سکون	سحر شیرین حرکاتی است که گفتن نتوان
نیست جز مرگ علاج مرض عشق ولی	اندرین مرگ حیاتی است که گفتن نتوان
قسمت ما بود از لعل لبت طرح اجا	گرچه خود عذب فراتی است که گفتن نتوان
نیستم عاشق اوصاف تو یکجا که نهان	همه از پرتو ذاتی است که گفتن نتوان

بعبث شانه بند تو شد دولت زار
که درین بند نجاتی است که گفتن نتوان

قطعه

ای چو رخسار خوشت پیرهن گل ز بنان	در رهت مردمک چشم بتان فرش زبان
مهر بند کرد لبت چو دهنهای شکر	چون مگس طایر روح همه شیرین دهنان
از ترنج ذقنت نخل قد ناز تو مچ	بار آورده برای همه سیمین ذقنان

چون عقیق از هوس لعل لبش کوهت ... می پرستان همه خونین جگر و سینه کنان

دوش هنگام سحر پیر مغان سر خوش و مست ... امداد از راه وفا بر سر من خنده زنان

گفت ای رند مدرس تا چند نشینی تنها ... کره رشو و بی صحبت این اهرمنان

جام می گیر و به پیمانه چنین پیمان کن ... که ازین پس نشوی پیرو پیمان شکنان

ما و خاروب کشی بر در میخانهٔ عشق ... کعبه از شیخ زمان بتکده از برهمنان

قبله گاهی شده دولت سر کوی تو که دی

چشم تا کار کند ریخته خونین کفنان

خرامان تاج شاهی بر سرش بین ... سر شاهان عالم بر درش بین

دل پاکان و جان پارسایان ... هلال آسان دو چشم کافرش بین

بود در دار ملک دلبری شاه ... ز خال و خط مژگان لشکرش بین

بدیدم یکرهش دیوانه گشتم ... دلم گوید که بار دیگرش بین

بروش

چو ابر نوبهاران چون نگریم زار ای یاران
که بیمارم غم دل شد فزون از قطرهٔ باران

ندارد درد من درمان کجایی ای رحیم
مکن شرمنده ام زین پیش از روی پرستاران

خدا را گر چه جرمی بس عظیم آمد وفا کارا
مده در دوزخ هجران جزای ماگنه کاران

همه بردم ببرد از یک نگه چشمت که میگوید
ز بیماران آن آید علاج درد بیماران

ز قید عشق و زنجیر وفا پیوسته آزادی
کجا گردد دگر خاطرت یاد گرفتاران

از آن هر روز مست خواب باشد ترا چشم تو
که شبها میکند تاراج خواب چشم بیداران

نبود بازار یوسف گرد آنچنان صورت
شوند از جان فروشان همه خیل خریداران

چو بر غمهای دولت شد فزون غمهای هجرانت
ز غمخواری او عاجز فرو ماندند غمخواران

مشکل عشق گفتن نتوان
مشکل اینست که گفتن نتوان

ازغم

از غم لعل تو چشم در اشک
انقدر ریخت که سفتن نتوان

کی توان روی ترا دید بخواب
زانکه بی روی تو خفتن نتوان

گر شوم در طلبت همره باد
گردی از راه تو رفتن نتوان

میخورم خون جگر غنچه صفت
که چو گل با تو شکفتن نتوان

راز دولت چه عجب گر شد فاش
عشق مشکل که نهفتن نتوان

الله الله این چه قد و وه چه رفتار است این
لوحش الله این چه لب نی چه گفتار است این

آن نه خال دلفریب و این نه چشم دلستان
هندوی دزد است آن ترک خونخوار است این

آن نه ابروی دلگشا این دهان تنگ نیست
مجمع حسن است آن درج اسرار است این

تار تار سبحهٔ اسلام را از هم گسیخت
رشتهٔ زلف تو یا کافر چه زنار است این

سرو قد گل چهره نرگس چشم ریحان خط سبز
یا دل این نخلان یارب چه گلزار است این

چشم و ابرو خال و خط رخسار قد باشد گوا | کشتن عشاق را جانا چه انکار است این

دولت از دین و دنیا بکند و عیش مکن
کار چون با عاشقی افتاد دگر کار است این

بیا ای از تو خون خونین دل من | بجان از دست هجران بین دل من
چه مسکینی کشد از دست هجرت | دل مسکین من مسکین دل من
برد کوهکن شیرینی دل او را | ببرده است آن لب شیرین دل من
دلم را عشق آیین است و هر کس | نخواهد کشت از این آیین دل من
نبودی سخت اگر چندان دل تو | نمی‌کرد این فغان چندین دل من
دلم گفتی ز جورت شکوه کرده است | کجا کرده است این تو این دل من
بکش جانا اگر جرمی است کز تو | ندارد تاب خشم و کین دل من
الهی غم مباد گرچه دایم | بود از عشق تو غمگین دل من

رخم

رخم زرد کرد و اشکم لعل دولت
بت سیمین بر سنگین دل من

نگویم مهر با من ورز یا کین | که از تو خوش بود هم آن و هم این
من بیچاره را بد مرگ از این درد | که خیزد چون توام شمع ز بالین
لب شیرینت ار فرهاد دیدی | بقربان تو کردی جان شیرین
گر قدم سرو بر قد تو ماند | که آرد بار هرگز سیب سیمین
بتان پیش رخت در سجده افتند | در آیی گر تو در بتخانه چین
ترا در کشتن من نیست جرمی | مرا خود میکشد آن ناز و تمکین
حدیث اشک من بی شمار است | شبی آخر بپرس از ماه و پروین
رخت تا همچو نور از چشم من رفت | ندیده دیده ام جز اشک خونین
اگر جز عشق دولت مذهبی هست | ندارم کار من با مذهب و دین

آسمان استوار است تر یا عهد تو یا کار من
کوه افزون یا جفایت یا غم بسیار من

آب حیوان جانفزا تر یا لب جانبخش تو	چشم مست ناتوان تر یا دل بیمار من
بخت من پرخواب تر یا نرگس مخمور تو	شمع شب خوش تاب تر یا دیدهٔ بیدار من
من بلعلت تشنه تر یا لعل تو بر خون من	لعل تو پر آب تر یا لفظ گوهر بار من
رحم کمتر میکنی نا مهربانی یا وفا	ناز افزون میکنی یا عشوه یا آزار من
کیمیا نایاب تر یا کام من یا آن دهن	خوی تو دلسوز تر یا آه آتشبار من
روز دولت تیره تر یا زلف تو یا بخت من	ماه روشن تر و یا روی تو یا گفتار من
ابروت ناوک فکن تر یا کمان شهریار	ترکش پر تیر تر یا سینهٔ افگار من

شاه خاقان آنکه از لطف عمیم او شده است
فتح و نصرت همعنان و بخت و دولت یار من

مرا بی روی تو در دیده خواب آید چه حاجت است این	دگر خواب آیدم بی تو در خوابم محال است این
سوال بوسه کردم زان لعلش داد دشنامم	نباشد جز جفا از وی جواب آن سوال است این
دل و هجرش مثال پنبه است و آتش سوزان	من و وصلش حدیث تشنه و آب زلال است این
نشان روی جهان آراست شان ابروی زیبا	بر اوج آسمان حسن بدر آن هلال است این
حدیث جنت و دوزخ که واعظ کرده خود	حقیقت وا ز من بشنو فراق و وصال است این
رخ زیبای تو با تو گل باغ بهشت است آن	قد رعنای تو با روضهٔ جان نهال است این
مرا بی تو بود هر روز ماهی هر مهی سالی	نمیدانم چه روز است این چه ماه است این چه سال است این

ز عشقت هر زمان حالی بحالی میشود دوران
نپرسی حال او در هیچ حال آخر چه حالت این

ما که بینا سرو و نوای سرو ناز من	باشد روان چو آب سرشک بپای من
در چشم آنکه روی تو بیند چشم من	عین حقیقت آمده عشق مجاز من

باشد حضور قلب اگر شرط در نماز
باشد حضور روی تو شرط نماز من

مشاطه که زلف ترا تاب داده است
کوتاه کرد رشتهٔ عمر دراز من

گفتم که کشور دل من از چه شد خراب
چشمش بعشوه گفت که از ترکتاز من

همت بمرگ من نگذارید بر اجل
کارم بعشوه ساخت بت عشوه ساز من

چون در عراق کعبهٔ مقصود یافتم
دولت دگر خطاست هوای حجاز من

بگرد رخ خم گیسوی عنبرین بشکن
بها تازه گل و سنبل طری بشکن

سمند ناز برون تاز و تیغ غمزه بکش
سپاه عرصهٔ میدان دلبری بشکن

صبوحی کش و بخرام چاشتگه بیرون
بچهره معرکهٔ مهر خاوری بشکن

ز درج لعل فرو ریز گوهر سیراب
رواج و رونق بازار جوهری بشکن

بعرصه گاه مصر رخ کشاده درآ
چو ماه کوکبهٔ بازار مشتری بشکن

بکشور

بکشور دل و جان بر سریر حسن نشین
شکوه شاهی و آیین سروری بشکن

تو آفتابی و بی تو بدولت مهری
که گفته قاعدهٔ ذره پروری بشکن

صبح است ابر قطره فشان بر گل و سمن
شاید بیار ازان می گلرنگ یکدو من

تا زنده ایم از غم تو جامه میدریم
باشد بعد واقعه خود نوبت کفن

حب وطن اگرچه ز ایمان بود ولی
ما را ز شوق کوی تو از یاد شد وطن

خود پای بند عشق ندارد ره گریز
لیکن چه حاجت است بزنجیر پای آن

ظلم است بر چنان رخ زیبا روی پوش
حیف است بر چنان تن یکتای پیرهن

مجنون عشق را چه خبر از رسوم عقل
مفتون حسن را چه حذر از فنون و فن

دولت بقدر جان نتوان یافت وصل او
کالای بس گران و محقر بسی ثمن

از کجا دانی که چون شوریده است و من / دستگیری دلبران کار شماست و من

کردن دیو هوس را بند دارم روز و شب / سرکشان از قید کردن شغل زنجیر است و من

ما گدایان از نگاهی خالی از زر میکنیم / بخشش عزت مجنون را رسم اکسیر است و من

ای بسا مشکل که از ما در جهان آسان شده / قبض و بسط کارها این تقدیر است و من

از ازل زنجیری زلف مسلسل بوده ام / محنت زنجیر دولت قسمت شیر است و من

ای شده در روزگار زلف تو / روز من تیره چو تار زلف تو

بهره لعلت اگر ناید بدست / کی شود به زخم مار زلف تو

آرزوی هر دو عالم را فلک / خوش نهاده در کنار زلف تو

ریزد از دل از زمین و از بیاد / بسکه شد دلها نثار زلف تو

یک زمان دل نمیگیرد قرار / هست کوی بیقرار زلف تو

باهمه

باهمه تاریکی بینها که بود / عاقبت گشتم دچار زلف تو

روز دولت شد سیه چون شام هجر / تا سیه آمد شعار زلف تو

ای شده در روزگار چشم تو / مردمان بیمار و زار چشم تو

فتنها دارد چو دور روزگار / گردش لیل و نهار چشم تو

هست خود بیمار و عالم را بکشت / حیرتی دارم نگار چشم تو

همچو آهو این رمیدنها ز چیست / ای همه شیران شکار چشم تو

از نگاهی چاره دردم نما / چند باشم دل فگار چشم تو

خواب آرام از دل دولت ربود / از همه خواب خمار چشم تو

گر کشد چون سر زلف تو سپه کاکل تو / بشکند قلب همه لشکر شکا کل تو

نیست این سبزه خط سر زده بر گرد رخت
سایه افکنده بر آن روی چو مه کاکل تو

کرده روی چو مه مسکین رخ گلرنگ تو زرد
کرده روز من بیچاره سیه کاکل تو

جز دل ما که بجا نقش نمانده هنی
ای بسا دل که بر آورده ز چه کاکل تو

شاه حسن تو و زلف و خط و خال سپه اند
زان میان امده سر خیل سپه کاکل تو

بسته کاکل تو بود دل خلق جهان
داشته کرد دل عشاق نگه کاکل تو

نه همین کاکل تو برده دل ما از ره
هر کجا هست دلی برده ز ره کاکل تو

چند زنجیر نهی بر دل دیوانهٔ ما
می نهد تکیه سر زلف تو که کاکل تو

رفته یکباره ز سر هوش و خرد دولت را
تا نمایان شده از زیر کله کاکل تو

ای فروغ پادشاهی ظاهر از سیمای تو
مطلع صبح سعادت غرهٔ غرای تو

ای مزین مسند شاهنشهی از پای تو
تاج شاهی سرفراز از فرق فرقد سای تو

افتاب

کرد رخت کرفته خوش طرهٔ عنبرین فرو
زه که کرفته هر طرف لشکر دین فرو

کل بجمال اینچنین شسته رخ انچنان بجوی
غنچه بشکر اندهن رفته بجو چنین فرو

چشم فسونکر تو ام کرد بخواب اکهان
ریخت سپاه غمزه ات بر سرم از کمین فرو

لاله زکل دمید همه نکهت جاده همه
کر نه چنین شوره خورکی بزود از جبین فرو

دولت اکر بدست خود زهر چشاند انصنم
میرود از کلوی من خوشتر از انکبین فرو

دو لعل تو اکرم دل برند و جان هر دو
هزار بار مرا به از این و ان هر دو

اکر نباو دهانت نه رهزن دینند
چرا ز دیده شوند این چنین نهان هر دو

رخ و جبین تو ای اختر سپهر جمال
خجل نموده مه و مهر اسمان هر دو

دلم شده است بسودای لعل تو فارغ
ز فکر سود و ز اندیشهٔ زیان هر دو

دو ترک چشم نکارم ز ابروان دو لشکر
کشیده اند بقصد دلم کمان هر دو

ترک ستم شعار من ترک وفا کرفته
جرم ز ما است یا که تو راه خطا کرفته

دست بحل که با تو من پنجه بتر زنم
استین ای نسیم بر رخ کر ز جفا کرفته

پنجه نکار کرده طرفه نکار من دکر
خون کیست ریختی یا که حنا کرفته

تا دهن او وردیم تا بوی تر اچرا که تو
پای نسیم بسته راه صبا کرفته

من که بجز تو در جهان هیچکس اشنا شدم
مشام رحمت چرا از سر ما کرفته

بند کشا که بنده را از تو کسی که بود
ما ز ازل مقید هم ار تو جلا کرفته

به هر دولت زبیان راه خلاص جسته
تا ز بدامت او رندا رچه هوا کرفته

ای یافته ز عکس رخت نور افتاب
ماه رخ تراست ز خورد د خوانینه

احوال تیره روز ما روشن شود / اندم که روی خویش ببینی در آینه

هرچند دیده منظر خوش در جهان ولی / هرگز ندیده همچو تو خوش منظر آینه

خیره شود ز دیدن آیینه چشم مهر / گر آفتاب روی تو تابد بر آینه

چون عکس ماند آیینه بنماید از صفا / بنماید اندران رخ مه پیکر آینه

گردد اگر مقابل خورشید روی تو / آن آفتاب چرخ شود انور آینه

ای مه ز همنشینی دولت مدار عار
روشن شود ز صحبت خاکستر آینه

خوش آنکه خرامد من بر گل و لاله / یکدست بدست من و یکدست پیاله

بگذر بچمن با گل روی عرق افشان / تا تازه شود داغ کهن بر دل لاله

افغان که دل سخت تر از رحم نیاید / بر ناله من گاه از آن سنگ نباله

فریاد که کام همه کس داد لب تو / جز من که بخون جگرم کرد حواله

مگذار

مگذار ز کف جام می امروز که فردا / گل ساغر و نرگس قدح و لاله پیاله

در عهد تو کی شاهد دنیا بدر آید / تا خود نکند هر دو جهانش بحباله

تا حسن تو بلبل دهد از دفتر گل شرح / هر لحظه نو واکند این کهنه رساله

خط است بگرد مه روی تو دمیده / یا حلقه زده گرد مه چارده هاله

یکبار بدولت ز ترحم نظری کن
ای چشم جهان بر رخ زیبای تو واله

کرد رخ سلسله از مشک تر انداخته / فتنه طرفه بدور قمر انداخته

در رهت راهگذار امت هنوز از عشاق / گرچه صد کشته بهر رهگذر انداخته

جلوه بر هر که بدین قامت رعنا کرده / تا قیامت ز خودش بیخبر انداخته

سوز عشق تو بهم زاهد و صوفی یکرنگ / این چه شعله است که در خشک و تر انداخته

تا رباله سحر ما نکند در تو اثر / کار ما گرچه باه سحر انداخته

طایر سدره بود و شاه پران رخ امیر — کر تو در کنج قفس بسته پر انداخته
مشکل از مرحلهٔ عشق به جان آید دل — بار در بادیهٔ پر خطر انداخته

جز تو دولت به جهان هیچ ندارد منظور
اختر او را به چه جرم از نظر انداخته

دوش آمد به برم مست و عتاب آلوده — رخ ز تاب می ناب آتش آب آلوده
کفتمش کیست اینها که آسایش جان — کفت عمر تو و بگذشت شتاب آلوده
کفتمش خوب ندیدم رخ خوبت کفتا — نتوان دید بدین دیده خواب آلوده
جلوه عکس رخ ما نتوانی دیدن — تا بود آینه ات زنگ تراب آلوده
پاکدامن شمارند ترا تا نشود — دامن خرقه زهد تو شراب آلوده
کشته نومیدیم از عرض تمنا حاصل — ای خوش آن روز که بودیم حجاب آلوده
خون بهای من بیچاره همین بس تا شد — که ز خونم شود آن پنجه خضاب آلوده

هر گوشه هزار بخت بیدار | از نرگس تو بخواب رفته
رفته است عنان ز دست دلها | تا پای تو در رکاب رفته
مشتاب که چو عمر ما ہی | کی عمر بدین شتاب رفته
از سنبل و گل بباغ و بستان | زان زلف و رخ آب و تاب رفته
هر سو بهوای سرو قدت | خون دل من چو آب رفته
آهی که مرا ز دل بر آید | دودیست که از کباب رفته

بیدار دلان بخواب دولت
زان نرگس نیم خواب رفته

ساقیا خیز و خلاص از غم ایام ده | بعضی از لطف دو جام می گلفام ده
یک دو جام چو پی اجرت خدمت دادم | یک دو بوسه ز لب نوش با نعام ده
تا یکی از غم انجام دلم خون باشد | بده انجام و خلاص از غم انجام ده

باده

باده خاص اگر در خور خاصان باشد | من که عامم قدحی از کرم عام ده
با گل و سرو درین باغ چه کار است مرا | ای صبا بوی از آن سرو گل اندام ده
تا بده زلف که از وی دل خود نشانم | تا فشانی ز دل شیوه سرانجام ده

بی لب دولت لداده بجان آمده است
یا زمن جان بستان یا ز لبت کام ده

ای از ازل بنامت توقیع پادشاهی | وی تا ابد بتو ختم رسم جهان پناهی
از نسبت تو فرزند آدم بخویش نازان | در خلقت تو مخلوق خالق بخود مباهی
در مدحت صفاتت رندان لاابالی | وندر دعای ذاتت زهاد خانقاهی
هر روز از درت چرخ ثنا چنین فرو خوانْد | اول دهد برین قول صبح دوم گواهی
در پای قهرت انجا کاندر تلاطم آید | کشتی چرخ باشد در معرض تباهی
در روا شرع احسان باشد بحکم عفوت | از آهرمن محرر دعوی بیگناهی

هنگام رزم چون تیغ داری اندر بر خطها | از نیزهٔ تو ماهی و در گرزهٔ تو ماهی
تا دید تیغ تیزت از خون خصم کارزار | پیوسته دارد از غم خورشید چهره کاهی
بر حضرتت ستاید دوران جهان مطاع | بر درگهت تو بید گردون امیدگاهی
مبعوث شد پیمبر با سوی بر احمر | تیغ تو از سفیدی بگرفت تا سیاهی
دولت کجا تواند مدح تو گفت شاها | ادراک او کجا را اوصاف تو کاهی

یارب به روزگارت حاجت مباد هرگز
کز لطف ایزدت باد موجود هر چه خواهی

ای عارض تو آیتهٔ صنع الهی | بر صنع خود ایزد ز جمال تو مباهی
هر چند که ماهی تو بر اوج فلک حسن | ماهیت حسن تو ان فهم کماهی
در صاحب مملکت دل ز شه حسن | رویت ز خط آورده برون حجت شاهی
از اکر شد معرفت از خط تو حاصل | حقا که ندانسته سفیدی ز سیاهی

از کشش

از کشش دولت ز چه لعلت کند نگاهی | با آن همه مستی دو صد آن چشم گواهی

ای صبا گر کند از بی‌خبری گوش فلانی | به سلامت ز منش عرض سلامی برسانی
از پس عرض سلام ز سر عجز بگویش | ان زبان من بیدل به زبانی که تو دانی
دور از انصاف و مروت بود ای یار گرامی | یار جانی به نوازند به یک لطف زبانی
چون توانم من مسکین ندهم دل به تو جانا | تو چرا خود ننوازی که دل از من بستانی
ملک حسن و پری و مه و خورشید به خوبی | هیچیک با تو نماند تو ندانم بکه مانی
آن نه روییست که نور دهی انوار جلی | وان دهانیست که سری ز اسرار نهانی
ای جوان از سر رحمت نظری کن سوی پیری | که برای تو تلف کرده همه نقد جوانی
از فلک رخ ننموده چو رخت ماه تمامی | در زمین سر نکشیده چو قدت سرو روانی
برد شوق تو ام از سر همه سودا و هوسها | برد یاد تو ام از دل همه آمال و امانی

حبذا طبع سخن سنج تو دولت که کنظم
همچو در جیب لبالب شده از در معانی

در کوی وفا کدر ندار بے	گرداشته دگر ندار بے
ان دوستی و وفا و یار بے	با ما تو چو پیشتر ندار بے
تو این همه جا نثار بے من	آخر زچه در نظر ندار بے
من با تو ز خود خبر ندارم	اما تو ز من خبر ندار بے
بالله که چو من ز خیل عشاق	یک عاشق جان سپر ندار بے
گر تیر زند حبیب دولت	جز دیده برش سپر ندار بے

هر چند جفا کند وفا کن
یکجا که پیشتر ندار بے

وه چه فرخنده بے باشد خوش نفسی	که بیاید بر بیکس ایجان کسی

هم ز بیداد تو شادیم و هم از آن شاکی	که ز بیداد تو ما را نبود داد رسی
تا جهان مست می جام می از دست منم	انچه دردمند که دارد به بجهان دست رسی
عاشقی زار دل افگار بیفتاده چو من	گرچه در راه تو از پای در افتاده بسی
سبز شد گلشن و هر مرغ لب و خرم و خندان	می طپد مرغ دل من بهوای قفسی
ذره مهر بلین ماه وشان ده یارب	نا امید از پی قوم سرو کار کسی

هر که جان دادن دولت بر عشق تو دید
نشود دعوی عشق تو زهر بوالهوسی

ای که آسوده بمحمل ز غم یار بسی	ترسمت دور ره مقصود بجا پی نرسی
کر شنیده است چو من طایر محنت زده	که بمیرد بچمن از غم کنج قفسی
گرچه ما را نرساندی بامید دل خویش	هست امیدم که بامید دل خود برسی
هر اغیار مبخان دل ما را یارا	مکن اینکار خدا را که نکرده است کسی

خار از صحبت من انکل بیچاره مدام — کلبنے نعمت کہ باشد ھے از خار وخسے
ان چنان خاک بدل کرده که بے یاد و خش — دل بیچاره نبارد که شکیب نفسے

کفته در لب این پس پے خوبان روم
مکن این دعوی بیجا که لبے بوالهوسے

شادیم ز تو بیک نگاه ہے — ان ہم نہ ہمیشہ گاہ گاہ ہے
بر حال گدائے خود نظر کن — شکرانہ اینکہ پادشاہ ہے
داد از تو کجا برم کہ ہر سو — خواہد ز تو داد دادخواہ ہے
کشتہ و غمے جز این ندارم — کا کاہ نہیم مجود کنا ہے
مہ نور تب دهد ولیکن — پوشیده تب تو روے ماہ ہے
صد دل شده نارود ز سر هوش — کا ہے کہ تو کج ہے کلاہ ہے
سوز غم عشق کی کذا و د — کز تربت من دمد گیاہ ہے

دولت بره تو خاک کرد ید — دامن چرکشے زخاک وا ہے
شاہے ز تو داد من نگیرد — کو غمزہ ہم زبے سپاہ ہے
جز فعل شہ انکہ داورے — بر تو ز سپہر بار کا ہے

خورشید زینره ایش ندارد
جز سایه او کرین کلاہ ہے

ز ہے بر کل زده از مشک خالے — دلم از خال تو خالے بجالے
خیال ان میان چندانکه بینم — ندیدم در میان غیر از خیالے
گل از شرم رخش رنگے برنگے — مے از ذوق لبش حالے بحالے
تبالے باد کن ایمه کسے را — کہ بیتو باشدش روزے تبالے
درآ ببینه عجب کو عکس افتد — ز بس در حسن و خوبے بیمثالے
نہ بینم ادم کہ در بستان فردوس — بود چون قد تو نازک نہالے

اب تا برلب غنا دید کا
سدکا از ناله دولت همچو نایی

بهخانه سعر از پاک د پنی — بگوش آمد مرا حرف متینی
که باده نشأ بخشد اهل شانند — ثلثینی و آنکه اربعینی
کی رشتا از عرش و آمد بر زمین عشق — امانت را نشاید جا امینی
دلی باید که باشد قابل عشق — گل و سنبل نبارد هر زمینی
هزاران قطره بارد ابر نیسان — که تا گردد یکی در ثمینی
درین بزمت نباشد راه بی عشق — اگر خود فی المثل روح الامینی
ببینا هر که دبش غیر عشق است — نه دنیایی بود او را نه دینی
کجا باشد بغیر از مزرع عشق — که صد خرمن برد هر خوشه چینی
[illegible] هیچکاره پیش من عشق — اگر خود کاردان پیش بینی

بشو دولت همای او دانش
اگر جوینده علم الیقینی

تعالی الله زهی حسن آفرینی — که این حسن آفرید از ماء و طینی
سلیمان دم زدی از خاتمت — اگر مهر لبت چون لعل نگینی
مدام از دولت عشق تو داریم — دل غمگینی و جان حزینی
دهد بر باد اگر گیسوی مشکین — دلی باقی نخواهد ماند در دینی
بود در رشک زهستی دهانت — هر جا دیده ام اهل یقینی
نسترانند هان اگه نشد کس — شنیدم این سخن از خورده بینی
که دیده جز خط مشکین از آن رخ — که سنبل بر دمد از یاسمینی
برد دست از ید بیضای موسی — ترا هر ساعدی از آستینی
مه دوی تو تازد حرمن از خط — مه گردونش آمد خوشه چینی

مراد دولت بعالم یک دلی بود
کرفت از هم بناز مستانه زینی

وه وه چه شیرین می روی سرو روان کیستی	آرام از جان می بری آرام جان کیستی
هر سو که رخش انگیختی خون جهانی ریختی	خوش ترکتاز می کنی چابک عنان کیستی
از جیب خوبی سر زدی آتش بعالم در زدی	ای شمع بزم دلبری از دودمان کیستی
تیر بلا چاچی کمان از غمزه و از ابروان	بر دست ترکان داده در قصد جان کیستی
از غمزه جان می بری از عشوه جان میکنی	ای آفت جان جهان جان جهان کیستی
ای نخل ناز فتنه بار ای گلبن چندین هزار	ای سرو قد گلعذار از بوستان کیستی

تا کی بوصف آن دهن دولت چنین گوید سخن
آخر لبی بگشا بگو شیرین زبان کیستی

هم عرضی که در ابد رخت بجلوه نمای	فرشته و پری و حور کی ستند کجای

بنقش

بنقش مانی و بهزاد نسبتت نتوان کرد	که تا ابد این رقم الا زکلک صنع خدای
ما نبود و نه مرا جدا از خود ای خدا	که تا به سوختنم هست نعمت تا جدای
پس از گدائی تو پادشاهی همه عالم	چنان بود که گدا فتد ز سلطنت بگدای
مگر برات نوائم ز قید عشق تو رستن	که نعمتم ز تو دور زندگی امید رهای
چه سروها که همی باغبان ز بیخ بر آرد	دران چمن که در ابد قدت بجلوه نمای
ز فتنها که فتد لیل و نهار چشم تو خیزد	یکی بیا دنداروی کسی ز دود و سمنای
چنان ز زلف تو شد بستگی کار زمانه	بجز لب تو ام از کس امید کار کشای
ز اثر یک مشاهده نعمت خاکی ارای	غنی ز سرمه بود چشم آهوان خطای

عجب که مرغ چمن را زبان نطق ببندد
کند چو دولت شیرین کلام نغمه سرای

فغان شمائل سوخته جانی بزن آبی	یعنی بمن غمزده ده جام شرابی

در دشت وفا سایه بیفکند سحابی — کز وی بگیاهی برسد قطرهٔ آبی

هر دم فکند گردش این چرخ ستمگر — در روشنهٔ امید من از زلف تو تابی

فریاد که در بادیهٔ عشق تو مردیم — لب تشنه و هر گوشه روان چشمهٔ آبی

از گنج وصال تو کسی بهره ندارد — جز آنکه گرفت از دو جهان کنج خرابی

خواهی نشود بسته بروی در شادی — در سوخته در میکده آواز ربابی

در کیش تو آیا چه گناهیست محبت — کز کشتن دولت نکند میل ثوابی

سجود وجهک فرض علی الصلوات — ترا پرستم اگر فی المثل تو لات و منات

حیات من نه ز جان و ممات من نه وفات — من الوصال حیاتی من الفراق مماتی

ز بس خجل بگشتم بگرد کوی تو حیران — سقیت من عبرات التلال والربوات

بگرد آب حیات و بطرف چشمهٔ کوثر — نوشته است بشیرین خط تو نباتی

دمی برون ز حریم دلم نمی آیی جان — وان شاعه الف سبب خلائی

بچشم خویش نظر کن مرا مگو چه بلائی — در آینه رخ خود بین مرا مگو چه بلائی

بوقت نزع گشودی بپرسشم لب شیرین — لقد حلت بمذاقی مرارة السکرات

چه باشد ار ز لبت کام من برآوردی — ز تشنه کم نشود چه کوثر فراتی

شکار آهوی شیرافکن تو شد دل الوقت — وان قربت من الادب کالظبیات

بر عاشقان نظر تو باین ناز اگر کنی — زیشان نمانده است اثر با نظر کنی

سلطان دلا چو درد سر عشق ترک کرد — آن به که پیش ما الهی و ترک سر کنی

قاصد خبر ز مقدم جانان مده مرا — ترسم ازین خبر ز خودم بیخبر کنی

گر بگذری بکوی سوی عشاق خاکسار — این مرده ها که زنده ازین رهگذر کنی

ما را نجات بخش ازین ظلمت فراق — اما ان کی بی که شام سیه را سحر کنی

نمای رخ که نور ز شمس و قمر بری
بگشای لب که زهر بتنات شکر کنی

فیروز روز آنکه کند روز با تو شب
فرخ شب کسیکه تو با او سحر کنی

مرغ چمن ز حسرت دولت بباد داد
چون دیده بر گل افکنی و ناله سر کنی

هر دم ز ناز وعده وصل دگر کنی
تا درد انتظار مرا بیشتر کنی

ای گل ببوی بلبل خود یک نظر فکن
کآید خزان بهار ترا تا نظر کنی

گردد سیاه روز بمانا روشنت چو شمع
چون من بسوز و گریه شبی گر سحر کنی

بخشد خاک آینه کردار سر غیب
گر خاک راه میکده کحل بصر کنی

در حشر کشته نگهت زنده کی شود
سویش مگر ز ناز نگاه دگر کنی

آخر چه کم شود ز نوای پادشاه حسن
سوی غلام خویش نگاهی اگر کنی

دولت ز قید غصه رهائی شود ترا
سودای زلف او مگر از سر بدر کنی

چہر

چلبت ابغشوه بیگانگی و رسم جدائی
آخر ای جان جهان ما ز تو ایم و تو ز مائی

چه علاجست من دلشده را با تو ندانم
که چه رفتی روم از خود مجنونم چه بیائی

چون نمیرم من رنده نشوم زان قد و رفتار
که تو قامت بنما که قیامت بنمائی

که دگر قند فروشان در دکان بگشایند
که تو بار دگر لب شیرین بشکر خنده گشائی

عاقلان را بنما سلسله طره مشکین
تا مرا باز نگویند که دیوانه چرائی

نعمت فکر بهر بد لم غیر وفا با تو ندانم
تو چرا اینهمه در فکر جفا با دل مائی

ای خوش آنکس که غلام تو بود بند تو شد
ای غلام تو آزادی بند تو رهائی

نعمت حسن تو کافاق گرفتست چرا شد
بی نوائی رسد از خوان نوال تو نوائی

چه شود باز دهی یکدل افسرده دولت
تو که صد دل بیکی عشوه تو الحق بربائی

ازذاتاکه رسیده باشی — بادیگری آرمیده باشی

دانی که چه میکشم ز هجرت — گر هجر کسی کشیده باشی

ای نور دو چشم اهل بینش — تا کی پنهان ز دیده باشی

گفتند که میرسی بر ما — آیا بکجا رسیده باشی

ای آهوی نورمیده من — یارب بکه آرمیده باشی

دولت نبری بتیر ره عشق
عمری نبرار دویده باشی

تو چه غم ز آفت دوران داری — که تبر سایهٔ یزدان داری

چون همیدان وفا روی نهی — کو بی آهنک گلستان داری

حکم بر جم که بزم و دم رزم — دست بر رستم دستان داری

ایکه در ذات خود از فرط جلال — عقل را واله و حیران داری

کمترین

کمترین پایهات این است که تو — تخت جم ملک سلیمان داری

رسدت دعوی اعجاز کلیم — که بکف رمح چو ثعبان داری

سر اصید بدرگاه اله — پای بر طارم کیوان داری

گاه در دریزی و گوهر بخشی — کف دریا و دل کان داری

پی خدمتگری درگه خود — چرخ را برزده دامان داری

در کف قدرت خود گردون را — همچو انگشتر گردان داری

هر چه در حیز امکان آید — همه در خطهٔ فرمان داری

پای نه بر سر گردون دولت
زانکه سر بر در خاقان داری

رخش کوبش مهر خاور سی — زند کو طعنه بر مه در خور سی

زلال زندگی و آب کوثر — کنایت زان لب جانپرور سی

بقتلم چشم تو ابرو و مژگان — بکف پیوسته تیغ و خنجر بستے
بگو حرفے کہ از ان تلخ تر نیست — ازان لب کز شکر شیرین تر بستے
چو من یک عاشق خونین کفن نیست — مکو مے تو کہ دشت محشر بستے
نخواہم پر زدن ہر گرد بامت — مرا تا تو بال و پر بستے
لبم را از لطافت تنگ اتوان کفت — ولے از تنگ لبت شیرین تر بستے
ز احسن تر کہ ہر روز وفا را — ز حسن تازه عشقے دیگر بستے
مکن جور و جفا چندان بدو — کہ خاقان جہان را چاکر بستے
شہنشاہ جہان فتح علی شاہ — کہ گردون چو بندہ بر در بستے
برای فصل حق و باطل از ہم — حسامش ذو الفقار حیدر بستے
پے تخریب اجسام اعادی — سنانش آتش افشان اژدر بستے
شہنشاہ جہاندار جہانگیر — کہ در بانش جم و اسکندر بستے

اے چشم

اے چشم و خط و خالت عجب خوبرویے
در شان تست منزل خود اپ نکویے

تا حسن نکویے شہرہ است خطت — ششند خوبرویان او واقف خوبرویے
بخشے بجان [illegible] جانا کہ تکلم — لعل لبت بہر شند ز آب حیات کوئے
مژگان [illegible] خنجر کشید کرنه — آہوے شہر ہست دارد بلبلان ہوئے
مسکین دلم [illegible] زبان درد عشقت — بیچاره عاجز آمد اخر ز چاره جوئے
عاشق ز هفت [illegible] زنکرد — مانده است [illegible] مشغول جا شوئے

دولت کنم [illegible] بر طوطی شکر خائے
[illegible] زبان کفتا العلت [illegible] کوئے

مکر اے باد صبا [illegible] از کوے کیے — کہ ز انفاس خوش [illegible] بوے کیے
دور دلم بود کہ [illegible] دل [illegible] — باز زد راه دلم غمزه جادوے کیے

که دگر سجده بمحراب کند ابر اهد
گر چو من دل شودت مایل ابروی کسی

سرو را پای بگل ماند و بر جا شد خشک
دیده در باغ مگر قامت دلجوی کسی

که بود هر کرش از آتش دوزخ پروا
هر که سوزد چو من سوخته از خوی کسی

شاخ سنبل اگر از برگ سمن بر رستی
نسبتی داشت بگیسوی سمن بوی کسی

کعبه از شیخ و کلیسا ز برهمن دورت
روی امید من و خاک سر کوی کسی

باز زد راه دلم غمزهٔ غماز کسی
کش چو من هست گرفتار هر گوشه بسی

درد عشق بود وسوسهٔ دیو بسی
هر چه کن طلب از همت صاحب نفسی

کشت افزون مرض من ز طبیبم یاران
با که گویم که مرا کشت مسیحا نفسی

با سر کوت ندارم سر سودای هوسی
زانکه گلزار جنان بی تو نیرزد بخسی

من چه رشادست در آغوش تو آدم هیهات
صید عنقا نتواند که نماید مگسی

زان سفر کرده که صد قافله دل همره اوست
کشته ز اضعف دلم از دو بیابان جرسی

باد گلزار بمرغان چمن ارزانی
ما و یاد گل روی تو و کنج قفسی

دولت است فشان پای ببر سر چرخ
حیف باشد چو تو شهباز اسیر مگسی

دارد دل شکسته ز زلفت شکایتی
اما شکایتی که ندارد نهایتی

گر درد دل بگویم و گر سوز جان ترا
این افسانه دانی و آن را حکایتی

که در طریق عشق بمقصد رسد کسی
خود لطف دوست گر ننماید هدایتی

از مصحف رخ تو که انجا حسن از وست
ابروی و چشم و خال و خط هر یک آیتی

گر سوز دل زیاده شود اینچنین مرا
الغ بجان خسته نماید سرایتی

گر افتدت بدست غبار ره دوست
داریم ای صبا ز تو چشم عنایتی

عشق مرا زوال نباشد بحکم آنکه
پایان ندارد آنچه ندارد بدایتی

واعظ که گفت این همه از طول روز حشر | نباشد ز شام هجر تو جانا کنایتی

دولت که دیده است چو آن شهسوار حسن

شاهی که بی سپاه بگیرد ولایتی

جز اینکه قتل من آن شوخ اختیار نکرد | همین ز جور و جفا خود بگو چکار نکرد

مگر بپای تو خود جان و دل نثار نکردم | که رحم بر دل و جان من فگار نکرد

مگر ابو وفا داری استوار ندید | مگر مرا بجفا کاری اعتبار نکرد

همین ز لعل لب نکته ز لطف نگفت | همین ز راز دلت رمز آشکار نکرد

کدام روز که گیسوی مشکبار کشود | ز رشک خون بدل نافه تتار نکرد

کدام عاشق بیدل که دل بدست تو داد | چو من که پنجه بخون دلش نگار نکرد

بدامنت نه نشسته غبار مهر خدا را

مجال دولت بدل مگر گذار نکرد

فی

تا قدحی خورده زان باده روحانی | تا بخشدم آزادی از کفر و مسلمانی

ما و غم عشق تو در کنج قفس دایم | از زاری مرغان باد در باغ پریشانی

این حشمت این خوبی جاوید نهانی | داد دل یاران ده زان پیش که نتوانی

برخاست قیامتها جانا ز قیام تو | این فتنه بر پا را بنشین که تو بنشانی

دانی ز چه رو خندید پسته چنین غنچه | گفتیم با و روزی بر لعل لبش مانی

تا دید رخ خوبت بدرید ورق آذر | تا دید قد سروت بشکست قلم مانی

بستی چو دل ای دولت بر زلف پریشانش

زان رو بدلت جمعست مجموع پریشانی

بدور جام گردش کن بدرستی کردم افغانی | بباده ارغوانی شاد زنگ ردم ای ساقی

چو در میخانه کردم خاک بر من جرعه افشان | که از این آستانه بر نخیزم گردم ای ساقی

نباشد در جهان کاری چو مستی جام گیری | که من کار جهان امتحان کردم ای ساقی

غم دوران بود در دم از آن دور تو می‌گردد
که در دست تو می‌بینم علاج دردم ای ساقی

بود تا کشتی نوحی چو جام باده دولت را
چه غم زین بحر اگر صد موج خیزد هر دم ای ساقی

زهی از شاه رخسارت جهان حسن نورانی
بلطف از پای تا سر مظهر الطاف یزدانی

بایت صورت درآید گر بصورتخانه مانی
کند چون صورت دیوار مانی را بحیرانی

فتاد از روزگار تیره ام جز روی تو روشن
نتابد جز بآن خورشید نور این شام ظلمانی

شد آن سر دهن از نور روی منکشف برما
زهی نوری که کرد کشف از آن این راز پنهانی

نگین لعل تو گر زان مثل در دست مور افتد
دهد بر باد استغنا دو صد ملک سلیمانی

ببرده شمار از رونق رخت در عالم افروزی
شکسته قند را قیمت لبت در شکر افشانی

ندارد تاب پیش جمالت لاله نعمانی
ندارد آب پیش لبت لعل بدخشانی

بی راحت بود جو با صحبت زاهد غافل
که تا باشد راحت دنیی و عقبی راحت ریحانی

بیا

بیا تا خاک گر مستانه بزم عشق بنشینیم
بیک جام می باقی تمام عالم فانی

اگر آن آفت دین سوی دیر و کعبه رو آرد
برآرد کافر از کفر و مسلمان از مسلمانی

بجان دادن شود حل دولت درد هجر او واعظ
نه مشکل که در آخر برآید خوش بآسانی

هر دم گهی مفکن سوی عاشقان نگهی
بشکل آنکه برخ رشک ماه چاردهی

بکش که گر تو کشی صد هزار همچو مرا
همان بحکم شرع عشق بی گناهی

از آن خراب بود ملک دل همیشه مرا
که جای کرده در آن ظلم پیشه پادشهی

بر آن سرم که بگیرم دل از بتان اما
تنی چگونه تواند ستیز با سپهی

صبا چو کاکل سنبل بهم زند در باغ
خراب می‌کندم یاد طره سیهی

بپای بوس تو چون نیست دست بوسم
زهی که پای تو انجا رسیده است کهی

علاج دیده خونبار را کنم دولت
فتد بدستم اگر توتیای خاک رهی

دارم از زلف تو چون زلف تو کار درهمی
بارم از لعل تو چون لعلت سخن کم دمی

ای که از باران لطف عالمی سیراب شد — کشت ما لب تشنگان را هم کرمها نمی

بسکه غم خواهم اگرچه عالمی غم باشدم — عالمی را میدهم تا آنکه بستانم غمی

کو برو در شادی در خود گران سبد دردها — کز برای سینه چاکان تو جوید مرهمی

کو نخواهی داد بارم در حریم حرمت — حال محرومی ما بار حبیبی بس از محرمی

بند بندم همچو نی سوراخ سوراخ ار کمی — بر نیارم بی هوای لعل نوشینت دمی

عاقبت دولت فرو ماندم بدام زلف او
من که جستم در جهان از قید هر پیچ و خمی

ندارم غیر درد و غم قرینی — بغیر از آه و افغان همنشینی

هوادار و دلسوزی ندارم — ز هجرت غیر آه آتشینی

بیا

بیا غمزه هلاکم کن چه حاجت — که دامن برزنی تا آستینی

ندارد چون دلم شربت نشانی — ندیدم همچو شربت دل نشینی

هر جا دست ای زاهد دراز است — چرا زینگونه کوته آستینی

بود دنیا و دین عشق آنکه عاشق — نباشد نبودش دنیا و دینی

هزاران ناز بی کم خواهی کرد دوانی
کشد نازت که یار نازنینی

کرم فرما بمن ای خمار میخانه ادنی — که بر عالم فشانم آستین مستانه ادنی

بزور باده بیرون کن ز سر عقل بلا جو را — که این باشد به بزم خاص ما بیگانه ادنی

من دیوانه را سر و سیر کن آنکه تماشا کن — که خوش دارد تماشا مستی دیوانه ادنی

سخن تا کی ز دور کی بد و ترا از جام — که دور آن بادیه باد ران افسانه ادنی

ز ستان لب ندارد ز صد کردن کجا چه دولت را — بود تا سخت پیمان تو و پیمانه ادنی

دلے دارم ناشاد ازجدائے
وجودے رفته برباد ازجدائے

زمن پرسے که جانت داد برباد — جدائے دادای داد ازجدائے
بزن آئے برآن آتش خدا را — که خاکم رفت برباد ازجدائے
جدائے تو کرباکوه کو بہم — کند فرہاد فریاد ازجدائے
جدا میگردد ازهم بند بندم — چو میاید مرا یاد ازجدائے
دگر ازمژده وصلم چه حاصل — مرا چون کند بنیاد ازجدائے

نشد ممکن شود دولت زمانے
دل ناشاد من شاد ازجدائے

بهم زادم کرده سودائے خم موئے کسے — بسته خوابم را خیال چشم جادوئے کسے
کرده ازهر لاله حاصل مرا داغ دلے — چون کنم کاکشت صحرائے کال بوئے کسے

میشود

میشود خالی و پرچندین چرا جام هلال — گر نیم نو شد بیا طاق ابروی کسے
فاخته کوکو زنان دائم چه میجوید سرو — میکند از روے سراغ قد دلجوے کسے

گرکند زاهد هوائے خلد دولت ورنه نیست
نیست کار ازهوائے روضه کوئے کسے

سیه شد روزم از چشم سیاهے — که میدارد دریغ از من نگاهے
رخت سنگست خواهانت فراوان — ندارے لیک چون من نیکخواهے
نباشد طاعتے مقبول ایزد — که باشد غیر رویت قبله گاهے
چنانم سوخت هجرانت که مشکل — زخاکم بردمد شاخ گیاهے
زگریه من اسیران زنخدان — لبت انسان را افتادن بچاهے
بلشکر تا بکے نازند شاهان — خدا را برشکن طرف کلاهے
کجا دولت زعشق او برے جان — کشیدن چون توان کوهے بکاهے

خیز و نشین در چمن با گل نو و بوی — تا من و بلبل کنیم از تو و گل گفتگوی

فصل بهار است و گل خیز پی دفع غم — جام شرابی بخواه جوی روان بجوی

رفت ز این بهار از رخ گلها غبار — خیز و بآب شراب گرد غم از دل بشوی

تا بخم ابروت سجده برد لا جرم — ساختر از خون دل مردم چشم وضوی

گر سر زلف شبی دست کش من شود — محنت دوری بتو گفته شود مو بموی

درد غم هجر را شرح نشاید نمود — به که ببندی زبان باید ازین گفتگوی

دولت اگر یار را اخلاق طلب میکند — پرده نهند اخته است هجکی او بروی

زاهد و خمار را چیست ندانم دگر
سهل ز این قال و قیل بی سبب این هاو هوی

گلے دارم نه گل باغ و بہار ہے — ہر سینه ز عشقش خار خار ہے

بمیدان نکو بیکه تاز ہے — بوخش دلبری چابک سوار ہے

زاشک

زاشک لاله گون ہر سو بکویش — روان جوی ز چشم داغدار ہے

ہر حلقه ز گیسویش گرفتار — سیه روز پریشان روزگار ہے

نکل آمد چو رخسارش بباغ ہے — نه سرو ہے چون قدش در جویبار ہے

بتیغ غمزه خون خلق ریز ہے — بچشمان سیه مردم شکار ہے

همین نه دولت او را دوست دارد
بود صد بی دلش در ہر دیار ہے

دل از من برده شوخی دلربا ہے — لب شکر لبی شیرین ادا ہے

سراپا فتنه آشوب دہر ہے — قیامت قامتی بالا بلا ہے

که از خشم و تغافل عمر کاہے — که از ناز و کرشمه جانفزا ہے

مکحل نرگس سحر افزا ہے — مقوس ابروش معجز نما ہے

بزلف عنبرین دلبند شوخ ہے — بلعل شکرین مشکل کشا ہے

مبتلا نازک ادا است صنعم   دهان تنگ او سر خدا بی
نگار شوخ چشمی زود خشمی   وفا بیگانه جور آشنا بی
پری پیکر نگاری ماه سیما   فرشته طلعتی حور لقا بی

بدولت کینه ورزی حور کیشی
بری از مهر و عاری از وفا بی

ای آهوی مشکبو چه دیدی   کز دلشدگان چنین رمیدی
ای دل مکن اضطراب چندین   سر رشته جان ز تن بریدی
ای دیده چه ریزی این قدر اشک   زان روی نگر مگر چه دیدی
ای سرو چه شد که سایه لطف   باز از سر بیدلان کشیدی
ای ظالم دوران دلت اثر نیست   هرچند باسمان رسیدی
دولت نشدی ز عشق رسوا   گویند معاشران شنیدی

برده

برده دل و دین زمان دین می‌بری
این یکی هم بر سر آن دیگری

غیرت افزای تو هرکس نبود   گر عبادت کنی بعهد تو پری
جان و سر باید درین ره کرد فدا   راه عشق است این نگیری سرسری
گر مسلمانی است دین شیخ شهر   زین مسلمانی بسی به کافری
وه چه دشتی دشت عشق آمد که گرد   خاک او خلد بی سرابش کوثری
چون نبینم زانکه با دیدار او   خود حرام آمد نظر بر دیگری

یکنظر دیدی دل و دین باختی
الحذر دولت که دیگر منگری

رباعیات

ان طرفه پری که رخ چو ماه است   هرجا که رود دو صد دلش همراه است

پرسند کر از تو نام سنگش دوات
کو اخر اول کلام الله است

ای انکه درد دلها و دل جا داری
وانکه بدل وجان سر یغما داری

بیرحمی و نام نامیت هست رحیم
افسوس که اسم نامسمی داری

ای مثل ندیده دیده اهالت
خون کشته بیدل ز رخ کلفامت

بر عاشق زار خویش یعنی دولت
یا رحم بکن یا که بگردان نامت

ای بوی خوشت زریح رحمن خوشتر
نوش لبت از زلال حیوان خوشتر

ای زخم توازهزار مرهم بهتر
وی درد تو ازهزار درمان خوشتر

آن شوخ

آن شوخ که قتل من بود مقصودش
استاد همه درس جفا فرمودش

کافر کیش است باوجودیکه بود
هم طایف بیت الله و هم مولودش

آزاد سری که در کمندت باشد
خوشحال دلی که دردمندت باشد

مارا بجهان همین بجان دست رسست
آن نیز فدای تو ار پسندت باشد

ای پست به پیش قامتت سرو بلند
برگردن جان از سر زلف تو کمند

بر دولت بیدل و فا کیش جفا
البحث دل ست و فانا که و چند

بر دل ز تو داغ عجبی دارم من
در جان ز غمت طرفه تبی دارم من

در گریه و ناله بگذرد روز و شبم
دور از تو عجب روز و شبی دارم من

تا چند غم فراق و هجران بینم	خود را با اجل دست و گریبان بینم

هر شب ز خیال زلف آشفتهٔ تو
تا صبح دو صد خواب پریشان بینم

شاها قدرت بنده فرمان بادا	پیوسته قضا نگهبان بادا

تا دامن حشر جامهٔ جاه ترا
نه اطلس چرخ عطف دامان بادا

شاهان جهان چو ترک و چون روس	کشتند ز تیغ تو ز شاهی مایوس

با اینهمه شمع نه سپهر گردان
هستند بر ایوان تو چون فانوس

چون هر ساعت بجرم افزون ائیم	چون مستحق رحمت بیچون ائیم
اکنون که بجرم معصیت غوطه زدیم	تا عاقبت از آب چه بیرون ائیم

گردون

گردون همه قاصد و مقصود علی است	عالم همه ساجد و مسجود علی است

دولت نه خدا توانمش خواند نه غیر
زیرا که خود عابد و معبود علی است

در وصف علی کجا رسد عقل منیر	باید پی این نظاره چشم خونین

شد خلد علی یقین برای همه کس
از لو کشف الغطاء ما ازددت یقین

ای خیل غمت برده بیغما دل ما	افکنده سر زلف تو در پا دل ما

تا غرقه دریای محبت گشتیم
عالم همه قطره گشت دریا دل ما

یکچند مقیم کوی میخانه شدیم	یکچند بر هدف تو به افسانه شدیم
دیدیم که عاقبت چه خواهیم شدن	کندیم دل از تمام و دیوانه شدیم

بکبوسه از آن لعل شکر بارم ده | از قند مکرر و شکر بارم ده

تلخست مذاق جان ز صبر یکبار
از لطف بران تنک شکر بارم ده

در منزل قطره بحر عمان بنگر | در خانه ذره مهر تابان بنگر

خاقان جهان بمسکن دولت بین
بر خاک نژند ظل یزدان بنگر

خواهم که شبی بکوی او جا گیرم | جایی که رخش کنم تماشا گیرم

در خواب چو شد بوسه ز لعلش دزدم
بیدار چو گردد ره خاشا گیرم

ای آنکه برخ خوبتر از مهر و مهی | زان لب چه شود اگر دو بوسم بدهی
بیمارم اگر چو چشم مست تو ولی | زان سیب زنخ باشدم امید بهی

آن

آن مه که بود ز سیم تابش غبغب | گر واه دلم بغمزه زد چه عجب

دست من و دامان وصالش همه روز
روی من و خاک آستانش همه شب

چندانکه بود نیاز ناز اولیتر | از دلشدگان بود نیاز اولیتر

تا عمر بپایان نرسد از همه چیز
در دست من آن زلف دراز اولیتر

ای کرده سیاه روزم از چشم سیاه | راه همه مردم زده از نیم نگاه

من مست ندیدم این چنین رهزن خلق
لا حول و لا قوة الا بالله

افکنده پی امشب بفلک کوکب من | تا صبح ندارد ز قفا امشب من
کردم ز غمش هزار یارب امشب | یارب برسانکوش او یارب من

ای کوی تو از جنت اعلی خوشتر ای قد تو از سدره و طوبی خوشتر

هر چند که هست جنت الماوی خوش

ما را ز بر کوی تو ماوا خوشتر

چون عقده مشکل من آمد دل من تا خون نشود دل نشود مشکل من

تا درد کشان دست فشان پا کوبند

خاک در میخانه کنید آب و گل من

ای آنکه رخت چون گل آراسته است وی آنکه قدت چو سرو نوخاسته است

رفتی که شوی هلاک دولت ز غمت

باز آمدی ببین آنچه دلت خواسته است

ای بر فلک حسن رخت ماه تمام روی چو مه تراست خورشید غلام

دیگر بهجر دل صبر توانم کز هجر شد شیره جان تلخ بکام چو مدام

ما عاشق و رندیم خرابات و مست دردی خم افتاده ز پا رفته ز دست

پنداشته هست در جهان هر چه که نیست

انگاشته نیست در جهان هر چه که هست

هر شب سپهر بگذرد یا رب من از درد فراق جان رسد بر لب من

دوشم بگذشت سیل اشک از سر دوش

آه ار برود دلبر چو دوش امشب من

پیوسته ز هجر تن و جان فرسوده یکره در وصل بر رخم نگشوده

از وعده آمدن بر اندوه فراق

درد غم انتظار هم افزوده

ای رای تو واقف از نهانکاری ما بر باد کرم نهان گنهکاری ما

جز ابر عطای تو که خواهد شستن از نامه اعمال سیه کاری ما

یارب تو زاهدان جنان میخواهند / رندان همه بادهٔ مغان میخواهند

هر کس بمذاق خویش چیزی طلبد
عشاق ترا از دو جهان میخواهند

دولت همه شب بدر رندان خفتیم / خاک در میخانه بمژگان رفتیم

کردیم بجان بندگی پیر مغان
تا گوهر اسرار حقیقت سفتیم

گر غنچه دهن مدعا می پوید / پیوسته غم خاطر ما می جوید

این لاله و گل که در چمن می بینی
از خاک بتان سرو قدی می روید

دولت سخن از عالم جان میگوید / گر گفت نهان اکنون عیان میگوید
زین پیش ازین و آن اگر گفت سخن / اکنون همه زان نهان جهان میگوید

هم مقصد بت پرست گمراه توئی / هم مطلب حق شناس آگاه توئی

القصه که هر چه هست در هر دو جهان
بالله توئی و ثم بالله توئی

تا رخت ز سر منزل هستی بستیم / ما از همه قید جسم و جان وارستیم

چون رشتهٔ مهر ازین و آن بگسستیم
با دلبر بیمثال خود پیوستیم

جز حرف ترا خیال نشنیده کنیم / دامن ز همه غیر تو برچیده کنیم

ای مردم چشم اهل بینش باز آ
تا فرش رهت ز پردهٔ دیده کنیم

هر کس که مقیم کوی ذلت باشد / رسوا شدهٔ شهر و محلت باشد
مردود منا جمله ملت باشد / در کوی وفا قرین دولت باشد

خواهم صنمان جان جانت همه — بوسی دو بران لعل شکرخات دهم

تا بر رخ خوب عالم آرات دهم
راضی نشوی اگر تو بر پات دهم

برخیز که این نشست بگذاشتنی است — هامون بلند و پست بگذاشتنی است

جز هستی هر چه بخاطر گذرد
بگذار که هر چه هست بگذاشتنی است

در آمد و شد غیر گفتگو هیچ نبود — در مسکن غیر ها و هو هیچ نبود

دولت چو بدیدیم بچشم حق بین
در هر دو جهان بغیر او هیچ نبود

ابواب جنان و واحد بی همتا — وانگاه موالید و عقول دانا
باران کلیم و مهره نرد و حواس — افزای بر آن تمام او کن پیدا

هم

هم یاد خدا باشد سرمست تو بی — هم مقصد شیخ سبحه در دست توی

القصه که موجود بحق در دو جهان
تا بود تو بوده و تا هست تو بی

هر ذره که باشد بفلک تا بزمین — هستند بمهر روی جانانه قرین

دلدار نموده است رو ما از همه چیز
دولت بگشا دیده حق بین بین

ای طبع روانت آمده جان سخن — از کلک تو آب رونق بستان سخن

دولت ز تو در سراچه شد شد باز
افراخته سر بر فلک ایوان سخن

خوش آنکه دلم انیس غمهای تو بود — هم زخم مرا مرهم المهای تو بود
گر تو بشکستیم الهی صد بار — آن نیز بامید کرمهای تو بود

با زلف تو هر که دست بازی میکرد
ز اندازهٔ خویش پا درازی میکرد

دیشب همه شب بیاد ابروت چشم
سجاده بخون دل نمازی میکرد

ای آنکه ز آتش غمت سوخته ایم
چشم از دو جهان غیر تو بر دوخته ایم

شستیم ز لوح سینه هر چیز که بود
تا درس غم عشق تو آموخته ایم

ما با غم عشق آن پری ساخته ایم
دل از همه غیر یار پرداخته ایم

دوشینه در آتش فراقت تا صبح
چون شمع سراپا همه بگداخته ایم

خوانند کهم صبحو که کافر سازند
دانند کهم ز اهل جنان کاه دند

زابتای تمنا و حرف بیهوده شان
دولت نبوت کدالله معک

دلشاد شها بدولت روز افزون
خوشحال بتان شب گدای ملعون

ما هم شادیم از غم عشق بتان
کل حزب بما لدیهم فرحون

ما را غم تو ز شادمانی خوشتر
خاک تو ز آب زندگانی خوشتر

در پای نوای دلبر شیرین حرکات
مردن ز حیات جاودانی خوشتر

چون بکرمت امیدواری داریم
دیگر چه غم از گناهکاری داریم

یارب تو ز لطف جرم ما بخش که ما
افزون ز گناه شرمساری داریم

هم باعث هستی جهان است علی
هم قاسم دوزخ و جنان است علی

القصه بقول حضرت خیر البشر
مقصود ز خلق کن مکان است علی

آن روز که از یار جدا میگشتم | ای کاش قرین صد بلا میگشتم

دولت چو نبود تاب وی رنجش
کر نیست بپرسد کجرا میگشتم

کر کوشه ابروی تو از نوح بیست | غم نیست که کشتن از آن ایام ترست

در قصد دل از زبس کمان پر کش کرد
ناوک فکن غمزه کمانش بشکست

شوخی که من از غمش چنین شاد شدم | در عشق وی افسانه چو فرهاد شدم

صد شکر بدست همچو خود بیرحمی
او کشت گرفتار و من آزاد شدم

ای از تو بهر چمن هزاران زاران | در وحدت تو بشاخسار ان ستان
بر تشنه لبان وادی حیرانی | از ابر عطای خویش باران باران

ای

ای دل بحریم او بیگانه نشین | کردست بهر بامی و پیمانه نشین

با پای بهمت الطلب چون مردی
با رو چو زنان بگوشه خانه نشین

آن ترک پسر که دو زلف سیاه است | با قامت چون سرو رخی همچو ماه است

زین پیش اگرچه او مرا بود غلام
زین بعد منم غلام و او پادشاه است

ای برق تو آواز من افروخته | زانروی تو رخشک عالمی سوخته

ای ابر تو این قطره فشانی کو بی
از دیده خوناب من آموخته

قاصد صبا

ای صبا ای پیک ارباب وفا | ای دوای درد هجا بیدوا

ای صبا ای سالک آگاه عشق / ای صبا ای رهنمای راه عشق

ای صبا ای عاشقانرا کاردان / ای صبا ای بیدلانرا دلنوان

ای چمن پیرای هر باغ و بهار / ای بطرازای طرف جویبار

ای معطر از دمت جانرا دماغ / وی مطیب از شمیمت باغ و راغ

ای صبا ای قاصد فرخنده فر / خاک راهت سرمهٔ اهل نظر

ای بهار از روح خرم زتو / آب و رنگ روضهٔ عالم زتو

ای طبیب درد بیماران عشق / مرهم زخم دل افکاران عشق

مشک بیز و عنبر افشان میرسی / کو بیا از کوی جانان میرسی

در چه کار است آن نگار سنگدل / با که یار است آن سبک پیمان گسل

مایل بیداد و جفا دارد هنوز / کینهٔ اهل وفا دارد هنوز

خنجر مژگان او تیر است باز / ترک چشمش مست و خونریز است باز

هیچ

هیچ جوید از من بیدل نشان / هیچ پرسد زین دو چشم خونفشان

هیچ گوید آشنایی داشتم / دردمندی مبتلایی داشتم

هیچ می پرسد چه شد آن ناتوان / کاندرین کو بود شبها در فغان

هست در فکر من زار غریب / بیدل حسرت کش محنت نصیب

ای صبا آن سرو قد گلعذار / بود عمری با من دلخسته یار

پروریش یکچند کردم بندگی / کردم انجا صرف خدمت زندگی

داشتم در حضرتش آن شهریار / از همه کس بیش قدر و اعتبار

بود با من لطفش از هر کس فزون / بود از رشکم دل ایام خون

غافل از جور دور آسمان / کشت پیدا رسم دوری در میان

دور از کوی چنین زار و نزار / ماندم آخر بر مراد روزگار

بخت بد کرد آخرم از وی جدا / کرد دست من ز دامانش رها

بعد دوری هم نبی آیا مها   میرسید از وی که پیغامها
که که از وی سلامی میرسید   نامه می آمد پیامی میرسید
مدتی شد ای نسیم مشکبار   که نبود مرا از آن نگار
نه از وی خبر کن سلامی میرسد   نه که از وی پیامی میرسد
ای صبا جز تو ندارم رهبری   چاره کارم نداند دیگری
ای صبا بر دل که شد شادان ز تو   ای بسا مشکل که شد آسان ز تو
گاه چشم ساکن بیت الحزن   ساختی روشن ببوی پیرهن
گاه تابوت کلیم از لطف خاص   از غم نیل فنا دادی خلاص
گه نهی پا در فضای بوستان   هر درختی ز وجد گردد کف زنان
گه کنی در زلف جانان ره روی   شور در جمعی پریشان آوری
هر کجا خواهی باشی آوری   نه پیدایی به پنهانی روی

اندران

اندران منزل که کس را نیست راه   خود در آ پی تو بهر نیکا وگاه
دو جوانم ربی نباشد چون تو کس   چاره درد تو میدانی و بس
بر غریبی مستمندی رحم کن   رحم کن بر دردمندی رحم کن
تو اگر بر بیکسان رحم آوری   نیست در عالم زمین بیکسری
نه ز یارا امید یاری باشدم   نه ز یاران غمکساری باشدم
نه بروز آرام دارم نه بشب   دل بجان آمد مرا و جان بلب
هر زمان ما پیش آید درد دلی   هر نفس کاری و کاره مشکلی
خاصه اکنون کز غم و درد فراق   از هجوم انتظار و اشتیاق
از همه مشکل ترم هجران شده   خانه صبرم از آن ویران شده
ای صبا تا چند نالم ای صبا   ای صبا رحمی بحالم ای صبا
جز تو کس را نیست ره در کوی او   تا تواند کرد جستجوی او

ای صبا امید دارم از کرم — بار دیگر رنجه فرمایی قدم
پیش جانان شرح حال من کنی — شرح حال پرملال من کنی
ای صبا گر راه کوی ماه من — گم کنی از طالع گمراه من
بوی زلف مشکسای آن پری — گر نگردد سوی مقصد رهبری
بشنو از من ای نسیم مشکدم — تا ترا زانکو نشانها دهم
هر کجا خاکش بخون آمیخته — هر کجا دل بر سر دل ریخته
هر کجا بینی ز غالم مزدها — جان پر از غمها و دل پر دردها
هر کجا جمعی جگرها کرده چاک — هر کجا جمعی بسرها کرده خاک
هر کجا بینی شده از دود آه — تا فلک چون روزگار من سیاه
هر کجا بینی کم بیجرم و گناه — کشته سرها عزیزان خاک راه
آن زمین کوی نگار من بود — آن مکان ماوای یار من بود

چون

چون رسیدی در آن مقام جانفزا — فاخلع النعلین یا ریح الصبا
بوسه زن بر خاک آن مشکین زمین — کن نثار خاک آن نفس را عنبرین
اولا با ساکنان کوی او — از من بی‌صبر و بی‌سامان بگو
ای ز هجر ما پا بسته‌ها — شسته با خون دل از جان دستها
ای ز درد غم جگر پالوده‌ها — رخ بخوناب جگر آلوده‌ها
ای بترک هر دو عالم گفته‌ها — خانهٔ دل از آرزوها رفته‌ها
کرده ضایع عمرها در جستجو — خوردند هیچ جز امید و آرزو
سوخته جانها جگر افسرده‌ها — زنده در صورت بمعنی مرده‌ها
تشنه کامان بر لب دریای آب — تیره روزان در کنار آفتاب
معتنم دانید ایام وصال — اعملوا شکرا له فی کل حال
هیچ کام زود از جانان مباد — مبتلای محنت هجران مباد

من نشناسم دل در ایام وصال
تشنه داند قیمت آب لال

زینهار ای دوستداران زینهار
شکوه تنها پیدا از بیداد یار

زانکه اندر زیر این فیروزه طاق
نیست دردی بدتر از درد فراق

گر کسی زان دل فگاران ای صبا
پرسد احوال من دلخسته را

گو نه شب آرام دارد نه سحر
نه ز خود نه از جهان دارد خبر

یک دو بیت از حافظ شیرین سخن
ساخته ورد زبان خویشتن

با دل افگار و چشم خونفشان
می‌نماید هر زمان تکرار آن

روز وصل دوستداران یاد باد
یاد باد آن روزگاران یاد باد

گرچه یاران فارغند از حال من
از من ایشان را هزاران یاد باد

چون رسی در پیش آن رشک ملک
ای صبا یا لیتنی کنت معک

می‌نگویم کاش بودم جای تو
بودمی ای کاش خاک پای تو

دیده

دیده بگشا بر رخ آن دلربا
یاد کن از حسرت من ای صبا

یا برید العاشقین یا ذا الوفا
بعدمنا الاقبه قل یا کبا

یا صغیر السن یا رطب البدن
یا قریب العهد من شرب اللبن

ها شیء الوجه ترک القفا
دیلمی الشعر رومی الذقن

جسم این لطف که باشد مکی
جان پاکی در درون پیرهن

قلبنا الهبت بالصدغ الجعد
روحنا اخذت بالوجه الحسن

از هزاران جان شیرین خوشتر است
یک حدیث تلخ از آن شیرین دهن

یک نظر بیند که روی تو را
آمنت بالله عبا الوثن

شاع عند الناس انی عاشق
غیر ان لم یعرفوا عشقی لمن

گل کجا روید چو رخسار تو باغ
سرو کی خیزد چو قدت در چمن

روحه روحی و روحی روحه
من رای روحین عاشا فی البدن

دل ازان چاه زنخدان که رهد   تا نیابد از رسن زلفت رست

ای صبا زان پس بعجز و انکسار   سجده کن بر حضرت آن شهریار

با زبان بی زبانی عرضه کن   با هزاران ناتوانی عرضه کن

کای سپهر حسن را رخشنده ماه   ای سر بیکسان را پادشاه

ای سر زلفت بجاه دلبری   کرده خلقیرا زجان و دل بری

ای زده بر شیشهٔ دل سنگها   از تو تا کوی وفا فرسنگها

ای همه آشفتهٔ مشکل زتو   بیدلان را عقده‌ها در دل زتو

ای بطا دلنوازی کرده طی   خورده لعلت خون دلها همچو می

ای ز زلفت صد گره در کار من   رحم کن بر این دل افکار من

ای ز هجران کرده روز من سیاه   آه از دست تو از دست تو آه

میکنی چند ای ستمکار این چنین   کی کند کس یاد یارا این چنین

ای

ای صبا آنکه بصد آه و فغان   این غزل از گفته‌هام من بخوان

کارم از تاب شبانه است ای صنم   حالم از هجران تباه است ای صنم

بیگناهم این چنین زارم مکش   بی گنه کشتن گناه است ای صنم

دل ز درد اشتیاقم کشته خون   اشک گلگونم گواه است ای صنم

بار دل همسنگ کوه است ای نگار   چهره ام همرنگ کاه است ای صنم

کردی از خاک رهت بر باد ده   چشم امیدم براه است ای صنم

رحمتی فرما که در درد انتظار   غم فزا و عمرکاه است ای صنم

اشک گرم چشم و آه سرد دل   رفته تا ماهی و ماه است ای صنم

دیده ام از انتظارت شد سفید   روزم از هجرت سیاه است ای صنم

بسکه دولت از غم هجر تو کاست   در وجودش اشتباه است ای صنم

ای صبا گر عجز این زار و غمین   گرد اثر در خاطر آن نازنین

شد پشیمان از جفای خویشتن | کرد تازه شیوهٔ احسان بمن
ساخت از لطف خودم امیدوار | در رهم وصل خویشم داد بار
هرچه با من کرده آن پیمان گسل | از جفا یکسر برون کردم ز دل
همچنان بر ورد که او بنده ام | من باهم بندگی تا زنده ام
گر پشیمان از جفا کاری نشد | سالک راه وفاداری نشد
مهر مه داد از جفای آن نگار | بر در شاهنشه گردون وقار
خسرو آفاق خاقان آنکه هست | چاکرانش را دو عالم زیر دست
آنکه از شمشیر تیزش روز جنگ | آب گردد زهرهٔ شیر و پلنگ
چون برآرد خنجر خارا شکاف | لرزه افتد بر نهاد کوه قاف
گر به بیند نیزه در دستش سماک | رمحش از دهشت فرو افتد بخاک
بر کشد قهرش چو تیغ آبگون | کوه آهن را کند دریای خون

چون

چون گشاید دست در میدان کین | میزند هفت آسمان را بر زمین
فتح با شمشیر تیزش گشته ضم | همچو با جوهر عرض دایم بهم
چون بجولان آورد رخش نبرد | می برآرد از درون بحر گرد
پاکدامن پاک طینت پاکزاد | تا بادم خسرو و خسرو نژاد
مجرد و دانا دلیر و زورمند | سر برد شیر را چون گوسفند
لشکرش را فتح و نصرت پیشرو | حلقه در گوش گدایش ماه نو
از وجودش هفت کشور را صفا | وز صفایش چار گوهر را بها
زهره و مریخ با شمشیر و جام | هر بزم و رزمش ایستاده مدام
پیش رای عالم آرایش عیان | سر بسر راز نهان آسمان
وقت بخشایش چو ابر نوبهار | گاه کین خواهی چو دود روزگار
گر شود شانش مجسم دو جهان | تنگ آید ساحت نه آسمان

باشکوهش حشمت جمشید هیچ / با جمالش طلعت خورشید هیچ

بحر از دست عطای او سراب / خانهٔ کان از کف جودش خراب

آسمان از قصر جاهش پایه / آفتاب از مهر رایش سایه

پادشاه تا بود در روزگار / نام باقی و نشان از هفت و چار

هفت کشور عرصهٔ جولان او / چار گوهر زندهٔ احسان او

دولتش زین پس کمال آرد کلام
ختم کن اینجا سخن والسلام

مثنوی

الهی تا نشان از خاک و آبست / زمین بر جا و گردون در شتابست

همایون کوکب اقبال عالی / درخشان باد بر اوج معالی

همه کار جهان با دل بکامت / شراب عیش در ساغر مدامت

پس

پس از طی دعای صدق پیرا / که از شوب ریا باشد مبرا

گذشته از رسوم استعارات / ز حسن لفظ و ترشیح عبارات

غرض دل یکیک بر مینمایم رقم / بلوح ساده کوی می نگارم

ز درد دوری و شوق فراوان / حکایت میکنم چندانکه بتوان

فغان از کشور هجر بلاخیز / وزین آب و هوای فتنه انگیز

دیار هجر پر محنت دیاریست / درانجا زندگانی سخت کاریست

ندارد جز گل حسرت بهارش / همه داغ دل آرد لاله زارش

بلا بارد چو باران از هوایش / الم خیزد چو سبزه از فضایش

نسیم باغ و صحرایش سمومست / غذای خوان انعامش غمومست

نباشد روشنایی روز او را / نه صبح و شام غم اندوز او را

بشهر هجر کس را فکر کس نیست / بود فریاد لیکن فریادرس نیست

اسیر هجر اگر خضر است مرده است / کسی از دست هجران جان نبرده است

چو ممکن نیست خود جان بردن از هجر / کسی از هجر جز مردن از هجر

درین کشور مسلمانی نباشد / ز جانا دادن پشیمانی نباشد

من دلخون که گردون ستمکار / درین سر منزلم کرده گرفتار

چنان دلتنگم از دست فراقت / جگر خونم ز درد اشتیاقت

که گر بیتو سوی گلشن کنم روی / نه رونق از گلاله بینم نه گل بوی

پریشانم نماید زلف سنبل / نخاراید بچشم خار تر گل

شود افزون ز سبز کلاله داغم / نماید صوت بلبل بانگ زاغم

برد جعد بنفشه ماتم از دل / کند هر دم ز گریه پای در گل

کند نظاره غنچه دلم تنگ / نماید ارغوانم زعفران رنگ

بگیرد خاطرم از سبزه زنگار / چو خنجر سینه ام را سازد افکار

رسد

رسد چون نوبت بیداری شب / رسانم بر فلک فریاد یا رب

بروزم دیده چون کوکب شماران / همی بر چرخ و کوهم اشکباران

که فریاد از نوای چرخ ستمکار / جفا آیین و بیرحم و دل آزار

چرا رسم مسلمانی نداری / کشی خلق و پشیمانی نداری

پس بگذشت کز نامهربانی / مرا کردی جدا از یار جانی

بغم کرد در دو غم فشاندی / بخاک حسرتم بی او نشاندی

مرا تا چند داری دور از دوست / بهر دم دشمنی چندین نه نیکوست

اگرچه عادت تو کینه جوییست / ترحم نیز آیین نکوییست

چو شمع از تاب هجران زاریم بین / سحر خیزی و شب بیداریم بین

شبم زاده ز مهرت روشنایی / خلاصم کن ز اندوه جدایی

ز هجران زود در طغیان کن / مرا از وصل جانان شادمان کن

که گهی بزاری دامن یاد	کنم از عجز پیش ناله بنیاد
که ای پیغمبر عشاق بیدل	بشانت اهبط المنازل
سبک بجه قاصد فرخنده مقدم	بخلوتگاه اهل راز محرم
توان پیغمبری از روی اعزاز	که طی الارض آمد کمتر اعجاز
نه از تا امنی راحت مخافت	نه هرگز بیمت از بعد مسافت
لبکر جستی و چالاک پوی	باینهمه مسکین کن نکوی
زمین بگوه بر جانان گذر کن	ز حال زار من او را خبر کن
رسانش از من بیدل پیامی	بگویش از زبان من سلامی
سلامی کوهر صدفش فزونان	کهر از شرم او در آب بزان
سلامی کز دل غمدیده آید	زبان شوری که اشک از دیده آید
سلامی نقش مهر محضر شوق	ز هر حرفش عیان صد دفتر شوق

سلامی

سلامی سکه نقش مضافات	سلامی خطبه عقد مواخات
سلامی چون طلوع صبح دلکش	ازو پیدا فروغ مهر بیغش
سلامی کز سر صدق خطابش	بگوش لنجار سد مردم جوابش
که وصل گذشته آورم یاد	بدان تاریخ خاطر را کنم شاد
کنم یاد آن زمان بی بدل را	بوصف حال خوانم اینغزل را

غزل

خوش آن دوران که ساقی یار ما بود	فلکرا مهر و یاران را وفا بود
خوشا روزی که بودش روشنایی	خوشا شامی که صبحش از قفا بود
خوشا وقتی که آن بیگانه خو با	بگوشش ناله ما آشنا بود
خوشا عهدی که خوش بودم بعیدش	اگر چه سر لبش باد هوا بود
خوشا اندم که در خلوتکه وصل	تو بودی و من و با ما خدا بود

که از زلفت دلم را مشکلی بود   لب شیرین تو مشکل‌گشا بود
دریغا روز دوری شادی کجا رفت   فغان این شام محنت در کجا بود
چرا دولت بناکامی مرا کشت   لبش کز بهر درد بی‌دوا بود
جهان تا بود رسم او ستم بود   فلک تا بود کار او جفا بود
کجا باید بدل این آرزویم   که دیگر ره ز وصلت کام جویم
ز روی آرزو هر روز صد بار   بخوانم این غزل با شوق بسیار

غزل

خوشا روزی که بختم یار آید   شب پر محنت هجران سر آید
سر آید نوبت هجران دگر بار   زمان وصل یار دیگر آید
هما فیض کرده سایه افکن   ز مرغ نامه‌بر بانگ پر آید
مه نامهربانم بر سر مهر   بیاید بی سپهر و اختر آید

غبا

غبا انکه با دیدار روی دوست   پی تسکین این چشم تر آید
گشاید بخت بر رویم زمانی   در اقبال و یار از در درآید
چو مرغی در هوا بینم به پرواز   کنم در دم فغان و ناله آغاز
که یا رب عارف از روی ستاره   بگوید زود خود دانم نشانه
که از دیوان حافظ فال گیرم   ز پایان فراق احوال گیرم
گهی از روح پاکان جویم امداد   زنم که دست در اذکار و اوراد
غرض کاین است شغل ماه و سالم   بهر حالی سبب جویی وصالم

مراسلهٔ منظومه

اخا یارا اعزا کاملا را   حبیبا مهربانا دوستدارا
بجو حرمت مهر و محبت   بصدق اعتقاد و حسن نیت
بهجرانی که یکسر اشتیاقست   بوصلی کاندرو بیم فراقست

بامیدی که عین نا امیدیست　　بشبهای که مایوس از سفیدیست

بآن روزی که در وی نانی ندارد　　بآن صبحی که پایانی ندارد

بهجران ماندگان کرده راهان　　بمحرومان پرحسرت نگاهان

به بیداری شبهای اسیران　　به بیتابی اطفال فقیران

بسوز بزم عشرت خیز مستان　　بقلاشی و خوشباشی رندان

بآب دیدهٔ عباد و زاهد　　بگرد روی مردان مجاهد

باستیلای عشق عاشق سوز　　باستغنای حسن عالم افروز

که چندان شوق دیدار تو دارم　　که گر هر دم دو صد دفتر نگارم

نشاید زد رقم از صد یکی را　　بیان نتوان ز بسیار اندکی را

نهایت چون ندارد این حکایت　　سخن چند از حدیث بی نهایت

سکوت از قصهٔ بی انتها به　　سخن را ختم کردن زود غاب

الهی

الهی دوستان را غم مبادا　　نشان هجر در عالم مبادا

قاصد صبا

ای صبا ای قاصد فرخنده پی　　از کرم کن راه کوی دوست طی

گو بآن یار سمن سیمای من　　آن جفاجو یار بی پروای من

کای ز هجرت جان من کشته فگار　　چشم از نادیدن تو اشکبار

روزگاری شد که دورم از برت　　بی نصیب از خاک کوی درت

در بیابان جنون سرگشته ام　　در میان خاک و خون آغشته ام

بستر شبها ز خاک و خاره است　　جامه صبرم ز هجرت پاره است

آتش دوری و تاب آفتاب　　کرده یکباره دل و جانم کباب

که ز طوفان سرشکم غرق آب　　وز تف دل گاه اندر اضطراب

روزها کارم فغان و زاریست　　شب چو آید نوبت بیداریست

گاه در وادی و گه در کوهسار / زار میگریم چو ابر نوبهار

ز آتش دل دجله را کردم سراب / ز اشک خونین روی عالم را خضاب

شکر لله کز پی این درد و رنج / حاصلم آمد ز طالع تاج و گنج

هم ز فتح دشمنم شادان شده / هم روان سوی در جانان شده

پادشاهان جهان از روم و چین / بر درم سایند روز و شب جبین

که ز چینم باج آید که ز زنگ / که ز توران و که از هند و فرنگ

عالمی را گر چه آوردم بدست / لیک در پای توام چون خاک پست

گر هزارم پادشه بر در بود / بر سرم افسر ز لعل و زر بود

بر درت از جان و دل یک چاکرم / خاکپای تست زیب افسرم

زین سپس وقت نشاط و شادیست / وقت از بند غمان آزادیست

طرح غارت را ز غمزه باده کش / بر رخ از خون دل من غازه کش

راه من بر ابروانت وسمه نه / وز شب هجرم بچهره کمه نه

در بکش از اشک چشم من بگوش / موی تار جان من افکن بدوش

خال از داغ دلم بر رخ گذار / پنجه سیمین ز خونم کن نگار

از سواد تیره بختیهای من / سرمه کش بر چشمهای خویشتن

خانه را از غیر پاک کن کاشانه را / ره مده در انجمن بیگانه را

بعد ازین ترک جفای خویش گیر / شیوهٔ مهر و وفا را پیش گیر

کاین زمان ایام بوس است و کنار / در کنارم چون عروس ملک آر

لعل نوشین را شکر بار بخش / نکهت و بوسی بمن از یار بخش

جام را سرشار گردان از شراب / ماه را لبریز کن از آفتاب

زان می گلگون که چون مستی دهد / عالمی را جاودان هستی دهد

زان می کز وی شود ایمان قوی / واکشی بخشد ز سر معنوی

کرچکد برخاک تیره زان شراب — سازدش آیینه دار آفتاب
زان می کامد زروی شکوه بی — غیرت آیینهٔ اسکندری
کرکشد یکجرعه ازان سها — وو چشد یکقطره ازان کدا
از صفای ان دم زخورشید زند — وز غنای این لاف جمشید زند
دوده ازان بادهٔ چون آب خضر — روح بخشا چون شراب ناب خضر
زانکه از نه و فراقم تلخکام — خون دل کردم بجای می بجام
تا بهم الفت چو جان و تن کنیم — عیشها برکوری دشمن کنیم
تا بهیم از دل غم ایام را — یکطرف بنهیم ننگ و نام را
که کنیم آهنک کشت باغ و راغ — که بکف کیریم چون نرکس ایاغ
که چو شاه بجا بپای کل کنیم — کوش بر نالهٔ بلبل کنیم
کاه بکنج بنیم در خلوت معشر — بر رخ اغیار بربندیم در

کاه در تماشای صحن عرصه کنیم کاه با نوای شاعران طلا کنیم

که بنا انجمن چون تار شمع — نرد هم کردیم دلسوزانه جمع
کهچو لاله خیمه در هامون زنیم — داغ حسرت بر دل کردون زنیم
که پی تفریح دل در پای سرو — جای بکزینیم مانند تذرو
که بنا راییم بزم خسروی — تازه ما دهر کهن کیرد نوی
کهچو صرصر از پی عزم شکار — رخش انکیزیم سوی کوهسار
من ز مرغان تو ز دلهای پریش — صیدها بندیم بر فتراک خویش
الغرض دفع غم ایام را — دفع ظلم چرخ مینا فام را
عمر صرف شادی و عشرت کنیم — خویشتن را فارغ از محنت کنیم
چون که نبود زندکیرا اعتبار — بزم عشرت را نماییم اختیار
هان هان دولت هوس که مکن — بیش ازین چستی و چالاکی مکن
تا بکی در فکر این اندیشه — تا بچند آخر تو در این پیشه

تا که از عشق مجازی گفتگو
اندکی هم از حقیقت باز گو

تا ترا ضایع نگردد خواب خورد
کرد حسن عاریت چندین مکرد

اخر این صورت پرستی تا بچند
طالب معنی شو و بپذیر پند

تا بکی مفتون حسن ان و این
غافلی از خوبی حسن افرین

نی غلط کردم که خاکم بر دهن
کی بود توصیف او در خورد من

حسن او باشد ز وصف من بری
من کجا و وصف ان رشک پری

چند فرد مولوی معنوی
خوش مناسب خواهمت از مثنوی

بلکه من خواهم سپهای فلک
تا بگویم وصف ان رشک ملک

کر نبودی حال اشان ضعیف
ور نبودی خلق محجوب و کثیف

در مدیحش داد معنی دادمی
غیر ازین منطق لبی بکشادمی

در حقیقت مدح من ذم باشدش
هرچه گویم بیشتر کم باشدش

مدح

مدح سلطان از گدا نیبندهٔ
وصف خور از ذره خوش نیبندهٔ

تو رخ نیکوی او نادیدهٔ
زان سبب مفتون این کردیدهٔ

حاش لله دیده را ان تاب کو
تا که بتواند به بیند روی او

چشم ما خود لایق دیدار نیست
ورنه جای نعت کان دلدار نیست

اندکی از بیخودی هشیار شو
خواب غفلت تا بکی بیدار شو

هرچه می بینی نباشد غیر دوست
هم بجان او که عالم جمله اوست

سعی کن تا دیده ات بینا شود
لایق دیدار یار ما شود

جامه پندار و هستی چاک کن
روح را از لایش تن پاک کن

تا شوی یکبار کی مدهوش او
جا کزینی در بر و اغوش او

مثنوی

دوستان زین چرخ بد اختر فغان
ای مسلمانان ازین کافر فغان

بس شکایت دارم از دور سپهر / بس فغان دارم ز کید ماه و مهر

کس ندیده راستی زین کج نهاد / رحم ازو هرگز ندارد کس بیاد

نیست کس از چنبر گردون خلاص / نیست از بیداد او یکجا مناص

نیست ممکن رستگی از کید او / هرگز آزادی ندارد قید او

رسم مهر و شیوهٔ یاریش نیست / هیچکاری جز جفا کاریش نیست

نه همانا امروز او را کینه است / کینه او را شیوهٔ دیرینه است

با من دلداده از کف روز و شب / کینه جویی مینماید بی سبب

آنچه من پیوسته ترسانم ازو / آنچه من دایم هراسانم ازو

این مروت دشمن نامهربان / میزند دامان همت بر میان

تا مگر دوری گرفتارم کند / وندران یکچند آزارم کند

چون درین محنت سرای پرخطر / نیست دوری از جدایی سخت تر

هر زمانم

هر زمانم دور از جانان کند / مبتلای محنت هجران کند

هر دمم دور افکند از وصل یار / سازدم آوارهٔ شهر و دیار

دور دم اندازد ز یار خویشتن / سازدم حیران بکار خویشتن

کرده سرگردانم از کین این زمان / دور بادا ملک آذربایجان

مانده ام اکنون درین کشور اسیر / رفته از دست و ندارم دستگیر

نه خبر دارم ز یار خویشتن / نه نشانی از دیار خویشتن

نه بیاران کس برد پیغام من / نه برد کس پیش ایشان نام من

هر دمی صد زخم چون چنگم زند / هر زمانی سنگ بر سنگم زند

گاه گرد دافری سنگ دهم / زاریه چاپی گاه پیش آید چهم

گاه در سلماس بگزینم مکان / نام سلمی ساخته ورد زبان

که شود در آب بارانم مقام / اشک ریزان همچو باران صبح و شام

نالهام از شر هجران در شرور / افکند در گنبد افلاک شور

چون رسم بر دامن کوه سهند / ز آتش آهم نمایم چون سپند

چون گذارم پای در دشت صبا / گردد از سختی شوقم سست پا

زار زوی وصل در دشت سراب / مانم آن تشنه که ماند دور از آب

چون کنم در منزل مشکین گذر / آیدم سودای زلف او بسر

بسکه این سودا پریشانم کند / از حیات خود پشیمانم کند

می‌ندانم از غم یار و دیار / تا بکی باشم غمین و سوگوار

تا بکی بر دل کشم بار فراق / تا بکی سوزم ز تاب اشتیاق

تا بکی بر دل کشم بار فراق / تا بکی سوزم ز تاب اشتیاق

تا بکی در خاک هجران سر کنم / چهره را از اشک گلگون تر کنم

تا بکی در خواب بینم روی دوست / تا بکی از باد جویم بوی دوست

مز

نه کسی کین درد را درمان کند / چاره کار من حیران کند

طاقت دوری ندارم بیش ازین / تاب مهجوری ندارم بیش ازین

دل ز دردم خون شد دلدار نیست / غم ز حد افزون شد غمخوار نیست

راه بی‌پایان و پای چاره لنگ / وه که دل ازین زند که آمد بتنگ

من کجا و این همه بیداد آه / روی هجران باد در عالم سیاه

من که از شمشیر تیزم در مصاف / لرزد و وین دز بیم البرز و قاف

افتد از رمحم بگاه دار و گیر / در نیستان لرزه بر اندام شیر

از حدیث تیغ تیزم در فرنگ / می‌پرد از چهره ابطال رنگ

چون بگیرم خنجر هندی بدست / آورم در قلب ترکستان شکست

چون بعزم رزم کوبم کوس را / دل بلرزد جمله روم و روس را

همتم چون جزم سازد عزم را / ملک قسطنطین کنم خوارزم را

چون کشایم بازوی پر زور را – دست بندم قیصر و فغفور را

روی بر سوی ارم از نیروی بخت – خسروان گیرند ترک تاج و تخت

گر کنم با تیغ کین تکلیف دین – نسپرد راه خطا خاقان چین

تا پی اسلام رخشم ره نوشت – گشت مسجد دیر کلیسا و کنشت

هر کجا تیغ کجم اسلام خواست – ای دل انگشت شهادت گشت راست

چون سکندر بر طلسماتم بدست – یافت از تاییدم دلها شکست

آنچه من کردم بگرجستان و روم – وآمد از من بر سران مرز و بوم

رستم دستان نکرده هرگز آن – از دلیریها براه هفتخوان

تا کمربندم کشادم بر حصار – هر یکی رویین در اسفندیار

باهنگ تیغ من افراسیاب – آمده بیقدرتر ز افراسیاب

از چه باید بودن از این چرخ دون – دل مدام غرقه دریای خون

از فلک

از فلک بر من جفا تا کی رسد – بر دلم اندوه پی در پی رسد

ای دریغا کار با شمشیر نیست – چاره تقدیر با تدبیر نیست

ورنه دست و بازوی بکشادمی – چرخ را هم گوشمالی دادمی

تا حریف خویش را بشناختی – دل ز کین اهل دل پرداختی

چون نشاید داد تغییر قضا – چاره نبود غیر تسلیم و رضا

یارب از الطاف خود ای کردگار – حاجت ارباب حاجت را برآر

سوی اوطان بر غریبان را تمام – از وصال دوستان کن شادکام

حکایة فی تعلیم آداب العبودیة

نگارنده داستان کهن – چنین راند از ابن ادهم سخن

که یکروز از شهریار سعید – غلامی چو ماه تمامی خرید

بمصر نکویی چو یوسف عزیز – نکورو و خوشخوی و صاحب تمیز

همه کارهایش بوفق صواب / خوش اخلاق و خوش لفظ و حاضر جواب
بقد سروی از بوستان کمال / برخ ماهی از آسمان جمال
ز معراج حسنش دو ابرو عیان / همین داده از قاب قوسین نشان
بچشم آهوی مست مردم شکار / شکارش همه مردم هوشیار
لبانش عقیق و دهان درج در / ولی درجش از در نایاب پر
بهر شیوه اش یافت کامل عیار / بیاد گشت ما اهل دل شهریار
چو در جبهه اش نور اخلاص دید / سزاوار خلوتگه خاص دید
همین خواست تا یابدش سر حال / نمود از سر رحمت از وی سؤال
نخستین بدو گفت از روی مهر / که ای ماه سیمای خورشید چهر
کمین بنده قدت آزاده سرو / به رو قدت مرغ جانها تذرو
به نیکو خصالی غلام ترا / چه نامی که مولای نام ترا

جوابش

جوابش بگفت ای خداوندگار / بمولائیت چرخ را افتخار
جهان چاکرت باد و دولت غلام / چه پرسی ازین بنده خویش نام
چو باشد بدست تو هر کام من / بود آنچه تو خوانی آن نام من
اگر من نباشم بنام تو شاد / نه نامم که هرگز نشانم مباد
دگر ره بپرسیدش از امتحان / چه خواهی نمودن ز کار جهان
بگفت آن کنم من که فرمان تست / که جز این نباشد ز بنده درست
بود بنده از بهر فرمان بری / نه از بهر خود کامی و خودسری
بگفت از خورش خوش چه در کام تست / بگفت آنچه در خورد انعام تست
خوش است از تو گر زهر وگر شکر است / دهی آنچه این بنده را در خور است
بگفتا چه داری بعالم هوس / بگفتا رضای خداوند و بس
ندارم چو بر نفس خویش اختیار / مرا با رضای دل خود چه کار

بگفت از لباست چه آید پسند — بگفت آنچه بخشی تو ای ارجمند

لباس از تو باشد اگر خود پلاس — مرا نیز اکنون بود آن لباس

بگفت از کرا باشدت ترس و بیم — بگفتا تو گر نباشی کریم

ولی هر چه دگر نیاید کرم — مرا ناامید از بندگی نکند دم

بگفتا چه آموختی از علوم — چه فن را همی نیک دانی رسوم

بگفتا چه کارم بعلم و فراست — من و علم خدمت که کار من است

مرا تا شده بندگی تو کار — جز این کار نباشد مرا ننگ و عار

بگفت آشنا با که در جهان — کرا میشناسی ازین و آن

بگفت آشنایی ندارم بکس — بجز با جناب خداوند و بس

بود با تو چون کار من سر بسر — چه میپرسی از آشنای دگر

چو این شیوه زو ابن ادهم بدید — ازو این سخنهای نیکو شنید

زسر

ز سرمستی کبر شد هوشیار — همی گفت با دیده اشکبار

که ای نفس سرکش نه دست تو داد — مرا از چنین بندگی شرم باد

مرا خود بود شرم ازین زندگی — هم از دم ازین همت بندگی

کجا که ره یقین رفته اند — ره بندگی اینچنین رفته اند

بود دولت از بندگی هوس — طریق عبودیت این است و بس

اورنگ کلپچه

خدایا چشم حق بینم عطا کن — دو سه بر رویم از تحقیق وا کن

دلم را تازه کن از ابر احسان — بدین مرده ز لطف خویش ده جان

بسینه آتشی از عشق انداز — تنم زان آتش سوزنده بگداز

سرم پر شور کن از نشهٔ ذوق — دلم پر نور کن ز آتش شوق

لبم از شکر شکر خیز گردان — جهان از شکرم لبریز گردان

دلم را مشعل حکمت برافروز / زبانم را ثنا خوانی در آموز

دلی دارم بسینه مرده از غم / نه مرده صد ره از مرده بتر هم

ز لطف خود دلم را زنده کرده / در اقلیم بقا پاینده کرده

بآب حکمتش معمور گردان / بتاب حکمتش پر نور گردان

چنان در عشق خود کن پای گیرم / که نبود جز خیالت در ضمیرم

برحمتهای تو امیدوارم / که شایانی ذره از لطف یادم

درین گلزار دم از طبع گهربار / ز مجری دل و جانش بدیدار

نگهدار بحد رد هر فضولش / کنی او زنجم گوش قبولش

بامید عنایات الهی / کنون دولت بیان کن آنچه خواهی

چو یاری کرد فیض لطف باری / ز ابر طبع خود قطره باری

فی التوحید

بنام

بنام آنکه از آغاز و انجام / نیابد کار بی نامش بانجام

بهر جائی چه انجام و چه آغاز / بود بی مثل و بی مانند و انباز

زمین و آسمان هستی از و یافت / بلندی آن و این پستی از و یافت

بانجم بزم آن را کرده پر نور / بمردم روی این را ساخت معمور

نه مردم برده بر آغاز او راه / نه انجم گشته از انجامش آگاه

بلی آنها که خود را می ندانند / کجا او را شناسائی توانند

از و این چار با این هفت شد یار / از و روز و شب آمد روشن و تار

از و آن مهر جنبش او فتاده / از و این هفت از جنبش ستاده

از و این شمع اغان مجلس افروز / همه ز آتش و آن زود آتش اندوز

از و این هفت و آن نه پایه زیور / از و شد این سپنجی دیر ششدر

درین پرده که کس زاده نباشد / کس او را از درون آگه نباشد

چنانش دستها بر یک دگر بافت / که سر رشته برون ناشد ز دو بافت
بآدم از کرم تشریف داده / بشیطان داغ محرومی نهاده
بنا بر طبق حکمتهای پنهان / کهی مشکل کند کاری که آسان
کهی راحت کهی رنج آورد پیش / کهی فقر و کهی کنج آورد پیش
یکی را ساخته کشتی تباهی / یکی را داده از مه تا بماهی
یکی را ملک و تخت و تاج داده / یکی را خانمان تاراج کرده
یکی سوده بگردون سر ز عزت / یکی داده بتلخی جان ز ذلت
طبایع را بهم کرده داده او میل / بروی خور نهاده زلف و اللیل
بخوبان دلبری آموخت زانسان / که دل گیرند از عشاق آسان
بنازا غمزهٔ غماز او داد / بطبع نازنینان ناز او داد
قیامت قامتان را قد برافراخت / ز آن شور قیامت در جهان ساخت

بجادو

بجادو چشمها غارتگری داد / بنوشین لعلها جان پروری داد
چنان در تاب نو زلف گره گیر / که آرند آهوان شیران بزنجیر
از و شیرین لبان گشته شکرخند / از و خوبان چو نیشکر قصب بند
بعاشق داده ز آنسان سخت جانی / که جان دادن شمارد زندگانی
هر چند بی صنعتهای بیچون / کند اوضاع عالم دگرگون
کهی بیخود در کثرت کشاید / کهی در جانب وحدت نماید

چو خواهد جلوه کردن باز وحدت / جهد برقی برون از ابر غیرت
جهانرا از برق سر تا سر بسوزد / ملایک را بجلی پر بسوزد
برآرد شحنهٔ قدرت برون دست / بلندیهای عالم را کند پست
عدم بار دگر در جلوه آید / بلی جز او کسی دیگر نپاید

فلک از این پلنگی باز ماند　　شب و روز از دو رنگی باز ماند
ز روی روز کرد از زلف شب دور　　رود خورشید و مه را تابش و نور
بیفکند قوس از کف مشتری را　　کند از دم نیش عقرب نشتری را
پراکنده شود عقد ثریا　　زمین چون آسمان برخیزد از جا
چو شد اجمال را دفتر مفصل　　شود جمله مفصل باز مجمل
همه کثرت درو فانی شود باز　　همان وحدت در هستی زند باز
نماند سر کل شیء هالک　　نماند در دو عالم غیر مالک
بهم افلاک را چنبر کند خورد　　که یارای نام هستی از نفس برد
همه این نقشهای هیچ در هیچ　　چو اول باز گردد هیچ در هیچ
چرا باید حکایت در بند نیرنگ　　نماند حال دریا قطره و خس
کنون زین گفتنی‌ها شو بگذر　　تعالی شانه الله اکبر

که نتواند

که نتواند درین ره پای افشرد　　ز دریا رخت که بیرون توان برد
کنون قطع نظر از ما سوی کن　　ز هر سو روی خود سوی خدا کن

مناجات

خدایا جلوه گاه من عدم بود　　فراغم از حدوث و از قدم بود
وجودم را نبود آلایشی نه　　ز نابودم بجز آسایشی نه
نه از ذات و صفت هرگز نشانی　　نه پروای دلی نه فکر جانی
نه در دل بیفکند پیکان دلدوز　　نه بر جان این همه غمهای جانسوز
وجودم از عناصر بود بی بند　　نبودم با دو عالم هیچ پیوند
نه در جانم از آتش بود تابی　　نه در پیکر ز باد اضطرابی
نه خاکم را بی تشنگی بود　　نه آبم را بجان آغشتگی بود
بهم اضداد را الفت نداده　　وزان بر پای جان بندم نهاده

تو آوردی به یک حد وجودم / بانوار قدم دادی نمودم

دری بر رویم از هستی کشودی / زنابودی نبودم ره نمودی

بدست صنع خویشم آفریدی / وجودم را آفرینش برگزیدی

بمشتی خاک جان پاک دادی / شعور و دانش و ادراک دادی

امانت را بمشت گل سپردی / کلیدش را بدست دل سپردی

نمودی جلوه گاه خویش دل را / شرف دادی بچرخ این آب و گل را

تو دل را مخزن اسرار کردی / تو دل را مطلع انوار کردی

به پیدایش جای خویش دادی / زجمله آفرینش پیش دادی

چو آن ناچیز را کردی تو چیزش / عطا فرمودی ادراک و تمیزش

زخواب غفلتش بیدار بی ده / زجام حکمتش هشیار بی ده

میاور غیر خود را هیچ به پیش / فراموشی مده از یاد خویش

بروز شمع رسالت از فیض سرمد / بشمع لیلة الاسرا محمد

فی النعت

محمد باعث ایجاد عالم / نه باعث بانی بنیاد عالم

سریر آرای ایوان رسالت / همه جسمند و او جان رسالت

همه پیغمبران را پیشوا او / خبردار رموز کبریا او

بود لولاک او را نقش خاتم / محب ایزد و محبوب او هم

تماشای درون پاکبازان / بدو مصنوع و صانع هر دو نازان

برویش چشم روشن اهل بینش / از و جسته تماشای آفرینش

کلید فتح باب هستی ما / بلندی یافته زو پستی ما

چو نورش جست از وحدت جدایی / بکثرت کرد میل آشنایی

ز خلوتخانه وحدت برون تاخت / علم بر قبه هستی برافراخت

از وهستی چراغی دیده ورد است | ره هستی نموده هر کرا هست
بهستی شد علم از وی مبدل | بکاف و نون سرش عنوان مسجل
بادم کر طفیلش یافتا حیا | نمود از لطف او تعلیم اسما
اگر آدم نگشتی خاک کویش | کجا کردی عصی رفتی ز رویش
چو آدم در حقیقت خاک او بود | ازان کروبیان را گشته مسجود
ازان جان برده نوح از موج طوفان | براهیم از وی آتش گلستان
باسمعیل هم از لطف اعطا | عطا فرمود او ذبحا عظیما
کلیم الله از وارنی طلب شد | همش زو لن ترانی مهر لب شد
بچرخ ادریس را از لطف او برد | خضر آب حیات از جام او خورد
نبودی نامش از تسبیح ذوالنون | ز ظلمت نامدی تا حشر بیرون
لقب یس و کنیت قافش آمد | دو عالم باطنا اوصافش آمد

بجان

بجان بخشی مسیحا زنده او | بخوبی صد چو یوسف بنده او
فلک یک پرده از ایوان جاهش | ید الله پیشکار بارگاهش
بود سر خیل و سردار انبیا را | ز خاک راهش افسر اولیا را
بسر بنهاده تا تاج تبارک | نهاده سروران افسر ز تارک
بود او درة التاج الرجال را | بود او قرة العین کان فکانا
چنان بنمود از اعجاز آیت | که زد بر چرخ رایات هدایت
رسالت را بکرد عون بر پایه | ز رفعت بر فلک افکنده سایه
از وی نور بزم هفت اختر | از و معمور ملک هفت کشور
ازان بی سایه شد آن گوهر پاک | که مثل او نیفتاده است بر خاک
بجا بی راند مرکب شهنشاه | که محرم نیست سایه اندران راه
وجودش چون ز وحدت گشت موجود | ازان هم سایه را همتا بنمود

چو برتر شد ز گردون پایهٔ او
کجا بر عرش افتد سایهٔ او

اگرچه سایهٔ او کس ندیده
جهان در ظل رحمت پروریده

همش حصبا بکف تسبیح خوانست
همش در کف مفاتیح الجنانست

ز انگشتش دو نیمه شد مه بدر
تعالی الله ز هی شان و ز هی قدر

شهنشاه عرب سلطان بطحا
ره دین را دلیل و هادی ما

لبش حلال مشکلهای غیبی
شب و روزش بلالی و صهیبی

کمال قدر او فارغ ز اثبات
همه محتاج لطفش غیر یک ذات

بود نه اطلس کارش افلاک
طراز جامه انشاه لولاک

همه پیغمبران صبحند و او روز
ازان شد مهر رویش عالم افروز

چو شد مهر جهان افروز پیدا
کجا ماند فروغ صبح برجا

شب میلادان فرخنده مقدم
ز وجد قدسیان بر عرش اعظم

چنان

چنان کوس بشارت شد پر آوا
که کسرا افتاد بر ایوان کسری

چو غم دولت بجشنش از کتا است
که لطفش عاصیانرا عذرخواهست

ز نعتش چون سخن بردیم معراج
ز معراجش کنون ده درة التاج

چو از مدحش ورق را داده فر
ز اسرارش بیا بربند زیور

فی المعراج

شبی منزل بشانش است نور
سواد ظلمتش نور علی نور

نشان نیر که از وی شده کم
سوادش دیدهٔ خور را چو مردم

زمین بزم گردون از کواکب
منور روی عالم از ثواقب

کواکب هر یکی چون بدر تابان
سهاپش طعنه زن بر مهر رخشان

فلک از بس فروزان گشته ز انجم
شده خور ذره آسا از میان گم

سواد دیده حورا نهادش
سویدای دل پاکان سوادش

صفا چون روی سفید روز محشر		عیان از صفحهٔ سیمای قنبر
سوادش با سفیدی دوش بر دوش		چو زلف یار بر طرف بنا گوش
بریده از سیاهی روشنی رنگ		گرفته جایش روی کشور زنگ
عیان از ظلمتش صد فیض پنهان		چو نور معنی از الفاظ قرآن
زبس هر کوکبی شد مهر تابان		شده حربا عیان خفاش پنهان
ز فیض از بس هوا را نم رسیده		بجای شبنمش کوکب چکیده
سواد آن شب ز چشم بدان دور		سراسر چون سواد دیده پر نور
محمد آن چراغ بزم امکان		فدای جسم پاکش جان پاکان
در آن شب بود چون گنج نهانی		نهفته در سرای ام هانی
دوان فرخنده ماوا منزلش بود		هوای وصل جانان در دلش بود
ببستر کرده جا چون در بدن روح		زبان گویا بقدوس و سبوح

درین

درین گلشن سرای بیخس و خار		چو نرگس خود نه در خواب و نه بیدار
که آمد ناگهان از فیض سرمد		ندای یا محمد یا محمد
چو بر گوشش رسید آواز آن پاک		زبان بگشود در لبیک لبیک
بخدمت پیش آمد جبرئیلش		سلام آورد از رب جلیلش
که فرصت تا بکی با خاکیانت		بیا امشب نوبت افلاکیانت
تویی سر حلقه چون ملک و ملک را		مکن محروم از فیضت فلک را
چو شد فرش از قدومت عرش مانند		ز لطفت عرش را محروم مپسند
خدایت رحمة للعالمین خواند		بهر عالم ببایدت فیضت افشاند
پیمبر را بود امشب شب قدر		بیا از سدره بالاتر گزین صدر
برآمد شهسوار ملک لولاک		کشیدش پیش رخش چست و چالاک
براقی برق از نعلش شراری		ز خاک راه او صرصر غباری

سبک پی بادپای آتشین نعل
رخام از آتش نعلش شده لعل

چو رخش از رخش باشد عنبرین یال
چو مرغ از مرغ باشد گوهرین بال

سمندی همعنان همرهش لنک
قضای فکر بر جولان او تنک

هر جا کو عنان انداز راندی
زگردش خنک گردون باز ماندی

باقصی کرد امامت انبیا را
مشرف ساخت محراب عا را

ازین دیر سپنجی رخت بر بست
ز قید پنج و سه یکبارگی رست

لباس چار طبعش بود در بر
کر داخل شد بیچ هفت کشور

چو پا در خطهٔ افلاک بنهاد
بر پیشش چرخ رخ بر خاک بنهاد

قدم زد در فضای آسمانها
بدید از قدرت یزدان نشانها

ملک انداخت از چرخ مقرنس
بپا انداز او اطلس بر اطلس

چو کام سعی بر اول فلک زد
عنا سیم مه زابر بخک زد

عطارد

عطارد داد از روی تمامیش
بازادی خود خط غلامیش

بقانونش آمد زهره در پیش
که تا گردش رضا از کردهٔ خویش

زهر ابروی خویش خورشید
بخاک پاک راهش چهره مالید

چو رخش او به پنجم چرخ زد گام
بگردن تیغش آمد پیش بهرام

بجانش مشتری آمد خریدار
که سودا کرد حاصل سود بسیار

زحل ترکانه بر راهش جبین سود
بهندوی خویش خاص فرمود

ملایک حلقه حلقه جوق در جوق
ستاده بر سر راهش بصد شوق

همه از جام شوقش تردماغان
فلک را کرده از انجم چراغان

زهی سلطان سوار عرصهٔ دین
که چون راند براق برق آیین

کند مفتوح بی تدبیر و چاره
حصار فلک را یکسواره

بدفع کینه جویی باج خواهان
شکست از گاو شاخ از شیر دندان

نثارش کرد عقد خود ثریا … کمر بر بند کے برجیس جوزا

شد از فیض قدومش نحس اصغر … سعادت بخش تر از سعد اکبر

از انجا ذیل همت بر میان زد … قدم در عرصه گاه لامکان زد

وجودش شد ز هر آلایشے صاف … درونش آینه اش کرد شفاف

قدم بنهاد از هستے فراتر … بدید ان نیستے هستے دیگر

شد از ملک دنے تا ملک دنے … رسیدش سیر تا سر حد اقصے

در امد در مکان لا مکانے … برو ظاهر شد اسرار نهانے

قدم بنهاد در خلوتگه غیب … تجلے کرد بر روے نور لاریب

درانوحدت سرا که بار شے … منور شد بانوار خدائے

جمال باکمال جاودانے … بدید اما بان دیدن که دانے

وجودے دید از اندیشه بیرون … ز حد عقل فکرت پیشه بیرون

ممهد

ممهد شد بساط راز گفتن … چنان گفتن که نتوان باز گفتن

بلے رازے که حق گوید نهانے … کجا اید بتقریر زبانے

همه همسر گران لب بسته داریم … ز تقید کذب خود را رسته داریم

درانخلوتسراے خالے از غیر … حدیثے در میان بگذشت جز خیر

ولے ان خیرها از خیر خواهے … بما غاید شد از لطف الهے

سراسر خواهش او از کم و بیش … نبود الا صلاح امت خویش

چو گفتند انسخن کان گفتنے بود … بسفتند انکه کان سفتنے بود

زمان صحبت امد چون بپایان … بمنزلگاه خود امد شتابان

بجنبش حلقه خود برد هنوزش … نرفته گرمے از بستر هنوزش

شنیدم در مقام قاب قوسین … بران شد تا کند از پاے نعلین

ندا امد که بهر زیب عرش … بنعلین پاے خود نه بر سر عرش

زهی قدر و شرف الله اکبر
که نعلینش ده بر عرش زیور

مخور دولت فریب حسن طاعت
طلب کن از جناب او شفاعت

اکر میخواهی ازادی کو نین
زعینین در ره او ساز نعلین

مکر خود را بدرکاهش رسانی
ز دل اندیشه عالم رهانی

فی طلب الشفاعة

خدارا یا رسول الله خدارا
جدا یی از جنابت کشت ما را

ز درکاه تو تا کی دور باشم
ز فیض حضرتت مهجور باشم

تویی در بیم این نه صد فرا
سر کوی تو قبله شش طرفرا

اکر نه لطف تو یاری نماید
ز دست عاجزی چون من چه اید

تویی مقصود از ایجاد عالم
طفیل ذات پاکت هست ادم

چو امد عالم و ادم طفیلت
همه هستند نیک و بد زخیلت

اکر خیل ترا من ان بدانم
همین رحمی که جز این در ندانم

براه بندکی هستم اکر سست
بامید شفاعت خواهی تست

چو خواهد کرد لطفت پیش داور
شفاعت خواهیم در روز محشر

ز بحر معصیت اکنون بر ارم
مکن ان روز از خود شرمسارم

که باشد خود به پیش اهل غیرت
لیسا از شرمساری به عقوبت

اکر خود از وفور جرم و عصیان
نباشم در خور این لطف و احسان

شفیع ادم شو دنیا و دین را
ولی حق امیر المؤمنین را

فی المدح

علی ان اصل ایمان عین عرفان
که احمد نفس خویش خواندش جان

همه جانهای پاکان خاک او بند
دو عالم بسته فتراک او بند

وجودش علت غائی جهانرا
بدو نازش زمین را و زمانرا

جهان یکسر عرض او جوهر آمد / شد اندر این شرف او گوهر آمد

که مولد حرم را داد چون فر / از آن رو قبلهٔ عالم شد آن در

حریمش با حرم همسایه گشته / حدوثش با قدم همسایه گشته

بعالم اینچنان یکتاست ذاتش / که با حق مشتبه گشته صفاتش

تعالی الله زهی مخلوق برحق / که غالب خواندش خلاق مطلق

دو پیکر تیغ آن تابنده خورشید / نمودار لای نفی اثبات توحید

اگر تیغش نبودی در میانه / جهان در کفر ماندی جاودانه

بهشت آمد گلی از گلستانش / ز رفعت عرش فرش آستانش

مگر آن سر خوانش خلیل است / سبق خوان پیش رایش جبرئیل است

خدا را دست و احمد را چو پشتا / کلید گنج اسرارش بمشت است

که عالم جز نبی چون خاک پیش / نباشد دست بالا دست دستش

کہ را

کسی را کرد رنجور اشتباه است / یدالله فوق ایدیهم گواه است

نه مدح اوست در کندن ز خیبر / نه نعت اوست سر کندن ز عنتر

که او خواهد ببازوی یدالله / زمین را افکند بر طارم ماه

دلش گنجینهٔ سر خدا شد / زبانش راه حق را رهنما شد

علی و احمد ندا از نور واحد / بر این هم لحمک لحمی است شاهد

سلیمان نقش خاتم کرد نامش / از آن رو جمله عالم گشت رامش

نبودی پایهٔ بارش اگر بار / ز پا افتادی این نه چرخ دوار

هم او علم لدنی را علیم است / از او جان در تن عظم رمیم است

چو آمد دوش احمد جای پایش / گران هر که گذارد پا بجایش

کدام ابله تواند کرد قدحش / که قرآن سر بسر آمد بمدحش

فلک گر تابع امرش نبودی / ز مغرب خور چرا رخ مینمودی

خطیب منبر او لی سلونی
برون ز اتش ز چندی و ز چونی

عجب نبود سلونی زان تن پاک
که قادر هست بر ایجاد افلاک

زهی شاهنشه ملک طریقت
که حقیت ز تو جسته حقیقت

ز نعت دین احمد گشته بر پا
ز سهم شرع شریعت گشته غرا

بیا تو سرکشان را رام کرده
حرم را خالی از اصنام کرده

شهنشاه نجها یعسوب دینا
ولی الله امیر المؤمنینا

نباشد حد چون من مدح ذاتت
که باشد عقل حیران از صفاتت

بسی شرمنده از گفتار خویشم
ولی از لطف تست امید بیشم

اگر چه نا رحت خلق جهان شد
نه چون دولت ز جانت مدح خوان شد

پرستار تو نامد گر چه بسیار
کجا دارد چو حق یابان پرستار

که او از هر دو عالم چشم بسته است
بمهرش پای بند از جمله رسته است

تو خورشیدی و من حربای زارم
که از عشق تو جان و دل فکارم

ندارم غیر درگاهت پناهی
جز این دولت سر امید کاهی

درین راه دراز پر خم و پیچ
نباشد جز تولای تو ام هیچ

نیم از کردهٔ خود شرمسارم
ولی از درگهت امید وارم

بجان پادشاه قاب قوسین
که آمد کاف و نونرا قرة العین

بزهرا و بشبیر و بشبر
که ممدوحند در هر چار دفتر

که چون فرمان رسد از کردگارم
نمایی ذره از لطف یارم

در آن ساعت که روزم را شب آمد
در آن تلخی که جانم بر لب آمد

دهانم از شهادت شکرین کن
بجانها درد جانم قرین کن

در آن غوغا که کس فریاد رس نیست
شفیع روسیاهان جز تو کس نیست

که تا از لطفهای بی نهایت
بعتق النار سر خط عنایت

فی النصیحة

الا ای چشم دولت بر تو روشن | چراغ محفل افروز دل من

تویی یکتا در این بحر زخار | شده این خسروانی اصل ایار

تویی ماه سپهر پادشاهی | که دولت آمده از تو مباهی

کنونت سال پنج است و بمانی | دو پنجاه دگر با کامرانی

چو نامت از محمد در حسین است | با ایشان اقتدات فرض عین است

پدروارت بگویم چند پندی | نه بینی غم بر و گر کاربندی

از آن یابی نجات هر دو عالم | شود خلق از تو راضی و خدا هم

پسر چون شد بفرمان پدر رام | بر نیکویی برآرد در جهان نام

کشد هر کو ز فرمان پدر سر | یقین دان کش خلل باشد بگوهر

جوان خوب سالی و نادانی | نه قدر پند و نه قدر جوانی

تمنائی

تمنائی تو اکنون قدر پندم | ثمار بی همچو حنظل شهد قندم

بنا داری که تلخ و جان گزا است | چو پیدا رش خورد بس جانفزا است

تو از جام جوانی مستی اکنون | بخواهش‌ها خود پا بیتی اکنون

از این مستی چو یابی هوشیاری | وزین افتاد بینی رستگاری

نکو دانی در آندم قدر گفتم | نمایی زیب گوش این در که سفتم

نخستین پندم ای فرزانه فرزند | بود این کز دو عالم دل بحق بند

بهر فکر و بهر کار و بهر حال | بدو مینازد زیب ملک و بر مال

بذکرش خاطر خود شاد کن شاد | بجز او در جهان از کس مکن یاد

اگر سلطان و گر درویش باشی | اگر کم در جهان و بیش باشی

گدای درش نگذار از دست | بلند آن شد که آمد بر درش پست

نهی گر تو ز برسر افسر زر | دهی فرمان اگر بر هفت کشور

بشب چهره نهان از عجز مینای | زحکمش یکقدم بیرون منه پای
وزان در بدیها بد خود نمای | که یکسانست شاهی با گدای
جلال و شوکت و اقبال و عزت | زمین و آسمان و تخت و دولت
چو با او یار گشتی با تو یارند | چو فرمان بردیش فرمان گذارند
توکل کن برو باشی بس ایمن | باو شود دوست و دشمن میهن
اگر بیگانه گردد با تو عالم | چو با او آشنا گشتی مخور غم
چو پیند فخر تو فرمانش همدم | شود فرمان پذیرت جمله عالم

حکایت

یکی پرسید آنان دلداده از دست | سر شوریدگان بهلول سرمست
که ای دیوانه شوریده احوال | چگونه میرود بر تو مه و سال
طریق زندگانی بر تو چونست | ز دهرت غصه باشد بی فزونست

چراغ

چراغ افروز عشق طاقت سوز | جنون آموز عقل دانش اندوز
چنین دادش جواب نکته دانی | چه باشد حال آن کز کامرانی
جهان سر در خط فرمانش باشد | فلک چون گوی در میدانش باشد
قضا غیر از رضای او نجوید | قدر راه خلاف او نپوید
مه تابان و مهر عالم افروز | بود گردان بکام او شب و روز
ز آتش تا باد از خاک تا آب | همه فرمان پذیرندش بهر باب
همه ذرات عالم جزو تا کل | بجویند از تمنایش تفاضل
بگفتا ای جنونت برده از راه | نه از کار جهان نه از خود آگاه
سخنهای چنین از تو گزافست | زامثال تو این اقوال لافست
بجز ذات خدا کس را نشاید | که هر گز اینچنین دعوی نماید
چو بشنید این سخن بهلول عاقل | بگفتا ای ستمکار غافل

جهان قایم بحکم کردگار است — مرا ذا هم رضایش اختیار است

نباشد جز رضای او مرادم — نباید غیر او هرگز بیادم

هر کاری چو حق را قدرت آمد — رضا هم بنده را از قسمت آمد

بود اندر حقیقت بنده را نیز — تسلط بر همه کار و همه چیز

سزد چون من شدم راضی بقسمت — شمارم خویش را از اهل قدرت

گر این دولت ز غیر خدا باش — مقیم کوی تسلیم و رضا باش

که تا راضی شود از تو خدا هم — شود محکوم حکمت جمله عالم

ز درگاهش گدایی کن گدایی — ز خاصانش مکن یکدم جدایی

خصوص آن دو که از یک نور پاکند — برون ز آلوده که آب و خاکند

دو بیط اصدق سلطان آگاه — چراغ افروز بزم لی مع الله

دگر شاهی که مهر اوست ایمان — امیر المؤمنین از نص قرآن

نه بندی

نه بندی دل بجز دلبندان عالم — که ایشان حاصلت نبود بجز غم

بکامت قطره نوش ار چکانند — هزاران نیش در پی درچشانند

مدار امید از دنیای فانی — که خواهی ماند در وی جاودانی

کسی کی جاودان ماند بجایی — که از انیت جاویدان بنایی

سکندر شاه اگر گیری جهان را — چو جم فرمان دهی گر انس و جان را

روی هم روز آخر با دل ریش — که این ره پیش دارد شاه و درویش

حکایت

شنیدم از سکندر شاه آفاق — که بودی در جهانگیری چو خورشید طاق

چو وقت آمد که بر گردد از و بخت — کشد بر تخته رخت خویش از تخت

فتاد از بار غم سر در وثاقش — ز دوری گشت رنگ و غوائش

ارسطو الحکیم دانش اندوز — که شد مشتاق را حکمت آموز

نکردی دوای ان بالین خسرو / مداوای نمودی هر دم از نو
همه دانون شفای شاه میجست / پی درمان دردش راه میجست
نشد چون از دوایش چاره درد / یقینش شد که میباید سفر کرد
ز چشمش چشمها خون روان شد / وزان بر پای شه کوهر فشان شد
زمین بوسید پیش کامجهان را / بذات از جهان نداری سزاوار
چو امد وقت رفتن چاره نیست / بعالم جاودانی کی توان زیست
نه امروز تا ستمان کار اینست / مدامش شیوه و رفتار اینست
چه شد جمشید شاهان خاتمش کو / فریدون شد کجا و پرچمش کو
فرا امد چو وقت رفتن شاه / مرا از خواهش خود شاد اکاه
کنان فرمان بذیرم هر چه کوئید / بجویم از دل و جان هر چه جوئید
چو بشنید این سخن بیمار دلریش / که وقت رفتنش امد فرا پیش

بپاسخ

بپاسخ کفت کای فرزانه دستور / چو جستی خواهش این جان رنجور
تو کوهر زراه مهربانی / دوا سازی اکر خود میتوانی
ز بالینم اجل را دور کردان / ز جانم این خللرا دور کردان
حکیمش کفت شاها این خیالست / اجل را باز کردانیدن محالست
جز این کر مطلبی داری بفرما / که سازیمش بجان و دل مهیا
جوابش داد شاه نکته پردان / که در دل خواهشی دارم جز این بان
که چون سازد اجل یکباره پستم / برون دارند از تابوت دستم
پس انکه با هزاران نامرادی / بهر شهری کنند اینان منادی
که این دستیست کز عالم ستد باج / ربود از فرق شاهان جهان تاج
بسی کردن فرازان سر انداخت / بدرویشان بسی کنج و زر انداخت
نکرد از این همه تغییر جائی / بعالم خاک امد رفت خالی

چو حق بیزار شو از قوم زندیق — که بی لاف اند از فاروق و صدیق

که ایشان دین و ایمان باد دادند — با حمد هشت هدیان نهادند

نمودند آنکسان از جمله شاهی — بشهر حق پی روباه بازی

هنر را تا توان زد حلقه بر در — که در عالم عزیز آمد هنرور

بعالم تا توانی علم آموز — چراغ خود بنور علم افروز

کسی را گر هنر نبود بود خس — خسی را کو هنر باشد بود کس

بخویشان داد گر بخت بزرگی — تو با ایشان شبانی کن نه گرگی

فروش نه زخویشان پای خویش — برحمت سوی ایشان بین زخود بیش

تو گر بر خویشتن رحمت نیاری — زبیگانه چه رحمت چشم داری

بخویشان هرچه از دستت آید ده — منه منت بر ایشان و بخود نه

دریغ از دوستان چون مال کردی — بپای دشمنان پامال کردی

بایشان

بایشان چون کرم کردی مبر نام — مکن از زهر منت تلخشان کام

عیان کن از کسی کو بینی احسان — گر احسانی کنی میدار پنهان

بود دادن چو با منت نهادن — ازان دادن بسی بهتر ندادن

ز ابنا بزرگی دان ادب را — بزرگی بایدت مجو سبب را

بزرگی را سبب اصل و نسب نیست — بزرگی سر بسر غیر از ادب نیست

گزین کن همنشینی نیک فرجام — که نیک از همنشینان خیزد و نام

بقول بخردان هم صحبت نیک — بر آن شمعست در شبهای تاریک

نماید شمع بر بینا و بد راه — نماید راه نیکت بس نکوخواه

مکن جز یاوری اندر حق یاران — بدی هرگز مکن با نیک کاران

سخن نیکو بفهمد فهم هر کس — بجز نیکو نباشد حلة اطلس

مگو با کرد از قرناس قرطاس — بود مشهور قول کلم الناس

سخن از هر چه گویی جزو تا کل | بسنج اول بمیزان تأمل
سخن ناگفته بتوان باز گفتن | چو گفتی باز نتوانی نهفتن
ندارد چاره حرفی کز زبان جست | نیاید باز تیر رفته از شست
روی بیرون کر از حصن خموشی | مبادا در سخن بیجا کوشی
سخن کز خود در شهوار باشد | بود کمقدر چون بیجا باشد
هر آن کالا که کم یابد ببازار | بود افزون بر آن میل خریدار
چنین دارم بیاد از پیر دانا | که نتوان گفت هر جا هر سخن را
هر جا گفتگوی شهد و قند است | سخن از کعبه گفتن ناپسند است
چو مجلس علم باشد در میانه | نکو نبود سخن از تازیانه
بجو از کار عالم [illegible] | که کردی از نکو نامی گرامی
صبوری پیشه کن اندر همه کار | که صبر آسان کند بنیاد دشوار

تواضع

تواضع پیشه میباش و فروتن | درخت کبر را از ریشه بر کن
بکش از راه کبر و سرکشی پای | بمحراب تواضع شو جبین سای
براه بندگی افتادگی کن | پس آنگه دعوی آزادگی کن

حکایت

شنیدم کز علی شاه ولایت | یکی پرسید ستی این حکایت
که شاها گر چه شیطان کرد عصیان | نشست این کردم بر روی انسان
چرا این یافت خذلان رانده آمد | چرا آن دور شد وین خوانده آمد
در علم نبی فتاح خیبر | بپاسخ اینچنین افشاند گوهر
چو جنی یافتم گویم امر مبهم | نبردند ار چه فرمان دیو و آدم
نکرد آن چون بجرم از عجب اقرار | از آن از [illegible] شد از درگه بار
بظلم نفس خود چون او یقین کرد | برحمت لطف یزدانش قرین کرد

الا تا مثنوانے عجب بکذارد / که شطان این چنین از عجب شد خاک

چو اصلت خاک شد این آتش چیست / چو شیطان من این سرکشی چیست

ز خاک آتش نیکو نباشد / ز پیلے سرکشی نیکو نباشد

در سبب نظم کتاب

سحر کہ چون ز خلوت مهر کلچهر / بر او رنگ فلک شد از سر مهر

فلک تشریف سیماے بیش کرد / ببک لاله بدل باغ سمن کرد

ز تاریکے عیان شد چشمه نور / پدید امد ز ظلمت عین کافور

چراغ سندروسے گشت تابان / دگر باره ازین فانوس گردان

شد از مینوے مینا جلوه گر خور / کف موسی تجلی کرد از طور

شد از دل کشیده مرغ شبخوان / خروس آسحر گشته خروشان

نسیم صبحدم چون بود مرہم / جهان از نه کرد انشاد از دم

بگردش

بگردش تان امد جام جمشید / سپهر مهره گردان مهره برچید

جم زرینه جام خاوری نام / دگر ره زد علم برچار مین بام

من از خلوت بایوان رو نهادم / بخاص وعام یکسر باد دادم

کز ناکرشد همایے سایه انداز / در آمد طایر دولت بپرواز

بر امد ابرے از دریاے جاوید / که خرم شد از و صحراے امید

گرفت از دور گردون اختر اوج / بزد دریاے رحمت از کرم موج

درے بکشاد از رحمت بروہم / که حاصل شد بکلی آرزو هم

درامد ناگهان فرخنده راے / براه آشنایے آشنایے

نکو رسم و وفا کیشے گرفته / باخلاص از همه پیشی گرفته

شناسائے سفیدے تا سیاهے / ندیم نکته سنج بزم شاهے

بشادیها بلطف شاهیم داد / ازان گفتن ز همه تا ماهیم داد

خبر داد از زبان شاه عالم / سریر آرای ملک کسری و جم

که از لطف آن شه فرخنده اقبال / ز تو وز شعر تو پرسیده احوال

چو در گوشم رسانید این خبر را / رسانیدم بعرش از فخر سر را

از این فرخ خبر کز وی شنیدم / نمیدانم که از شادی چه دیدم

درآن وقت این چنین آمد بیادم / درآن ساعت بدین فکر او فتادم

که نظمی وا دهم ترتیب از نو / برم با خویش بر درگاه خسرو

شد این معنی ولی جرئت فزا هم / که تا از چه منطق لب کشا هم

که این در نظم آرم ببا زاد / که میل آرد بدان طبع خدا داد

از این معنی مرا حالی عجب شد / بفکر و حیرت آن روز و شب شد

بچین مهراج شد چون حکم فرمای / بترکستان تسلط یافت چون رای

قضا داد از دو دیک ساعت جم / باهر این سلیمان داد خاتم

فلکرا

فلکرا تیغ مصری کشته پر زنگ / گرفته ملک قیصر خسرو زنگ

جهان عباسی اسا کرده زیور / شعار حیدری افکنده از بر

فلک واللیل کرده زیب فرق / بشسته والضحی از لوح زر

شده والشمس از خاطر جهانرا / شده والنجم زینت آسمانرا

بلال شب ببسته لب باحسن / صهیب روز کم کرد از جهان پی

ملمع بال طاوس چمن شد / گلستان مسکن زاغ و زغن شد

فشانده صبح شب ببازار / هزاران لؤلؤ منثور شهوار

من سرگشته دلداده از دست / بپای غم شده یکبارگی پست

نهادم روی در خلوت زاهوان / باقلیم دلم غم گشته سلطان

درآمد شدن بر خلق بسته / بکنج غم از همه تنها نشسته

نهادم سر بزانوی تفکر / شدم غرقه بدریای تحیر

کنیزکان زدرم آن یار جانی   در آمد با هزاران مهربانی

جبینش مطلع صبح سعادت   خم ابروش محراب عبادت

رخش ماهی ز اوج خوبرویی   قدش سروی ز بستان نکویی

پریشان کرده زلف عنبرین را   شکسته رونق بازار چین را

زده از غمزه بر صید حرم تیر   گرفته آهوی شیران به نخجیر

ببوی زلف پرچینش بتاتار   فسرده مشک را گرمی بازار

ببسته سحر چشمش خواب هاروت   ببرده آب لعلش آب یاقوت

ز عنبر طوق بسته گرد غبغب   نموده آفتاب از قلب عقرب

نمکدانش بتنگی چون دل مور   ز شهد شکرش آفاق پرشور

ببستان ارم زان چین کاکل   فکنده سر به پیش از شرم سنبل

کماندارش کمین کرده با هو   رمیده آهوانش زان بهر سو

بتین

به تبت مشک شد زان زلف پرچین   چو هندو بی‌بها در کشور چین

فکنده سایه بر خورشید تابش   دو زلفش تاب داده آفتابش

دهانش چشمهٔ آب زندگانی   که بخشد زندگانی جاودانی

چو دیدهان لعل جانبخش آب حیوان   بتاریکی ز خجلت گشت پنهان

سر زلفش وصل چین همچو سنبل   دهانی و هزاران خنده چون گل

مسلسل تا به پا مشکین کمندش   شکر همشیرهٔ لعل چو قندش

لبان نوشخندش تا شکر دید   ز شیرینی خود شرمنده گردید

چو باغ خلد رویش وقت دیدار   چو طاوس بهشتی گاه رفتار

چو دیدم گرد در من آن در آمد   شب تاریک هجرانم سر آمد

چو آن اقبال آمد از درم باز   کشیدم آن شاهد بخت فلک ناز

بجو وجود چون آن دولت رام دیدم   بهشتی مرغ را در دام دیدم

ز بند غم بکلی باز رستم
بشادی رخش از جای جستم

ز رخ خاک رهش در زر گرفتم
ز آب دیده در گوهر گرفتم

کشیدم شاه چون جانش در آغوش
ز جان خویشتن کردم فراموش

ز صحبت همچنان هنگامه شد گرم
که افتاد آتش اندر برقع شرم

جوان شکر لب شیرین بیانم
پریشان دید از فکرت چنانم

بگفتا از کرم بر وجه دلخواه
کرامی از کار و بار عالم آگاه

چنین آشفته و درهم چرایی
فرو رفته بخود از غم چرایی

بحمد الله ز لطف شهریارت
ندارد نا تمامی هیچ کارت

گهی قیصر دهد از روم باجت
فرستد گر ز چین خاقان خراجت

نهاده سرکشان سر بر در تو
شده فرمان دهان فرمانبر تو

بندگانت همه فرمان پذیرند
غلامانت چو خود آفاق گیرند

جوانی داری و شمشیر و عزت
سپهرت بنده فرمان چو دولت

ز تو شمشیر داری شیر آموخت
برش از جوهرت شمشیر آموخت

بدان هنگامه کز غوغای گردان
سراسیمه شود گردون گردان

زمین گردد ز خون پر لاله نم
خورد شیر فلک از گاو دم رم

کند گیسوی پرچیشان پرخم طوق
برقاصی در آید مرکب از ذوق

ز خون کشتگان در کوه و صحرا
شود لعل بدخشان خاک و خارا

عقاب چار پر آید بپرواز
ز شاخ گاو کوه خیزد آواز

نماند شیشه شیران نشانه
کند در قلب گردان آشیانه

سنان سرو قد بالا نماید
دل از گردان گند آور رباید

چو رانی رخش در میدان هیجا
نپنداری هزاران را تن بتنها

نمایی از معانی چون بیانی
شود از منطقت روشن معانی

چو از حکمت دهی جان را بشارت / نمایی حل شفا را از اشارت

کنی در نحو اگر اوقات خود صرف / هزار الفیه بنویسی بیک حرف

ز اقلیدس سخن گر باز گویی / ازین طاق مقرنس راز گویی

چو رخ آری سوی شطرنج بازی / هزاران شهسواران مات سازی

همت دولت بود هم زور بازو / نداری در زمین کس هم ترازو

دگر در کار خود این حیرت چیست / مکان کردن بکنج فکرت چیست

بمن احوال خود یکسر بیان کن / نهان خویش را از خود عیان کن

بدو گفتم که ای یار سمنبر / دمت جان بخش و لعلت روح پرور

جهان روشن بخورشید جمالت / مبادا تا ابد هرگز زوالت

هزاران شکر کز الطاف خاقان / جهانم هست یکسر رام فرمان

مرا چون لطف شه پیوسته یار است / بعالم جاه دیگر چه کار است

ز الطاف

ز الطاف خدیو آسمان جاه / نماید کوه در چشمم کم از کاه

بیمن همت شه تخت با تاج / ببخشم خود بدرویشان محتاج

مرا بخشنده لطف خسروانه / بسی بهتر ز ملک جاودانه

ز ملک و مال اسباب جهانم / بخدمتگاری شه شادمانم

ز هر کار جهان پیچ در پیچ / رضای شاه میجویم دگر هیچ

همیشه شادم از الطاف خسرو / خصوصا اکنون که کرده شفقتی نو

ز لطف آن پادشاه بنده پرور / ز مهر آن آفتاب ذره پرور

ز احسان و عطای بیش از بیش / شده جویای حال بنده خویش

شده بحر محیط از قطره پرسان / بفکر مور افتاده سلیمان

ز شعر من بپرسیده خبر باز / وزان پرسش مرا کرده سرافراز

از آن دم کاین بشارت را شنیدم / نمیدانم کزان شادی چه دیدم

اگرچه زین سبب دل گشت شادم — وزان شد عزت و شوکت زیادم
ولی این فکرتم دامن گرفته — ز فکرت حیرتی در من گرفته
که گیرم از چه رشته راه سخن پیش — که باشد طبع را رغبت بدان بیش
چو آن فرخنده یار جانی من — بدید آن فکرت و حیرانی من
لب شیرین گشود اندر تبسم — فرو بارید شکر از تکلم
کزین فکرت مرنجان خاطر خویش — مده تشویش در دل راه زین بیش
مرا این قصهٔ شیرین بیاد است — که از هر قصهٔ شیرین برفتاد است
همان قصه که پیش اهل فرهنگ — بود مشهور بر گلچهر و اورنگ
ده این قصه بگو کز هیچ بابی — ازین بر قصه دیگر نیابی
پس آن گاهی ز لطف بی نهایت — بیان فرمود یکسر این حکایت
چو آن شیرین حکایت را شنفتم — ز روی خرمی چون گل شگفتم

بدو

بدو گفتم که ای یار نکوخواه — غلامت آفتاب چاکرت ماه
اگر اقبال شه یاری نماید — اگر بختم مدد کاری نماید
بقانونی کنم شاهی سخن ساز — که گردد ظاهر از وی رسم اعجاز
زهی طالع زهی عزت زهی جاه — اگر افتد قبول حضرت شاه

مدح خدیو زمان خلّد الله ملکه

شهنشاه جهانگیر جوان بخت — مه خورشید تاج آسمان تخت
جهان مکرمت خاقان اعظم — که نازد زین خلف بر خویش آدم
فروغ افزای تاج پادشاهی — سریر آرای ملک دادخواهی
پناه ملک و پشتیبان ملت — که زد در هفت کشور پنج نوبت
شه کیوان سریر عرش خرگاه — سپهر معدلت فتح علیشاه

سکندر در که و دارا نشانست
ببخت معدلت نوشیروانست

ز فرقش سرفرازی یافته تاج
ز پایش تخت سر برده بمعراج

رسانده تا بگردون رایت فتح
شده منزل بشانش آیت فتح

بدرگاهش شهان غرب تا شرق
همه اصلع شده از سودن فرق

ز شمشیر کجش ایمان شده راست
ز رمح راستش اسلام برپاست

نگاه گوهر افشانی سحابست
چو گیرد تیغ بر کف آفتابست

کلید کارها بسته نامش
بود ترک فلک کمتر غلامش

زحل بر بام قصرش پرده داری
ز خیلش شاه چرخ ابلق سواری

قمر شمع شبستان جلالش
فلک یک بنده از صف نعالش

جهان از تیغ او ملک رقابست
خدا از ذات او نایب منابست

فلک بر درگه او پست چون خاک
حصین استانش اوج افلاک

درایوانش

در ایوانش فلک فانوس گردان
در آن فانوس شمعی ماه تابان

مه نو هست نعل ابرش او
بود ترک فلک ترکش کش او

بکرسی از علو همپایه تختش
بسعد آسمانها همتا بختش

همه گردن کشان سر در کمندش
جهان در سایه چتر بلندش

هر جا معجز رایت نماید
حصار آسمانها چون مه گشاید

به پیش لشکرش سد سکندر
بود چون کاهی اندر راه صرصر

اگر اوست جم عالم بخاتم
منجم راست کرد او کار عالم

کشد هر کو ز طوق طاعتش سر
شود بی سر اگر خود دارد افسر

نماید گل قبولش خار و خس را
کند سیمرغ اقبالش مگس را

ز عیش و عشرت عهدش نه لبریز
که خیزد کف زنان بهرام از کود

ز باغ لطف او جنت بهاری
ز تف قهر او دوزخ شراری

قضا محکوم حکم جاری او
قدر در بند خدمتکاری او

کند گر حکم بر تغییر اوضاع
اگر خواهد خلاف طبع از طباع

سپهر تیز رو ماند ز رفتار
زمین در جنبش آید آسمان وار

شود آب بقا چون زهر قاتل
دهد خاصیت کافور فلفل

هزاران لعل و گوهر کز هر امید
بصد خون جگر پرورد خورشید

شد از جودش همه بی قیمت و خوار
چو آب چشم عاشق در بر یار

فی المراثی

شد تازه باز ماتم سلطان کربلا
گلهای غم شکفت ز بستان کربلا

غیر از متاع غصه و غم اندرو نچید
دست قضا کشاد چو دکان کربلا

واحسرتا که از ستم دیو خصلتان
بر باد رفت تخت سلیمان کربلا

زان

زان تیره شب دریغ که از گردش فلک
گم گشت راه خضر بیابان کربلا

طفلان ناز پرور دامان فاطمه
در خون و خاک خفته بدامان کربلا

گردد بپا قیامت دیگر برستخیز
پرسند روز حشر چو دیوان کربلا

آه از دمی که از ستم کوفیان دون
در خاک و خون فتاده شهیدان کربلا

شاه زمان امام زمین فخر عالمین
سردار بی سر صف روز جزا حسین

چون شهسوار معرکه دین ز زین فتاد
خورشید سرنگون ز فلک بر زمین فتاد

نزدیک شد که عرش ز کرسی نگون شود
از بسکه لرزه بر تن چرخ برین فتاد

زانسان که بهر نظم صف دین کمر گرفت
غلطان بخاک معرکه در ثمین فتاد

از بس بروی خاک چو بسمل طپید
صد جا شکست در پی درج لآلی فتاد

از این عمل که سر زد از آن فرقهٔ ضلال
جبری باختیار خود اندر یقین فتاد

چون رشتهٔ حیات شه تشنه لب گسیخت
بر عقدها برشتهٔ حبل المتین فتاد

هم خضر سیر گشت ز آب حیات خویش — هم عین کوثر از نظر حور عین فتاد

کار جهان چرا نشد آخر دریغ و درد — او را چو کار با نفس آخرین فتاد

چون گشت سر جدا ز تن او بتیغ تیز — برخواست از زمین و زمان شور و شیون

ایضاً فی المراثی

ای زده دم ز امت عیسی بچرخ چارمین — با گروه قدسیان بنشسته بر عرش برین

جامهٔ عشرت بنیل — در عزایت جبرئیل

ایها المقتول عطشانا بارض الکربلا — ایها الماسور فی ایدی الخصوم الظالمین

یا ذبیح ابن الذبیح — یا خلیل ابن الخلیل

تا چشیدی تشنه لب ز تیغ کین زهر ستم — ساقی کوثر بود با صد هزاران غم قرین

اشک ارض و سما — در کنار سلسبیل

کار خلق هر دو عالم بود سرتاسر تباه — گر نبودی ذات پاکت رحمة للعالمین

یا حسین

یا حسین ظل عظیم — ای امام بی عدیل

ای دریغا کز قضا آسمان کرده واه — آنکه بود از لطف یزدان در ره دین مبین

در زمین کربلا — رهنما با نزاد لیل

وا وای یاران کز آن بیداد چرخ واژگون — نور چشم حیدر صفدر امیر المؤمنین

بیکس و بی اقربا — شد بتیغ کین قتیل

قوم ظالم کرده‌اند در جهان بیشانت — می کنند این تا کی چون مالکین و مارقین

از ره جهل و عناد — فعلهای ناجمیل

گاه جسم سرور دین را نمایند از جفا — گه کنند ارض حرم را از سر بیداد کین

پایمال سم اسب — پی سپر از پای پیل

یا رسول الله بیا بنگر حسین خویش را — سر بنوک نیزه جسم نازنینش بر زمین

از جفای کوفیان — بیکس و خوار و ذلیل

موکشاده یکطرف زینب بعین یا دو نغان — غل بکردن یکطرف دد کرمیز بن العابدین

خاک غم بر سر کنان — زار و بیمار و علیل

حلق طفل شیرخواره ساخته از کین چاک — ای مسلمانان که کرده زاولین و آخرین

یا خدنگ ابداد — ظلم و جور کردین قبل

یا من المذبوح المطروح فی وجه التراب — قال بکاء له فوق السما و وحی الامین

فانظا ممن احال — اه من هذا الرحیل

خون اگر گرید امت اندرین ماتم رواست — بهر آن نور هر دو چشم خیر المرسلین

زانکه از روی رضا — کرده خون خود سبیل

تا شده از ظلم قطع ان طینت ممنوع ان آب — از دو چشم دوات دلداده زارو حزین

ای شه مصر کرم — شد روان دو جوی نیل

اشک ریزان عرایت اندر باغ خلد — مهر سید او از طینتم فادخلوها خالدین

یا حسین

یا حسین بن علی — هر دم از رب جلیل

ایضاً فی المراثی

شد دگر ماتم سرا یکسر جهان — گشت پرخون دیده کروبیان

در جهان شور قیامت بین عیان — در عزای آن شه تشنه لبان

خامس آل عبا — نور چشم مصطفی

سید هر دو سرا — شافع روز جزا

منکسف چون گشت مهر مشرقین — از جهان چون رفت نور نیرین

اشک ریزان شد به هر دم فرض عین — در غم آن پادشاه خافقین

سرور لب تشنگان — رهنمای انس و جان

عذرخواه عاصیان — قاسم نار و جنان

گرد از این غم در سپهر چارمین — جامه نیلی عیسی گردون نشین

یا گروه قدسیان یا روح الامین   در عزا بنشسته بر عرش برین

این فلک کردید بر زکین   عاقبت با شاه دین

زینت عرش برین   ظلم و جور بی اینچنین

از تن او چون جدا کردند سر   گشت لرزان بنیاد دین زیر و زبر

زینب لدادهٔ خونین جگر   هر زمان گفت این سخن با چشم تر

آه از ظلم یزید   گشت شاه دین شهید

جسم او در خون طپید   اینچنین ظلمی که دید

چون بکفان معجز از سر برگرفت   در جهان شور قیامت در گرفت

جسم پاکش را چو جان در بر گرفت   یا برادر گفتگو از سر گرفت

کای شاه ارض و سما   زینت عرش خدا

بی سبب زما چرا   این چنین گشتی جدا

نوبت

نوبت زاری چو با کلثوم شد   از دم او سنگ خارا موم شد

بر جهان سوز دلش معلوم شد   از غمش دلها همه مغموم شد

کرد با چشم پر آب   یا برادر این خطاب

کای خون بسته خضاب   از غمت دلها کباب

واپت دعوی چرا افرا ختی   دل ز مهر او چنین پردا ختی

خواهرت را از چه بیکس ساختی   این چنین‌اش از نظر انداختی

پس سکینه با فغان   خاک غم بر سر کنان

بعض تن جامه دران   کرد این مضمون عیان

ایها المقتول بالسیف الرضا   ایها المقطوع راسا بالقفا

ایها المطروح فی ارض البلا   قد قلت الراس فی قصد الوفا

یا شفیع المذنبین   یا امام المسلمین

یا ملاذ العالمین   یا قتیل الظالمین

ایضًا

شهید تشنه کام کربلا کو   غریق لجهٔ بحر بلا کو

چو شد آن زینت آغوش پیمبر   سرور سینهٔ خیر النسا کو

کجا شد نور هر دو چشم حیدر   حسین آن شافع روز جزا کو

نموده پیرهن صد چاک زینب   همی گوید شه گلگون قبا کو

کجا شد یار و غمخوار سکینه   انیس و مونس زین العبا کو

شریف یثرب و بطحی کجا رفت   امام زمزم و خیف و منا کو

فروغ دین برفت و نور ایمان   چراغ دودمان مصطفی کو

اسیر قوم بیرحم ستمکار   گرفتار گروه اشقیا کو

ذبیح کعبهٔ صدق و ارادت   شهید تیغ تسلیم و رضا کو

درو بانهان

درو بانهان سکی تا کی توان دید   امیر المؤمنین شیر خدا کو

جفای آل مروان رفت از حد   وفای کوفیان بی وفا کو

عزای شاه مظلومان حسین است   جگر خون فاطمه صاحب عزا کو

نگین خاتم بوقون بالنذر   سهی سرو ریاض هل اتی کو

کجا شد ملجا آل پیمبر   پناه اهل بیت مرتضی کو

بود دولت نهایت هر عمر را   غم آل نبی را انتها کو

ایضًا

عزای شافع فرداست امروز   چو شب جنش سیه زهراست امروز

زخون تشنگان آل طه   زمین کربلا دریاست امروز

همه تنها فدای جان او باد   حسین مانده تن تنهاست امروز

ز ماه عترت اطهار احمد   سپهر این گنبد میناست امروز

ز آه و ناله کلثوم و زینب ، جهان پر شور و پر غوغاست امروز
زمین و آسمان و عرش و کرسی ، همه پر آه و واویلاست امروز
ز جان مصطفی در عرش اعظم ، فغان و احسینا خواست امروز
جهان از شورش یوم النشور است ، همانا روز عاشوراست امروز
ز پا افتاده شاه کشور دین ، فلک دیگر چرا بر پاست امروز
ازین رفتار چرخ تند رفتار ، ز گردش گر فتد بر جاست امروز
زبان گویا حسین تشنه لب را ، بایه مضمون غم افزاست امروز
بگریید ای غریبان پیمبر ، غم عالم برای ماست امروز
وداع آخرینست ای عزیزان ، زمان هجر جان فرساست امروز
فغان آن سر که بودش تاج لولاک ، بنوک نیزه اعداست امروز
تنی کز نازنینان پرورد زهرا ، فتاده خار در صحراست امروز

زدر

ز درد اشان دامان پیمبر ، ز غم پر لؤلؤ لالاست امروز
غبار ماتم و گرد مصیبت ، ز سیمای سما پیداست امروز
بیا نادر عزا باغ جنانرا ، باشک تعزیت سوداست امروز
دو چشم دولت اندرین مصیبت ، ز اشک سرخ خون پالاست امروز

ایضا

بگو ای اسپ خون آلود من کو ، شه لب تشنه خونین کفن کو
چراغ مکه و شمع مدینه ، امام دین شفیع مرد و زن کو
ز جور سر بنوک نیزه و فتنه ، غریق بحر خون گردیده تن کو
منم طفل عزیز او سکینه ، محبت ها او نسبت بمن کو
اندرین بادو سجاد بیمار ، اسیر رنج و اندوه و محن کو
پناه بیکسان دشت بیداد ، امام کاشف سر و علن کو

یگانه قاسم داماد دلخون — گل نورسته باغ حسن کو
علی اصغر که چون پستان مادر — ز پیکان ستم خورده لبن کو
پناه لشکر اسلام عباس — جدا کردید دستش از بدن کو
چو شد همراهیان هم سفرها — ہما یارے یاران وطن کو
کجا بود این خزان بیهر وقت — گل و ریحان و شمشاد و سمن کو
چو گلچین چید ان گلهای رنگین — فغان و شور مرغان چمن کو
عزای سرور دین است دولت — خروش و شورش ان انجمن کو

ایضاً

کشت نکون سرور دین چون ز زور — رونق دین پشت پیمبر شکست
چون رخ او زرد شد از تشنگی — رنگ رخ خسرو خاور شکست
شمر [illegible] لش — کافر بیداد گر
بست بقتلش کمر — امدش از کین بسر
کرد بخنجر سرش از تن جدا — از ستم اسپش همه پیکر شکست
زان جگر خیر النسا پاره شد — زین کمر حیدر صفدر شکست
از غم انشاه دین — هادے راه یقین
آه و فغان از زمین — رفت بعرش برین
نوحه چنان بر ملکوت اوفتاد — کز اثرش گنبد اخضر شکست
بسکه بلرزید از این غم سپهر — قطب جا در شد محور شکست
گفت سکینه فغان — کز ستم اسمان
کشته امام زمان — کشته مروانیان
زینب بخون زد لا ہے کشید — کز الم ان دل کافر شکست
ساقی کوثر چو شنید این خبر — جام و قدح در لب کوثر شکست

خواست زینب العبا
کفت فغان یا ابا
ناله واحسرتا
از ستم اشقیا

اه که از صرصر جور و ستم
وای که برقان حمرا فلك
نخل قد قاسم واکبر شکست
از سر کین سنك زدو پرشکست

فاطمه با حور عین
کشت بخلد برین
با دل و جان حزین
خاك مصیبت بیز

اه چکویم که بدین چون رسید
که بد ددرج نبی سنك زدی
دولت از این چرخ ستمکر شکست
بر شکم فاطمه که دو شکست

ای فلك بی وفا
شرم کن از مصطفی
رحم ندارى چرا
دست بدار از جفا

ایضا

کنه اولدی محرم آشکارا — جهان ایچره دوشدی شور و غوغا

بوا یدن آل طه یه نه کلدی — نه کللر اول کلستان دن دورلدی

علی اکبر جهاندن اولدی محروم — جنانه کیدیجک صغر زار و مظلوم

بدل اولدی عزایه سور قاسم — نه لر کوردی یزیددن آل هاشم

حسین بن علی قانه بولاشدی — جفادن سیل غم باشندن آشدی

پیمبر اهل بیتی خار اولدی — اسیر لشکر کفار اولدی

چو کیچدی کاروان اولدشت کیندن — سپهر شیدی واویلا زمین دن

دیمه زینب اول سر کشته اختر — چو کوردی مقتل آل پیمبر

حسینن جسمنی صد چاك کوردی — دکر کون کردش افلاك کوردی

دیدی قارداشنه اول زار و مغموم — کدای مظلوم لردن جمله مظلوم

سن ایدن زینت دوش پیمبر — سن ایدن زیب آغوش پیمبر

نیچون قانه بولاشدی پیکرن واغم — نیچون توپراغدن اولدی بسترن وای

سنی ایچان باجی باش هانی — کوزل اوغلانلرن قرداش هانی

چوسن کیتدن من بیچاره نیلم — وطندن اولشم آواره نیلم

اسیر قوم کافر کیش اولدم — ستم جمله جهاندن بیش کردم

سنی زین العبادن زار قالدی — اسیر و بیکس و بیمار قالدی

سکینه آه و فریادینه نیلم — بو قومن جور و بیدادینه نیلم

دریغ اولدم بو خیده دولت زار — کرتا جان اول امامه قیله ایثار

خداوندا حسین حرمتیچون — بو آه و شور و شیون حرمتیچون

که یوم الحشرده بو زار و حیران — پیمبر ایله محشور قیلسان

کالغ شاه جهانده کامران قیل — اونن عدلندن عالم چون جنان قیل

ایضا

آه که کشته شد حسین تشنه بدشت کربلا — ماند میان خافقین تا بقیامت این عزا

وه که ز ظلم کوفیان کشت بجان خون طپان — زینب و فاطمه زینت دوش مصطفی

وای که بر سر سنان رفت سر مطهرش — پادشهی که افسرش بود ز تاج هل اتی

چون بگلوی تشنه اش شمر نهاد تیغ کین — گشت ز درد و غم روان خون ز دو چشم انبیا

لرزه فتاد بر فلک گریه فتاد بر ملک — شد چو بلند از حرم نعره وا محمدا

از دل و چشم اذن جار رفت و رسید از زبان — سیل سرشک تا سمک شعله آه تا سما

گفت چنین امام دین وقت وداع آن حزین — این کلمات روح کاه این سخنان غم فزا

آه چرا درین زمین نیست مرا یکی معین — وای چرا درین زمان نیست مرا یار آشنا

نیست کسی که غصه روی بما نهاده وی — هست غم جهان مگر جمله برای جان ما

دشمن دین ز هر طرف تیغ بکف کشیده صف — از که طلب کنم مدد سوی که آرم التجا

تا ببرد چه بیم من دور فلک چه آورد — کاش کند بکشتنم چرخ ستمگر اکتفا

تا بکی ای فلک کجا این همه جور تا بکی
شرم نداری از نبی خوف نداری از خدا

خنجر اصغرم چرا چاک نمودی از ستم
دست برادرم چرا ساختی از بدن جدا

عابد ناتوان من خفته به بستر الم
قاسم نوجوان من دیده ز خون خود حنا

قوم بنی امیه جملگی مانده عزیز محترم
بیکس و خوار و دربدر آل علی مرتضی

دولت اگر کنی تو هم جان بفدای او سزد
کرده جوان امام دین جان ز برای ما فدا

ایضاً

شد دگر باره عیان ماه عزا
تازه شد داغ دل خیر النسا

زد به رخ ناخن فلک از ماه نو
در عزاداری سبط مصطفی

دامن آفاق از خون شفق
زان سبب گلگون شود صبح و مسا

آه کز بیداد چرخ کینه جو
در جفای کوفیان بی وفا

در زمین کربلای پر محن
بر سر سبط رسول آمد چها

برگلوے

بر گلوی اصغرش پیکان رسید
کشت از تن دست عباسش جدا

کرد گلگونه عروسش از سرشک
لب دامادش ز خون خود حنا

بر تنش زخم از هزار آمد فزون
سر بریدندش دراخر از قفا

صد فغان کز خنجر ظلم و ستم
شد بریده حلق سبط مصطفی

از هجوم کوفیان سگ صفت
عاجز آمد عترت شیر خدا

خواست از یکسو صدا العطش
وز دگر سو نالهٔ واحسرتا

گشت پامال سپاه اهل ظلم
شهسوار کشور ارض و سما

دربدر کشتند اولاد نبی
بیکس و بی یار و بی اقربا

شد ز بیداد ظلم و جور از بیخ کند
نخلهای گلشن آل عبا

هر طرف در بحر دریای نجف
تشنه لب غلطان بخاک کربلا

یا علی کو دولت از یکسو حسین
یا حسین کو یکطرف زین العبا

ایضاً

فغان از اندم که شمر کافر   کشاد دست وکشید خنجر

ز روی کینه زتن جدا کرد   سر شریف امام اطهر

کجاست زهرا که تا ببیند   که نور چشمش سرور قلبش

زجور اعدا چکونه کرده   زخاک بالین زخاره بستر

مخدراتش غریب تنها   کرفته هرسو سپاه اعدا

نه پای رفتن زدست دشمن   نه جای ماندن زفقد یاور

رسول مختار کجاست یاران   که تا ببیند حسین خود را

زکین کردون نجور اعدا   بخاک میدان فتاده بی سر

زتشنه کامی یکی بزاری   زپا فتاده زدست رفته

زخسته جانی یکی با فغان   زند زماتم دو دست بر سر

دریده پیرهن سکان کافر   کلوی اصغر به تیر بیداد

فتاده یک جا زتیغ کینه   دو دست عباس جدا زپیکر

به نیزه بین شد سری که بودی   مدام جایش بدوش احمد

بخاک افتاد تنی که دایم   بپر کرفتی زمهر حیدر

سکینه هردم بناله میکفت   کجاست زهرا که بنکرد چون

زدست کلثوم بریده یاری   زفرق زینب کشیده معجر

همه شکفتم که چون بریدند   زکینه دولت سر حسین را

چرا نکردش فلک نهفتاد   چرا نکردون نریخت اختر

سکینه بکسو باه و زاری   نهاده برود سر پدر را

بکی بزینب زسوی دیکر   کرفته دو برتن برادر

ایضاً

شد دگر ماه عزا یاران عزاداری کنید
ای عزیزان بر عزیز فاطمه زاری کنید

گلشن آل نبی از تشنگی پژمرده شد
ای محبان جوی خون از دیدها جاری کنید

شد رخ خیر البشر خیری صفت از غصه زرد
دوستان از اشک گلگون چهره گلناری کنید

خون دل خوردند اولاد پیمبر ز ظالمان
جای دارد گر درین ماتم جگر خواری کنید

کشت ظالمان گوهر دریای دین بر خاک و خون
از مژه چون ابر نیسان گهرباری کنید

کشت روز آل پیغمبر سیاه از دود آه
روز خود از آه تیره چون شب تاری کنید

آنکه جان کرده فدا از بهر یاری شما
سهل باشد گر باشک ماتمش یاری کنید

این سخن در وقت رفتن گفت با یاران حسین
عابد بیمار را نیکو پرستاری کنید

پس سکینه را بدست زینب کلثوم داد
کاین یتیم و بیکس است او را نگهداری کنید

نیست این مظلوم را تاب جدائی پدر
در غم هجر منش پیوسته غمخواری کنید

این اسیر از طفل ناز پروردمن است
از برای من سخن با او بهمواری کنید

کفت

گفت پس با لشکر کفار کای قوم پلید
تا بکی آل پیمبر را دل آزاری کنید

زود خواهید از خدا دیدن جزای مکر خویش
در وفا و عهد اگر اینگونه مکاری کنید

هر زمان دولت همی گوید بچشم اشکبار
ای عزیزان بر عزیز فاطمه زاری کنید

ایضا

شد ماه محرم ز افق باز هویدا
عالم همه کردند پر از شیون و غوغا

برخاست همی غلغله از ارض معنبر
افتاد همی زلزله بر عرش معلا

بس دود که از آتش دلها بفلک شد
بس سیل که از آب مژها رفت بدریا

زین واقعه گفتی که زبر زیر نگون شد
خاکستر غم بیخت برین صفحه غبرا

شد دامن گردون همه از اشک شفق سرخ
زرد از غم این واقعه شد چهره صحرا

تا شد شه راه جگر سوز یتیمان
هر شب به نظاره است برین چرخ معلا

از نوحه سکان سراپرده اطهار
فریاد و فغان شد ز ثری تا بثریا

داد از ستم چرخ که بی یار و مددکار — در کرب بلا ماند حسین یاتن تنها
فریاد که از تیشهٔ بیداد مخالف — افتاد سهی سرو ریاض نبی از پا
آن سرو که در گلشن گلزار علی بود — افتاد چو گل یاتن صد چاک بصحرا
بر یاد لب تشنهٔ او بر لب کوثر — گردیده روان خون دل از دیدهٔ حورا
بنیاد جهان کاش که از پا بفتادی — چون رفت سر او بسر نیزهٔ اعدا
ای شیعه اگر در دل تو مهر حسین است — در ماتم او خون جگر از مژه پالا
حقا که غم واقعهٔ شاه شهیدان — دردیست که هرگز نشود انکه مداوا
دولت ز دُرِّ خون بدل اشک روان کن — در تعزیهٔ نور دل دیدهٔ زهرا

ایضا

شد عیان شور قیامت در زمین — در عزای سبط خیر المرسلین
زد برخ ناخن فلک از ماه نو — مهر شد زین غصه خاکستر نشین

شد

شد شهید از ظلم قوم کج نهاد — پیشوای دین امام راستین
خامس آل العبا شاه شهید — شافع یوم الجزا سلطان دین
چون فتاد از پشت زین بر روی خاک — آسمان افتاد گوئی بر زمین
زینب دلدادهٔ محنت نصیب — با فغان و زاری و واه و انین
سوی یثرب کرد روی خویشتن — گفت گریان یا شفیع المذنبین
عترت اطهار خود را کن نگاه — اهل بیت پاک خود را ببین
از جفای آل سفیان پلید — وز عناد ناکثین و مارقین
با هزاران محنت و اندوه یار — با هزاران ذلت و خواری قرین
آنکه پروردی در آغوشش بناز — آنکه بودت زیب دوش نازنین
مانده در کرب بلا از کین چرخ — بیکس و بی یاور و یار و معین
کوفیان بی وفا از جور و ظلم — صد کمان بر وی کشادند از کمین

عاقبت با زخمهای بی شمار	سر جدا کرد از تنش شمر لعین
اصغرش از کین اولاد زیاد	خورده شیر از ناوک زهرآگین
بی برادر بی پدر از دست خصم	غل بکردن مانده زین العابدین
قاسمش از خون خود بسته حنا	کرد عروسی یاد کہ دارد چنین
از جفا کردند آن قوم ضلال	دست عباسش جدا از تیغ کین
دید چون سرهای اولاد علی	می‌کند از اشک انگشتر نگین
کی روا باشد خدایا کی روا	در همه روی زمین ظلم چنین
یا حسین بن علی از روی لطف	سوی دولت بکره از رحمت ببین
جان من کز مهر تو پرورده شد	زینهار معصیت پیکر رهین
کو مرا خولفه سلطان استان	بر دو عالم برفشانم آستین

ایضاً

جهان

جهان پر آه جانسوز است امروز	قیامت کوی امروز است امروز
حسین تنها بمیدان ایستاده	کمانها از کین بروی کشاده
سنانها بر قتلش آب داده	عزیزانش بخاک و خون فتاده

جهان پر آه جانسوز است امروز
قیامت کوی امروز است امروز

بود امروز روز محنت و غم	زمین و آسمان بگرفته ماتم
بود زینب پریشان حال و درهم	فشاند از مژه اشک دمادم
جهان پر آه جانسوز است امروز	قیامت کوی امروز است امروز

کشد هردم حسین بی قرینه	چراغ مکه و شمع مدینه
ز شفقت دست بر روی سکینه	زند زینب غم هردم به سینه

جهان پر اه جانسوز است امروز
قیامت کو بی امروز است امروز

زاندوه حسین هر لحظه زینب … رساند بر فلک فریاد یارب
بود زین العباد و تاب در تب … شده روز سکینه تیره چون شب
جهان پر اه جانسوز است امروز … قیامت کو بی امروز است امروز

حسین اندر وداع اخرینست … وداع اخرین شاه دین است
جهان پر ناله واه و انین است … فغان و ناله بر چرخ برین است
جهان پر اه جانسوز است امروز … قیامت کو بی امروز است امروز

ملک اندر فلک باشد عزادار … بجنت حوریان از دیده خونبار

فکنده

فکنده انبیا از فرق دستار … همه برداشته افغان بیکبار
جهان پر اه جانسوز است امروز … قیامت کو بی امروز است امروز

بود دولت عزای سرور دین … سر و سینه ختم النبیین
بریز از دیده هر دم اشک خونین … دمی بی ناله و اندوه منشین
جهان پر اه جانسوز است امروز … قیامت کو بی امروز است امروز

عزای کیست یاران دیگر امشب … که خیزد شیون از هر کشور امشب
فغان و احسینا و احسینا … رود هر سو بچرخ اخضر امشب
که در دست انچنان بگرفته عالم … که غم میبارد از بام و در امشب
بماتم دارد ال پیمبر … نشسته چرخ در خاکستر امشب

زغربا بود فغان اهل ماتم
بود غوغای روز محشر امشب

شهر با آه کلثوم است و زینب
که بر گردون نماید اختر امشب

زبس اندوه و غم مرغان قدسی
کشیده جمله سر زیر پر امشب

نشسته در عزا محزون و گریان
همه حوران بگرد کوثر امشب

زاشک و آه اهل بیت اطهار
فتاده شور در بحر و بر امشب

نشسته در عزاداری اولاد
رسول هاشمی با حیدر امشب

بکرسیا بعزاداران که مانده است
حسین بن علی بے مادر امشب

کهی عباس گوید گاه قاسم
که اکبر گوید و که اصغر امشب

زواه بیکسی با صد غم و درد
وصیت میکند با خواهر امشب

اسیرانش همه با چشم گریان
شده حیران و زار و مضطر امشب

جناب عابدین با جسم افگار
زخاک و خاره کرده بستر امشب

حبز

حسین کو تا ننالد تا صبح زهرا
کهی بر سینه گاهی بر سر امشب

بکن برپا مسلمانان بکن بید
که بر بزم هوا بکن بکا فامشب

بود دولت محبان حسین را
مژه پر آب و دل پر آذر امشب

مسلمانان عزای شاه دین است
عزای سبط خیر المرسلین است

حسین آن قرة العین پیمبر
سر و سینه زهرا و حیدر

بزیر تیغ کین بنهاده چنبر
کند جبریل از غم خاک بر سر

مسلمانان عزای شاه دین است
عزای سبط خیر المرسلین است

چو شد در خاک و خون از ظلم غلطان
زجان قدسیان برخواست افغان

بجنت زینب صیبت جمله حوران
دریده پیرهن گیسو پریشان

مسلمانان عزای شاه دینست　　عزای سبط خیر المرسلین است

نگون شد چون ز زین آن شاه صفدر　　ز باد عزم و تا شد پشت حیدر
درین ماتم زند زهرای مضطر　　ز غم گاهی بسینه گاه بر سر
مسلمانان عزای شاه دین است　　عزای سبط خیر المرسلین است

شده عباس از تن جدا دست　　ز خون تا بسم و پا حنا بست
علی اکبر بخاک و خون شده پست　　نبی را زین مصیبت پشت بشکست

مسلمانان عزای شاه دینست
عزای سبط خیر المرسلین است

سر او چون جدا کردند از تن　　ز خیل اهل بیت برخواست شیون

رسول

رسول هاشمی زین غصه بر تن　　دریده جامه جان تا بدامن

مسلمانان عزای شاه دینست
عزای سبط خیر المرسلین است

عزای سرور دین است دولت　　جهان یکسر گرفته گرد محنت
تبرکن زین عزا خاک مصیبت　　روان کن از مژه خوناب حسرت

مسلمانان عزای شاه دین است
عزای سبط خیر المرسلین است

وقت رفتن آمد و رفتیم یاران الوداع　　ای محبان الفراق ای دوستداران الوداع
شد بریده رشته وصل ای رفیقان سفر　　نوبت تفریق یاران است یاران الوداع
روز هجران آمد و هنگام شادیها گذشت　　رفت غم بیرون ز حد ای غمگساران الوداع
روز کار وصل را آخر زمان آمد زمان　　چون نریزم اشک خونین همچو باران الوداع

ام کلثوم و سکینه ای عزیزان حسین — آمده وقت وداع ای دلفگاران الوداع

میبرم صد داغ بر دل از جفای روزگار — الوداع ای همدمان روزگاران الوداع

میبرم صد خار خار محنت و غم بر جگر — همچو بلبل در چمن فصل بهاران الوداع

جای ماندن نیست دیگر اندرین دار بلا — شد روان چون کاروان جان سپاران الوداع

گفت زینب بفغان آه برادر حسینم — ای شه تشنه لبان آه برادر حسینم

ای شهید ستم قوم دغا — کشته خنجر بیداد و جفا

ای شه کشور تسلیم و رضا — تو کجا اینهمه خواری ز کجا

گفت زینب بفغان آه برادر
ای شه تشنه لبان آه برادر

ای فدا کشته بقربان تو من — ای فدای تن بیجان تو من

سوختم

سوختم ز آتش حرمان تو من — مردم از محنت هجران تو من

گفت زینب بفغان آه برادر
ای شه تشنه لبان آه برادر

داد از دست جفاهای یزید — صد فغان از ستم شمر پلید

که گلوی تو بناحق ببرید — ساختند از وصل تو ما را نومید

گفت زینب بفغان آه برادر
ای شه تشنه لبان آه برادر

غرقه در خون ز چه شد پیکر تو — از چه بر نوک سنان شد سر تو

بفدای تو شود خواهر تو — خواهر غمزده مضطر تو

گفت زینب بفغان آه برادر
ای شه تشنه لبان آه برادر

مادرت کو به بیند حالت — سر جدا از تن و تن پامالت

تا شود مطلع از احوالت — پیکر از خون شده مالامالت

گفت زینب بفغان آه برادر

اى شه تشنه لبان آه برادر

اى برادر به یتیمان چکنم — با اسیران و غریبان چکنم

با غم بیحد و پایان چکنم — نکنم ناله و افغان چکنم

گفت زینب بفغان آه برادر

اى شه تشنه لبان آه برادر

ما غریبان دیار الـمیم — ما اسیران جفا و ستمیم

همه دلخسته اندوه و غمیم — همدم آه و فغان دمبدمیم

گفت زینب بفغان آه برادر

اى شه تشنه لبان آه برادر

اى برادر ز نفس بهر خدا — بمن غمزده لطفى فرما

لب شیرین بتکلم بگشا — زنك اندوه ز جانم بزدا

گفت زینب بفغان آه برادر

اى شه تشنه لبان آه برادر

سوى من کن ز سر لطف نظر — وز دل خسته من پرس خبر

که مرا تاب نمانده است دگر — رحم کن رحم بدین دیده تر

گفت زینب بفغان آه برادر

اى شه تشنه لبان آه برادر

بى نواى مونس خواهر چکنم — وز فراق تو برادر چکنم

با غم اکبر و اصغر چکنم — زنده بعد تو دیگر چکنم

گفت زینب بفغان آه برادر
ای شه تشنه لبان آه برادر

جان خواهر بدنت چاک چراست / پیکر چاک تو پر خاک چراست
سر تو بسته فتراک چراست / لب تو از خس و خاشاک چراست

گفت زینب بفغان آه برادر
ای شه تشنه لبان آه برادر

ای حسین ای شه بی خیل و حشم / کشته خنجر بیداد و ستم
شده از دوری تو در عالم / زینب دلشده با غم همدم

گفت زینب بفغان آه برادر
ای شه تشنه لبان آه برادر

ای حسین ای تو مرا قره عین / ای حسین ای تو امام الحرمین

روز

روز و شب هست ز دوری تو حزین / گاه زینب بجهان شیون و شین
گفت زینب بفغان آه برادر / ای شه تشنه لبان آه برادر

که سر از بدن کرد جدا / بزمینت جامه جان کرد قبا
ای خدا اینهمه خاری و جفا / که بر اولاد نبی هست روا

گفت زینب بفغان آه برادر
ای شه تشنه لبان آه برادر

دولت دلشده با دیده تر / می کند از غم تو خاک بسر
سوی او کن ذره لطف نظر / تا کند خاک درت کحل بصر

گفت زینب بفغان آه برادر
ای شه تشنه لبان آه برادر

تا فلک کرد جفا را بنیاد   تا بنای ستم و جور نهاد

اینچنین ظلم ندارد کس یاد   زین ستم داد و ازین غم فریاد

گفت زینب بفغان آه برادر

ای شه تشنه لبان آه برادر

امشب ازین غم بر فلک   حسین حسین حسین حسین

دارد عزا خیل ملک   حسین حسین حسین حسین

گشته روان درین ماتم نهان   خون از دو چشم انس و جان

زین العباد بی پدر   خسته پی خونین جگر

ریزد سرشک از دیده‌ها   با ناله واحسرتا

گوید چو شد یاران حسین   آن سرفراز عالمین

کو سبط خیر انبیا   کو وارث شهر خدا

آن

آن زینت دوش رسول   آن زیب آغوش بتول

با این غریبان چون کنم   با این یتیمان چون کنم

جوید سکینه چون پدر   با حال زار و چشم تر

اورا چسان تسکین دهم   تسکین آن مسکین دهم

با جور اعدا چون کنم   با بیکسیها چون کنم

زهرا کجا شد مادرش   آن مادر غم پرورش

کو جد او ختم رسل   آن پیشوای جزو و کل

کو شیر یزدان باب او   کو فرقهٔ احباب او

ای باد یثرب کن گذر   شاه رسل را کن خبر

کوای رسول محترم   ای سرور اهل کرم

بنگر حسین خویش را   نور دو عین خویش را

از تیغ ظلم کوفیان　　تن بر زمین سر بر سنان
از پا فتاده اکبرش　　در خون طپیده اصغرش
عباس را از تن جدا　　کردند از کین دستها
قاسم گل باغ حسن　　آن سرفراز انجمن
از کین قوم بیحیا　　از خون خود بسته حنا
زینب سر و در بدر　　خاک اسیریش بسر
کلثوم زار و ممتحن　　همچون اسیران در رسن
بر آل امجادت ببین　　اولاد و احفادت ببین
تا کی رسد خواری بما　　از کوفیان بی وفا
درد غریبی تا بکی　　این بی نصیبی تا بکی
با درد غربت چون کنم　　با این مصیبت چون کنم

درد

درد جدایی یکطرف　　بی آشنایی یکطرف
شد درد ما از حد فزون　　دست عنایت کن برون
یا رب بحق المرسلین　　آن رحمة للعالمین
یا رب بشاه کربلا　　آن کشته تیغ جفا
بر دولت از احسان خود　　وز جود بی پایان خود
از رحمت بگشا دری　　کارش مده با دیگری
بنمایش اندر عالمین　　از جان نثاران حسین

بنال ای دل که وقت ماتم آمد　　بگری ای دیده کایام غم آمد
درین ماتم جهان اندر فغان است　　فغان اندر زمین و آسمان است
ملایک از دو دیده خون روانست　　تزلزل در همه کون و مکانست

بنالٔ ایدل کہ وقت ماتم آمد
بکریہ ای دیدہ کایام غم آمد

جہان کردید ازماتم دگرگون ... لباس تعزیت پوشیدہ گردون
فشاند اشک خون از کریہ دردون ... اساس شادمانی کشتہ واژون

بنالٔ ایدل کہ وقت ماتم آمد
بکریہ ای دیدہ کایام غم آمد

زبار غصہ چرخ از پا فتادہ ... زمین را لرزہ بر اعضا فتادہ
فغان و نوحہ در دنیا فتادہ ... جہان از اشک در دریا فتادہ

بنالٔ ایدل کہ وقت ماتم آمد
بکریہ ای دیدہ کایام غم آمد

ازین غم پشت گردون خم گرفتہ ... ہوا از آہ و افغان دم گرفتہ

زمین

زمین از اشک خونین نم گرفتہ ... ملایک بر فلک ماتم گرفتہ

بنالٔ ایدل کہ وقت ماتم آمد
بکریہ ای دیدہ کایام غم آمد

عروس مہ کسستہ موی خود را ... خراشیدہ بناخن روی خود را
پریشان ساختہ کیسوی خود را ... دگرگون کردہ عالم خوی خود را

بنالٔ ایدل کہ وقت ماتم آمد
بکریہ ای دیدہ کایام غم آمد

تو نیز ا یدل چو ابر نوبہاری ... زچشم خویش کن اشکباری
بزار افغان بصد اندوہ زاری ... بسر کن زین مصیبت خاکساری

بنالٔ ایدل کہ وقت ماتم آمد
بکریہ ای دیدہ کایام غم آمد

فغان ماتم آل رسول است　　عزای قرة العین بتول است

پیمبر را ازین غم دل ملول است　　حسینش کشته قوم جهول است

بنال ای دل که وقت ماتم آمد

بگریه ای دیده که ایام غم آمد

عزای پیشوای خافقین است　　عزای مقتدای عالمین است

عزای شاه مظلوما حسین است　　که گریه در عزایش فرض عین است

بنال ای دل که وقت ماتم آمد

بگریه ای دیده که ایام غم آمد

دمی کن جور چرخ فتنه پرداز　　ز پا افتاد آن سرو سرافراز

بآه و ناله زهرا گشت دمساز　　گریبان چاک کرده گیسوان باز

بنال ای دل که وقت ماتم آمد

بگریه

بگریه ای دیده که ایام غم آمد

شهیدان چون در آن هامون فتادند　　ز خون خویش در جیحون فتادند

ملایک بیخود از گردون فتادند　　در آن صحرا بخاک و خون فتادند

بنال ای دل که وقت ماتم آمد

بگریه ای دیده که ایام غم آمد

غبار از عرصه غبرا بر آمد　　غریو از گنبد خضرا بر آمد

خروش از جمله دنیا بر آمد　　تو گفتی آسمان از جا بر آمد

بنال ای دل که وقت ماتم آمد

بگریه ای دیده که ایام غم آمد

مسلمانان خروش از جا بر آید　　محبان ناله و افغان بر آید

فغان زین جور بی پایان بر آید　　ز غم آه از دل سوزان بر آید

بنال ای دل که وقت ماتم آمد
بگریه ای دیده که ایام غم آمد

درین ماتم لب پر درد باشید | رخ از درد و مصیبت زرد باشید
بغم جفت و ز شادی فرد باشید | باشک گرم و آه سرد باشید

بنال ای دل که وقت ماتم آمد
بگریه ای دیده که ایام غم آمد

بیا دولت ز غم کن خاک بر سر | ز چشم و دل نشین در آب و آذر
که شاید از کرم در روز محشر | شفیع تو شود ساقی کوثر

بنال ای دل که وقت ماتم آمد
بگریه ای دیده که ایام غم آمد

گفت با نعش حسین آه برادر حسینم آه حسین | با دو صد شور و شین آه برادر حسینم آه حسین

ای شه تشنه جگر ای فدا ساخته سر | ای گل باغ رسول کشته قوم جهول
ای شه ارض و سما کشته تیغ جفا | ای ستمدیده حسین همه غم دیده حسین
کو علی اکبر تو کو علی اصغر تو | عابد زار تو کو طفل بیمار تو کو
جان زینب بفدا بی تو سر بر جبا | خواهرت جفت محنت پایمال ستمت
بی تو خواهر چه کنم بی برادر چه کنم | مردم از دوری تو درد مهجوری تو
لب شیرین بگشا گفتگوی بنما | سوختم از غم تو از غم ماتم تو
چه شد آن مهر و وفا که نبود بما | داد از شمر پلید که گلوی تو برید
ای امام الحرمین ای قرة العین | وارث شیر خدا جان خود کرده فدا
حبذا احمد بکجاست بهر چه از تو جداست | مادر زار تو کو باب غمخوار تو کو
تا به بیند ترا سر تن کشته جدا | پیکرت غرقه بخون رایت کشته نگون
دولت زار و حزین شد ز غم خاک نشین | سوی او بین ز کرم ای شه بیت حرم

شاهنشه روز جزا | شود تو از راه وفا

خدایا به رسول الله بفریاد دل ما رس | که هستیم اندرین وادی همه درمانده و بیکس

فغان از گردش گردون که چرخ بد اختر | کزین ماتم بگرید خون نبارد زین ستم اختر

خدایا به رسول الله بفریاد دل ما رس

که هستیم اندرین وادی همه درمانده و بیکس

فغان زین جور بی پایان که اولاد نبی گریان | ستاده تشنه و گریان حیران بدشت کربلا مضطر

خدایا به رسول الله بفریاد دل ما رس

که هستیم اندرین وادی همه درمانده و بیکس

حسین چون ابر آزادی کند از دیده خونرنگ | همی گوید به صد زاری چه شد اکبر چه شد اصغر

خدایا به رسول الله بفریاد دل ما رس

که هستیم

که هستیم اندرین وادی همه درمانده و بیکس

درین صحرا چه داده روکه افتاده است از رهرو | بسان لاله خود در و سر بی تن تن بی سر

خدایا به رسول الله بفریاد دل ما رس

که هستیم اندرین وادی همه درمانده و بیکس

چرا عباس را داده علم از دستش افتاده | چرا آن سرو آزاده بریده دستش ای بیکس

خدایا به رسول الله بفریاد دل ما رس

که هستیم اندرین وادی همه درمانده و بیکس

چرا داماد دلخسته بخون خود خضاب بسته | عروسش رخ بخون شسته دنبال لاله احمر

خدایا به رسول الله بفریاد دل ما رس

که هستیم اندرین وادی همه درمانده و بیکس

بود سجاد در گردن غل و زنجیر بالش بود | به هر بوم و به هر برزن کشیدش با تن لاغر

خدا را یا رسول الله بفریاد دل ما رس
که هستیم اندرین وادی همه درمانده و بیکس

مغیلان سراپرده شبانه و برده | بویرانه وطن کرده همه بیچاره و مضطر

خدا را یا رسول الله بفریاد دل ما رس
که هستیم اندرین وادی همه درمانده و بیکس

کسی این ظلم بی پایان بکافر کرده در دوران | بکربیدا مسلمانان ندارند از دل کافر

خدا را یا رسول الله بفریاد دل ما رس
که هستیم اندرین وادی همه درمانده و بیکس

کو بی ز غم فکندند بنیان کربلا را | زان شهر غم نهادند مهمان کربلا را
شهر از متاع اندوه هرگز نبوده وحی | زاندم که باز کردند دکان کربلا را
از خون آل یس جز لعل بر نیاید | کاوند تا بمحشر گر کان کربلا را

جا

جا داشت زین خون گر دیده فلک بگرید | گر خون ز سر کند شق ایوان کربلا را
از خون تشنه لبان شست گر چنین و آلش | تا دامن قیامت دامان کربلا را
از نوحه لب نبسته یکدم ز غصه و غم | گر نوح دیده بودی طوفان کربلا را
از ظلم و کینه باران کرده ز بون هر سال | روباه بازی دهر شیران کربلا را
از فرق نوجوانان وز پیکر عزیزان | آرایش نمودند میدان کربلا را
مانده حسین مظلوم تنها میان میدان | کو بید چه شد ندانم یاران کربلا را
از تیر شیر دادند نوباوه کان دین را | وز تیغ آب دادند لبشان [?] کربلا را
گر و بیان ازین غم از ناله دمادم | اندر تزلزل آرند ارکان کربلا را
یا مصطفی کجایی از قبر سر برآور | عریان بر اشتران بین خوبان کربلا را
بنگر میان میدان تنها نشاده محزون | با خیل غصه و غم سلطان کربلا را
چون نادرست بود نا اهل قوم پیمان | دیدی که بشکستند پیمان کربلا را

از ظلم قوم بی دین غلطان بخاک و خون بین | چون طفل اشک دولت طفلان کربلا را

یارب چه حشر دیگر کردند یا محشر

چون روز حشر پرسند دیوان کربلا را

حرره العبد الاقل

علی اکبر معلم امیرزادگان

العظام فی شهر شعبان المعظم

غفر ذنوبه و رحمه الله

۱۲۹۶